

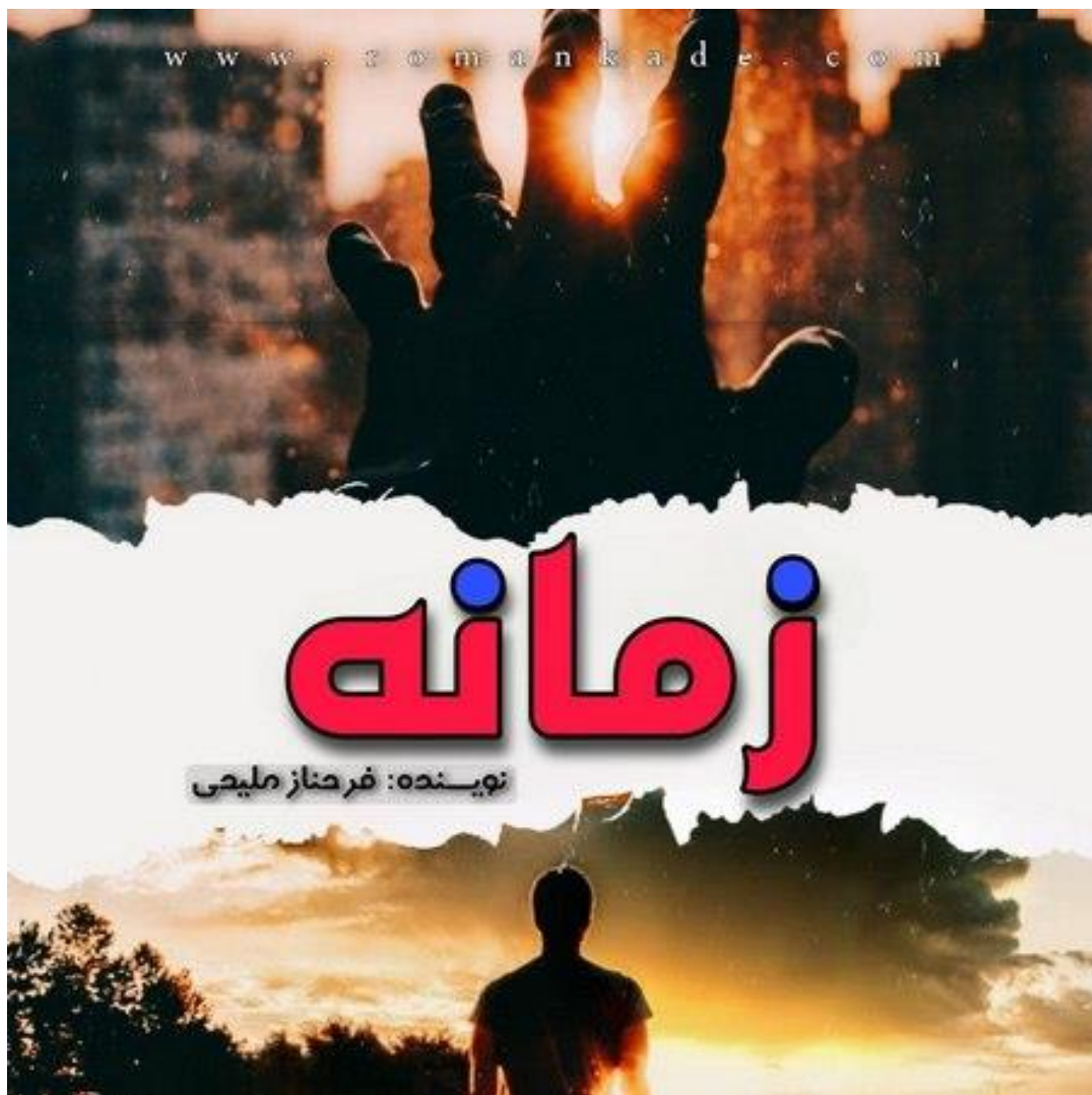
طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





توی اتاق کنار پنجره ایستاده بودم و به خیابون های خیس نگاه می کردم..
آسمون، مثل چشم های من همینطور می بارید.. هر چقدر جلوی اشکامو می
گرفتم نمی شد. دستامو روی گوشام گذاشته بودم تا سروصداهایی که از تو
پذیرایی می اومد نشنوم.. دوباره فریاد .. دوباره جیغ .. بسه دیگه .. خسته شدم..
با نوری که توی اتاقم افتاد، دستامو از روی گوشام برداشتم و به پشت سرم نگاه
کردم .. خواهر کوچولوم توی چارچوب در ایستاده بود و با ترس به من نگاه
می کرد.. به طرفش رفتم و بغلش کردم.

تارا : آبجی من می ترسم !..

_ : هیس ! نترس من پیشتم .. الان تموم میشه . بیا بازی کنیم باشه؟

تارا روی تخت نشست و منم روبه روش نشستم.

تارا در حالی که حالش بهتر شده بود پرسید :

تارا : چه بازی ؟

_ : گل یا پوچ چگونه ؟

تارا خنده ای کرد و گفت:

تارا : آره خوبه.. اول تو شروع کن آبجی.

باشه ای گفتم و یک کاغذ کوچیک برداشتم و داخل دستام قایم کردم و به طرف تارا گرفتم . مشغول بازی بودیم که صدای بسته شدن در توجهمو جلب کرد.. از اتاق بیرون اومدم و به طرف مامان که روی مبل نشسته بود و دست راستش روی سرش گذاشته بود ، رفتم. کنارش نشستم و با حالتی ناراحتی گفتم :

_ : این دفعه سر چی دعواتون شد؟

مامان در همان حالت گفت:

مامان : بازم مثل همیشه با یکی دعواش شده بود و سر من خالی می کرد ..

_ : تو که می دونی اعصاب نداره چرا انقدر سر به سرش میزاری و گیر میدی بهش !

مامان نگاهی کرد و گفت :

مامان : اینکه نگرانش میشم و میگم چرا دیر اومدی ، چرا لباست خونی ، این اسمش گیر داده؟

_ : مادر من وقتی می بینی اعصاب نداره حالش خوب نیست باهاش حرف نزن وقتی حرف میزنی اون فکر می کنه گیر میدی بهش ..

مامان دوباره دستشو روی سرش گذاشت و گفت :

مامان : تارا کجاست ؟

_ : توی اتاق من .. طفلی بازم ترسیده بود .. باهاش بازی کردم که خوابش برد دیگه.

مامان : الهی بمیرم و دیگه این همه درد و ناراحتی و دردسر درست نکنم.

دستم روی شانه سمت راست مامان گذاشتم و با ناراحتی گفتم :

_ : عه مامان ! این حرف ها چیه میزنی .. خدا نکنه..

و با پوزخند ادامه دادم :

_ : اونی که باید بمیره اون مَرَدَس نه تو ..

از جایم بلند شدم و به مامان گفتم :

_ : پاشو برو پیش تارا یکم استراحت کن .. پاشو.

مامان از جایش بلند شد و به طرف اتاقم رفت . داشتم ظرف های شام رو می شستم که صدای بسته شدن در اومد. شیر آبو بستم و به طرف پذیرایی رفتم. با دیدنش زیاد تعجب نکردم چون همیشه همینجوری شلخته و نامرتب بود. نگاهی به من کرد و بدون هیچ حرفی روی مبل نشست. همین طور بهش نگاه می کردم که بالاخره به حرف در اومد.

احمد آقا : به جای اینکه داری بر و بر نگاهم می کنی یک لیوان آب بیار باید قرصمو بخورم.

بدون توجه به حرفش سمتش رفتم و ایستادم.

_ : بهتره اول برید لباس هاتونو عوض کنین.. خیلی کثیفه و خونه رو کثیف می کنین.

با چشم هایی که قرمز شده بود نگاهم کرد و گفت :

احمد آقا : تو به این کارا ، کار نداشته باش. بهت گفتم برو یک لیوان آب بیار.
- : منم گفتم بهتره بری لباس هاتو عوض کنی خونه بوی گند سیگار گرفته.
احمد آقا : خیلی داری زبون درازی می کنی عین مادرت .. خودش رفته باز تو اومدی !

- : من مثل مامانم نیستم که هیچی نگم بهت .. درمورد مامانم درست حرف بزن..
تو اگه می فهمیدی که مامانم بخاطر خودت ، بخاطر اینکه براش مهمی ، نگرانت
میشه و بهت حرفی می زنه ، اینجوری درموردش حرف نمی زدی.. تو که به فکر
خودت نیستی ولی یه نگاه به خودت بندازی میفهمی چه بلایی سر خودت آوردی
..

احمد آقا : چشمم روشن .. خوب داری گنده تر از دهنه حرف میزنی.
همینطور بهش نگاه می کردم . دوباره ادامه داد :

احمد آقا: اولاً نمی خواهم کسی به فکرم باشه من خودم می دونم دارم چیکار می
کنم .. دوماً اگه مادرت انقدر گیر نده منم روی اعصابش راه نمیروم . تقصیره خودش
.. وقتی می بینم من حال و حوصله ندارم بیخود می کنه حرفی بزنه!
با عصبانیت گفتم :

- : تو اصلاً لیاقت هیچی رو نداری. به تو خوبی کردن نیومده !

احمد آقا از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت و زیر لب چیزی گفت که من
نشنیدم.

منم به طرف اتاقم رفتم. مامان روی تخت کنار تارا خوابش برده بود. روی صندلی نشستم و بهشون نگاه کردم.

مامان بعد از فوت پدرم ، با مردی ازدواج کرد که به گفته خودش خیلی از مامان من خوشش میاد و بهش قول میداد که زندگی خیلی خوبی برای مادرم و ما درست کنه و سرپرستی مارو قبول کنه. اوایل ازدواج ، با همدیگه خیلی خوب بودن و به حرف هاش عمل می کرد اما بعد از اینکه احمدآقا از کار اخراج شد ، اخلاقش تغییر کرد و دیگه حرف های اوایل ازدواجشون ، فراموش کرده بود. به هر چیزی گیر میداد .. اگه غذا شور بود یکجور دعوا راه میداخت و اگر غذا بی نمک بود یکجور دیگه .. اگه حرفی که می زد مامان گوش نمی کرد ، به شدت عصبانی میشد و دوباره به دعوی جدید ..

تارا خواهر کوچولوی من 5 سال داشت و وقتی پدرم فوت کرد تارا 1 سالش بود . بخاطر همین زیاد از بابا یادش نیست. به شدت وابسته من بود.

و اما خودم .. یک دختر 17 ساله با قدی متوسط و لاغر اندام .. به شدت وابسته مامان هستم و اگه می دیدم کسی مامانمو اذیت می کنه و باهاش بد رفتاری می کنه خیلی عصبانی می شدم و واکنش نشون میدادم.

در حقیقت ، تا قبل از اینکه پدرم فوت کنه من اصلا اینجوری نبودم اتفاقا یک دختر خیلی شیطون و خوش خنده بودم اما وقتی پدرم فوت کرد تمام شیطنت و خنده های من از بین رفت و با ورود احمد آقا به جمع ما من تبدیل به یک دختر عصبی و مغرور و لجباز شدم . بخاطر دعوایی که احمد آقا با مامانم می کرد خیلی ناراحت می شدم و روح و روانم بهم می ریخت. با کسی درمورد این قضیه صحبتی نمی کردم چون دوست نداشتم کسی از ماجرای زندگی مون با خبر باشه.



صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. ساعت 6 بود و باید حاضر می شدم برم مدرسه . انقدر خسته بودم که نمی تونستم از جایم بلند بشم. با هر بدبختی بود از جایم بلند شدم و به طرف سرویس رفتم. یک مشتم آب سرد روی صورتم پاشیدم تا سرحال بشم. لباسامو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم ..

توی حیاط مدرسه ، روی نیکمت نشسته بودم و تو فکر بودم که با صدای شیدا از فکر بیرون اومدم. شیدا کنارم نشست و گفت :

شیدا: چیزی شده ؟

_ : نه .

شیدا : پس تو فکر چی بودی ناqlا ؟

_ : هیچی بیخیال ..

شیدا : باشه نگو ولی می دونی چیه من شنیدم اگه کسی درداشو حرفاشو به کسی نگو و توی خودش نگو داره ، عاقبت خوبی نداره و می میره .

پوزخندی زدم و گفتم :

_ : چه بهتر .. روی سنگ قبرم می نویسند علت فوت نگفتن حرف هاش به کسی .!

شیدا با تعجب نگاهم کرد و گفت :

شیدا : تینا ! بگو ببینم چیشده .. این چند وقت خیلی تو خودت بودی حرف نمی زدی.. من رفیقتم با من حرف بزن اینجوری خودت آروم میشی دلت سبک میشه و منم شاید تونستم کمکی کنم ..

_ : نه بابا چیزی نشده الکی نگران نشو.

شیدا : بین اگه مشکلت ، مشکل خانوادگیه که خب برای همه هست زیاد خودتو ناراحت نکن درست میشه.

لبخندی زدم و در حالی که از جایم بلند میشدم گفتم :

_ : پاشو بریم سر صف.

شیدا که معلوم بود از دستم یکخورده ناراحته ، بلند شد و با هم رفتیم . امروز چهارشنبه بود و ساعت 12 تعطیل می شدیم. با شیدا و فاطمه از مدرسه بیرون اومدیم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم. فاطمه داشت از دوست پسرش تعریف میکرد و شیدا با شوق و ذوق گوش می کرد. منم مثل همیشه بدون توجه به حرف هاشون کنارشون راه می رفتم و تو فکر بودم. با صدای رومو به طرفش برگردوندم و گفتم :

_ : چی ؟

فاطمه و شیدا هردو به من نگاه کردند و فاطمه گفت :

فاطمه : کجایی تو دختر ..؟

شیدا با حالت تمسخر جواب فاطمه رو داد :

شیدا : نمی دونم فاطمه جون یا ما با تینا غریبه شدیم یا اون با ما خیلی راحت نیست ..

فاطمه : چرا ؟ مگه چیزی شده ؟

شیدا : متوجه تغییرات تینا نشدی مگه ؟

فاطمه به من نگاهی انداخت و گفت :

فاطمه : از لحاظ ظاهری که تغییری نکرده ..

و بعد خندید که منم خندم گرفتم.

شیدا با حالت حرصی جواب داد :

شیدا : خیلی بی نمکی فاطمه ..

فاطمه رو به شیدا کرد و ادامه داد :

فاطمه : تینا اگه دلش بخواهد خودش به ما میگه .. حتما به ما مربوطی نمیشه.

شیدا حرف دیگه ای نزد و منم از اونا خداحافظی کردم و سوار اتوبوس شدم.

_ : سلام

تارا به طرفم اومد و دست هاشو باز کرد که بغلش کنم.

تارا : آجی چرا انقدر دیر اومدی ؟ من تنها بودم.

بوسش کردم و در حالی که دنبال مامان می گشتم پرسیدم :

_ : مامان کجاست؟

تارا : توی اتاقش داره گریه میکنه آجی ..

تارا رو روی زمین گذاشتم گفتم :

_ : گریه می کنه ؟ چرا ؟

به طرف اتاق مامان رفتم و تقه ای به در زدم و وارد شدم. مامان متوجه شد و سریع اشک هاشو پاک کرد و گفت :

مامان : کی اومدی ! سلام.

_ : باز داری گریه می کنی ؟ چیشده؟

_ : نه .. توی چشمم چیزی رفته بود.

_ : من تارا نیستم که داری با این حرفت گولم میزنی .. چیشده ؟ باز احمد آقا چیزی گفته ؟

مامان با بی حوصلگی جواب داد :

مامان : نه .. اصلا باهاش حرف نزدم.

_ : خب پس چیشده ؟

مامان از توی کمدش عکس بابارو بیرون آورد و بهش نگاه کرد و دوباره اشک هاش ریخت .. به عکس بابا نگاه کردم. دل منم براش تنگ شده بود..

_ : قربونت بشم .. خب می رفتی سر خاکش .

مامان : احمد آقا خونه بود نمی تونستم برم بیرون . یکساعت پیش رفت بیرون. مامان به عکس خیره شد و گفت :

مامان : کاشکی به اون مسافرت نمی رفت .. چقدر زندگی آروم و خوبی داشتیم .. همه چی خوب بود ..

عکس بابا رو ازش گرفتم و مامان رو بغل کردم و گفتم :

_ : می دونم خسته شدی یعنی هممون خسته شدیم ولی مطمئنم همه چی درست میشه .. احمد آقا هم خوب میشه.. غصه نخور خدا بزرگه بالاخره یه راهی پیدا میشه ..

مامان از توی بغلم بیرون اومد گفت :

مامان : امیدوارم .. اگه تورو نداشتم تا الان دق کرده بودم .

اخمی کردم و بلند شدم گفتم :

_ : باز داری حرف هایی می زنی که نباید بزنی مامان خانم .. راستی ناهار چی داریم ؟ من خیلی گشمنه ..

مامان هم بلند شد و در حالی که اشک هاشو پاک می کرد گفت :

مامان : برو لباساتو عوض کن ناهار آماده اس .

به طرف اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم . روی صندلی میز غذاخوری نشستم و به بشقاب ماکارونی روی میز نگاه کردم..

_ : والای انقدر هوس کرده بودم دستت درد نکنه .

تارا در حالی که با قاشق و چنگالش بازی می کرد گفت :

تارا : من به مامان گفتم ماکارونی درست کنه.. دیدی مامان تینا هم دلش تنگ شده بود برای ماکارونی.

خنده ای کردم و تارا رو یک بوس محکم و آبدار کردم و گفتم :

_ : مرسی که به فکر شکم منم هستی آبجی جون.

انقدر گرسنه بودم که سریع ماکارونی رو خوردم.. بعد از جمع کردن ظرف ها، به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. یاد شیدا افتادم .. شیدا دوست خیلی خوبی بود ولی بعضی اوقات روی اعصابم راه می رفت. تقریباً 3 سال باهاش دوست بودم. شیدا یک دختر نسبتاً قدبلند و اندام لاغری هستش. باهاش خیلی صمیمی بودم ولی نمی تونستم باهاش درمورد اتفاقات اخیر زندگیم صحبت کنم . بهش اطمینان کامل داشتم ولی بازم دوست نداشتم کسی از زندگیم با خبر باشه. شاید این برمی گرده به اخلاق جدیدی که پیدا کرده بودم. شیدا درست می گفت باید دردام و حرفامو به یکی می گفتم تا سبک بشم اما من نمی خواستم با کسی صحبت کنم!.

دوست دیگه مون که فاطمه بود، باهاش 2 سال دوست بودیم. فاطمه برخلاف شیدا پرحرف و شیطون بود ولی کار به زندگی کسی هم نداشت و اجازه می داد تا خود طرف بیاد مشکلاتشو بیان کنه و مثل شیدا نبود که بخواد از جزئیات زندگی و مشکلات طرف باخبر باشه. البته من این اخلاق شیدا رو روی رفاقت و صمیمیت زیاد بین خودمون گذاشته بودم. فاطمه چند ماهی بود که با پسری آشنا شده بود و درموردش با ما صحبت می کرد.

گوشیمو برداشتم و به شیدا پیام دادم.

_ : سلام دوست گلم چطوری!

طولی نکشید که صدای اعلان گوشیم اومد.

شیدا : سلام ممنون تو خوبی؟

از طرز پیام دادنش متوجه شدم که از دستم دلخوره..

_ : اگه تو خوب باشی و سرد حرف نزن منم خوبم.

شیدا : الان یعنی اومدی معذرت خواهی دیگه ..؟ باید بگم که فعلا بخشش در کار نیست.

_ : شیدا جون چرا الکی قهر می کنی؟ خودتو لوس نکن دیگه .

شیدا : من به فکر تو ام واسه همین میگم اگه چیزی تو دلت هست بیا به من بگو که خودت آروم بشی اما دیوونه ای دیگه نمی فهمی ..

استیکر خنده براش فرستادم و نوشتم :

_: عزیزم شما لطف داری به من .. اما نمی خواهم با گفتن دردهام و حرف هام ، کسی رو ناراحت و نگران خودم کنم. از اینکه به فکرم هستی خیلی ممنون برات جبران می کنم .

شیدا: دوستی که همیشه توی شادی ها نیست ! ما مثل خواهریم باید حرف هامون ، دردهامون، شادی هامون، غصه هامون ، ناراحتی هامون باهم باشه. اگه کسی به مشکلی خورد به اون یکی دیگه بگه.

_ : درست میگی.. باشه سعی می کنم . بابت امروز معذرت میخوام که ناراحت شدی ..

شیدا : چه کنم که قلبم و دلم بزرگه و سریع آدمارو می بخشم..

_ دوباره براش استیکر خنده فرستادم و نوشتم :

_ : خب دیگه کم مزه بریز ..

شیدا : هر چی باشه از تو خیلی بهترم .. خانم مغرور. من میرم بخوابم خسته ام. فعلا .

یک هفته گذشت.. احمد آقا یکخورده بهتر شده بود و دیگه غرغر نمی کرد. البته مامانم زیاد سر به سرش نمیزاشت.

قرار بود امروز عصر بریم پارک چون احمد آقا به تارا قول داده بود. مانتو آبی رنگمو با شال و شلوار مشکی پوشیدم و فقط یک رژلب زدم و از اتاق بیرون اومدم. مامان داشت تارا رو آماده میکرد. احمد آقا توی ماشین منتظر بود.

بالاخره به یک پارک رسیدیم. دست تارا رو گرفتم و به سمت وسایل بازی رفتیم. مامان و احمد آقا روی نیمکت نشستند و به ما نگاه می کردند. داشتم به تارا نگاه می کردم و مواظبش بودم که صدای یک دختر توجهمو جلب کرد. صدای دختر انقدر بلند بود که همه به دختر نگاه می کردند.. طولی نکشید که دختر عصبانی شد و گوشیشو انداخت زمین و روی نیمکت نشست. به طرف دختر رفتم که اگر کمکی می خواست ، کمکش کنم. دختر دست هاشو جلوی صورتش گرفته بود و گریه می کرد. تیکه های گوشیشو جمع کردم و به طرفش رفتم. دختر سرشو بالا آورد و با ترس به من نگاه کرد. لبخندی زدم و تیکه های گوشیشو بهش دادم و گفتم :

_ : هر مشکلی که داری ایشالله درست میشه ..

دختر : نه درست نمیشه ..

کنارش نشستم و بهش نگاه کردم. خیلی بهم ریخته بود. لباسای مشکی پوشیده بود و تمام آرایشش روی صورتش پخش شده بود. دختر در همان حالت ادامه داد :

_ : از همشون متنفرم .. باهام بد کاری کرد.

خواستم حرفی بزنم بهش که سریع از کنارم بلند شد و رفت.. داشتم بهش نگاه می کردم. یعنی چی باعث شده بود که این دختر اینجوری بترسه و گریه کنه و از همه

متنفر بشه !! دختر ازم دور تر و دورتر شد. با صدای تارا ، نگاهمو از دختر گرفتم و به تارا نگاه کردم.

تارا : آجی من بازیم تموم شد . بریم دیگه ..

بلند شدم و دست تارا رو گرفتم و به طرف مامان و احمد آقا رفتیم.

مامان : چقدر دیر کردین .. الان می خواستیم بیایم دنبالتون.

احمد آقا از جایش بلند شد و گفت :

احمد آقا : خب دیگه اگه بازی کردنت تموم شد بریم خونه ؟

تارا سرشو تگون داد و بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادیم و سوار ماشین شدیم.

فاطمه : والای بچهها فردا تولدشه .. به نظرتون چی هدیه بخرم ؟

شیدا : به نظرم پیراهن بخر.

فاطمه : نه .. پیراهن خیلی سنگینه واسه اش. یک چیز پسرانه و شیک بهتره. تینا

به نظرت چی بخرم ؟

به فاطمه نگاه کردم و گفتم :

_ : اووم نمی دونم ولی ساعت .. دستبند .. خوبه .

شیدا برای تایید کردن حرفم ، سری تکان داد و گفت :

شیدا : می خواهی باهم بریم بازار براش بخریم ؟

فاطمه : آخه زشت نیست فقط یک ساعت هدیه بدم ؟

و بعد رو به شیدا کرد گفت :

فاطمه : والای آره اگه می تونی بیا بریم من تنهایی سخته برم بازار.

شیدا در جواب سوالی که فاطمه از من پرسید ، گفت :

شیدا : نه اصلا زشت نیست.. خیلی هم کادو قشنگیه. نباید از تو توقع بیشتری داشته باشه.

فاطمه : شماها نمی دونید که .. وقتی یکی بیاد تو زندگی تون دوست دارید براش همه کار بکنی و خوشحالش کنی و براش کادوهای قشنگ بخری.

من و شیدا به همدیگه نگاه کردیم و خندیدیم.

شیدا : خوشبحال آرش .. کاش یکی هم مثل تو بیاد تو زندگی ما و برامون همه کار بکنه..

_ : حالا تولدش کجاست ؟

فاطمه : توی کافی شاپ می خواهد بگیره .. همه دوستاشم هستن. شماها نمیاین؟

_ : نه بابا .. چرا باید ما تولد دوست پسر تو بیایم ؟ ما که نمی شناسیمش.

شیدا : ولی من بدم نمیاد که باهات پیام تولد .

نگاهی به شیدا کردم و گفتم :

_ : وا شیدا ! دیوونه ای .. مگه تو می شناسی ؟

شیدا : خب میرم آشنا میشم اونجا .. چقدر قضیه رو پیچیده و سخت میکنی ؟ تو هم بیا آشنا میشی .

فاطمه با خوشحالی گفت :

فاطمه : شیدا جون کار خوبی میکنی بیا بریم منم تنها نیستم..

_ : نه من ترجیح میدم جایی که نمی شناسم نرم ..

از اتوبوس پیاده شدم و به طرف خونه می رفتم. خیلی خسته بودم و اصلا حوصله نداشتم. روزهای دوشنبه همیشه کسل کننده بود برای من چون تا ساعت 2 مدرسه بودیم و درس های سختی داشتیم. داشتم به سمت خونه می رفتم که دوتا پسر جوون کنار موتور ایستاده بودند و باهم صحبت می کردند. نگاه مختصری کردم و بدون توجه ، به راهم ادامه دادم. یکی از پسرها با پررویی گفت :

_ : کجا میری خوشگله ؟ برسونمت ..

جوابی ندادم فقط اخمی کردم و به راهم ادامه دادم. در خونه رو باز کردم که احمد آقا با عصبانیت بیرون اومد. با تعجب بهش نگاه کردم و احمد آقا سریع از کنارم رد شد. داخل خونه شدم و گفتم :

_ : سلام .. مامان .. تارا ..؟

کسی جوابمو نداد.. داخل اتاقم رفتم و دیدم تارا زیر پتو رفته .. سریع به اتاق مامان رفتم و با دیدن گریه های مامان جا خوردم.

_ : چیشده؟

مامان جوابی نداد .

دوباره پرسیدم :

_ : مامان ! چیشده؟ چرا تارا زیر پتو رفته باز ؟

مامان حق حق کنان جواب داد :

مامان : روانی شده .. اومد هرچی پول داشت برداشت رفت. بهش گفتم چرا پولاتو برمی داری الکی خرج نکن .. اونا پس اندازه .. اما عصبانی شد به طرفم حمله کرد ..

مامان صورتشو به طرفم برگردوند. با دیدن کبودی زیر چشم چپش ترسیدم. دستمو روی دهنم گذاشتم و با عصبانیت گفتم :

_ : اون عوضی چیکار کرده ؟

مامان : هر چی دلش خواست بهم گفت ..

_ : هرچی گفته لایق خودش بوده بی شرف ..

مامان در حالی که دوباره گریه می کرد گفت :

مامان : بهم گفت من نمی تونم دیگه خرجی تونو بدم و از این زندگی خسته شدم و می خواهم با دوستام برم .. بهش گفتم هرکاری داری بکن ولی برگرد خونه نمی تونی همینجوری ما رو رها کنی و بری پی تفریح و دوستات .. بعد نمی دونم چیشد که بهم حمله کرد .. با صدای کلید تو دیگه ولم کرد و رفت ..

ناراحت شدم و مامانمو بغل کردم .. اشکام سرازیر شد .. حالم دوباره بد شد.. این زندگی حق مامان نبود.

برای اینکه مامان آرام بشه و چندساعتی بخوابه ، بهش قرص خواب دادم تا با خیال راحت بخوابه. یه چیزی درست کردم و با تارا خوردیم. واقعا دیگه از این شرایط خسته شده بودم. می دونستم احمد آقا تا کاری نکنه دست بردار نیست.. اون تازه اخلاقش بهتر شده بود معلوم نیست دوستاش چی گفتن که باز وحشی شده بود.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم. شماره برادر احمد آقا رو گرفتم و بعد از چند بوق صدای یک مرد میانسال توی گوشی پیچید .

_ : سلام مهدی آقا .. تینا ام .

مهدی آقا : سلام دخترم خوبی ؟ مامان خوبن؟

بغض کردم و گفتم :

_ : نه ما خوب نیستیم .. برادرتون زندگی رو برای ما زهر کرده .. اصلا خبر دارید ازش چیکارا می کنه؟ چرا یه زنگ نزدید از ما خبر بگیرید ببینید ما خوبیم یا نه ؟

مهدی آقا : آرام باش تینا جان . چیشده؟ اتفاقی افتاده ؟

با حق حق جواب دادم :

_ : اگه دیرتر می رسیدم مامانم معلوم نبود سالم بود یا نه.. برادرتون روانی شده .. چرا باهاش صحبت نمی کنید؟

مهدی آقا که از حالت صداش معلوم بود نگران شده، با صدای تقریباً بلندی گفت :
مهدی آقا : ای وای .. الان مادرت خوبه ؟ اتفاقی نیوفتاده ؟ احمد اصلاً چیزی به من نگفته. ما چند وقته باهم صحبت نکردیم .

_ : تروخدا بیاین اینجا باهاش صحبت کنین. شاید به حرف شما گوش بده و کوتاه بیاد.

مهدی آقا مکثی کرد و گفت :

مهدی آقا : دخترم اونجا نمی تونم پیام.. با احمد دعوای بدی کردیم و گفته حق ندارم اونطرف ها پیام. اگه می تونی تو با مادرت خونه ما بیاین..

_ : اما اگه با مامان پیام احمد آقا باز عصبانی میشه.

مهدی آقا : خب پس خودت بیا .. برات آژانس می گیرم .

_ : باشه ممنون.

گوشی رو قطع کردم . تارا جلوی تلویزیون خوابش برده بود. تلویزیون رو خاموش کردم و سمت اتاقم رفتم و حاضر شدم. مامان بیدار شد. با تعجب نگاهم کرد .

_ : چقدر زود بیدار شدی ! مثلاً قرص خواب دادم که راحت بخوابی ! قرص ها هم تقلبی شدند دیگه ..

مامان : کجا می خواهی بری ؟

_ : پیش مهدی آقا . باهاش صحبت کردم تا با برادرش حرف بزنه بلکه گوش بده !

مامان جلوتر اومد و با نگرانی گفت :

مامان :چیکار کردی؟ تینا بدون اجازه چرا زنگ زدی! اگه احمد بفهمه می دونی چی میشه !!

_ : نترس قرار نیس اون متوجه بشه .. احمد آقا به فکر ما نیست حداقل بزار برادرش به فکر ما باشه شاید تونست کمکی کنه بالاخره برادرش زبون همدیگه رو بهتر متوجه میشن.

مامان : نرو تینا .. بخدا احمد می فهمه بدتر میشه.

به سمت آیینه اتاق رفتم و خودمو نگاه کردم و به مامان گفتم :

_ : مامان نگران نباش.. می دونم چیکار میکنم . اصلا بزار احمد آقا بفهمه ما بی کس و کار نیستیم که هر غلطی می خواهد نکنه .. آخه ببین صورت خوشگلتنو چیکار کرده؟

مامان با ناراحتی و نگرانی بهم نگاه می کرد.کیفمو برداشتم و گفتم :

_ : مامان من دیگه نمیزارم اون هرکار دلش خواست بکنه .. مثل اینکه حرف های اول ازدواجشو فراموش کرده .

صدای زنگ آیفون اومد.. از اتاق بیرون اومدم و به طرف آیفون رفتم و گفتم :

_ : آژانسه .. مهدی آقا برام گرفته که برم خونشون.

طولی نکشید که به خونه مهدی آقا رسیدم. زنگ خورشونو زدم و در باز شد. وارد خورشون شدم. سمیرا خانم با بلوز و دامن بلند سبز رنگ و موهای قهوه ای روشن، جلوی در به استقبال من اومده بود. با لبخند سلام کرد و بغلم کرد و گونمو بوسید.

سمیرا خانم : خیلی خوش اومدی. خوبی تینا جان؟ مامان کجاست؟

_ : مرسی. حالش خوب نبود نتونست بیاد اما سلام رسوند .

با سمیرا خانم سمت پذیرایی رفتیم و روی مبل نشستیم.

سمیرا خانم : دلم برای مامانت تنگ شده . فکر می کنم چند ماهی هست ندیدمش. راستی تارا چطوره؟

_ : حالش خوبه ممنون.

با اومدن مهدی آقا ، از جایم بلند شدم و سلام کردم. مهدی آقا روبروی من ، روی مبل دونفره طلایی رنگ نشست و با لبخند گفت :

مهدی آقا : خیلی خوش اومدی دخترم..

_ : ممنون. راستی ببخشید دست خالی مزاحمتون شدم . خیلی یهویی شد دیگه ..

مهدی آقا : این چه حرفیه! راحت باش اینجا مثل خونه خودته دخترم .

سمیرا خانم با سینی چای به طرفم اومد. بعد از تشکر کردن، مهدی آقا گفت :

مهدی آقا : خب بگو ببینم جریان چیه! چیشده ؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم :

_ : شما چند وقته ازش خبر ندارین ؟

مهدی آقا : چند ماهی میشه.

به سمیرا خانم نیم نگاهی انداختم و مجدد رو به مهدی آقا کردم و با ناراحتی توضیح دادم :

_ : هرروز توی خونه ما دعواس.. همه چی وحشتناک شده.. مامانم هرروز چشم هاش پر از اشکه . تارا از ترس زیر پتو قایم میشه گریه میکنه . هممون خسته شدیم.. آخه تا کی دعوا ؟

سمیرا خانم با یک لیوان آب نزدیکم شد و دستمو گرفت و گفت :

سمیرا خانم : عزیزم آرام باش بیا اینو بخور..

لیوان آبو گرفتم و کمی ازش خوردم. حالم بهتر شد.

سمیرا خانم رو به مهدی آقا کرد و با ناراحتی گفت :

سمیرا خانم : چیکار می تونی بکنی؟

مهدی آقا اخم هاش توهم بود . دستی به ریش های سفیدش زد و گفت :

مهدی آقا : باور کن من هر بار به احمد زنگ می زدم ازش می خواستم که شماهارو بیاره اینجا اما احمد می گفت بچه کار دارند نمی تونند بیان..دعوای من و احمد سر چندتا برگه چک و سفته برای محل کارش بود. اون از من می خواست پیام ضمانتشو کنم برای کاری که

می خواست انجام بده .. می دونستم کار خلافه و بهش چندبار تذکر دادم اینکارو نکنه اما گوش نمی داد و دعوامون شد. بهم گفت دیگه سمت ما نیا و زنگم نزن.

مهدی آقا نگاهی به همسرش انداخت و دوباره ادامه داد :

مهدی آقا : بخاطر همون کارش، اخلاقش حسابی تغییر کرده ..

وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ : تروخدا براش یه کار جدید پیدا کنید تا سرگرم بشه و انقدر توی خونه دعوا راه نندازه.

سمیرا خانم : الان مادرت حالش چطوره؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم :

_ : خیلی ضعیف شده .. امروز وقتی اومدم خونه دیدم احمد آقا با عصبانیت از خونه بیرون اومد . رفتم توی اتاق مامانمو دیدم داره گریه می کنه. صورتشو که دیدم خیلی ترسیدم. زیر چشمش خیلی سیاه و کبود شده بود.. اون عوضی سیلی زده بود به صورت مامانم. مامانم مگفت صدای کلید انداختن منو که شنیده دیگه ولم کرده و رفته.. اگه من دیرتر می رسیدم خونه ، معلوم نبود مامانم سالم بود یا نه !

مهدی آقا از چهره اش مشخص بود که عصبانی شده. کمی از چایی اش خورد و به فکر فرو رفت. سمیرا خانم با ناراحتی سعی می کرد منو آروم کنه اما فایده ای نداشت. صورتم از اشک خیس شده بود. بعد از چند دقیقه مهدی آقا از جایش بلند شد و روبه من کرد و گفت :

مهدی آقا : باید باهاش این دفعه به طور جدی تری صحبت کنم. پاشو بریم خونتون.

سمیرا خانم : آخه الان که دیره ! بزار فردا صبح .

مهدی آقا درحالی که سمت جالباسی نزدیک در خونه می رفت و کتشو برمی داشت گفت :

مهدی آقا : نه خانم تا الانشم دیر شده.. زمانش اصلا مهم نیست .

سمیرا خانم : اون مگه به حرف شما گوش میده؟

مهدی آقا : عیبی نداره اما باید صحبت کنم باهاش. باید حالیش بشه که هر کار دوست داشت نکنه..

و بعد رو به من کرد و گفت :

مهدی آقا : تینا جان ناراحت نباش من خودم درستش می کنم.

رو به سمیرا خانم کرد و گفت :

مهدی آقا : چادر تو سر کن و بریم خانم.

توی ماشین، مهدی آقا و سمیرا خانم باهم صحبت می کردند.

مهدی آقا خطاب به من گفت :

مهدی آقا : مامانت نباید زیاد سر به سر احمد بزاره.

_ : من خودمم بارها گفتم بهش اما خب مامانم فقط از روی نگرانی بهش حرف میزنه . مثلا وقتی شب ها ، دیر میاد خونه خب مامانم نگران میشه دیگه .. وقتی ازش می خواهد بپرسه کجا بوده ، سریع احمد آقا وحشی میشه کنترلشو از دست میده و دعوا شروع می کنه. من فقط نگران تارا ام چون هنوز کوچیکه و نباید انقدر دعوا و سروصدا بشنوه. روی روحی اش اثر میزاره دیگه ..

سمیرا خانم : تارا رو بیار خونه ما. بعضی وقت ها نرگس، دخترشو میاره اینجا . حداقل تارا با حدیث بازی می کنه.

_ : چجوری اخه ؟ وقتی احمد آقا خونه هستش نمیشه تارا رو بیارم . یک اخلاق بدی که تازگی پیدا کرده اینکه نمیزاره تنهایی بریم بیرون .. میگه حتما باید خودمم باهاتون باشم. حتی همین مدرسه رفتن منم نمی خواست بزاره اما مامان راضیش کرد.. کلا خیلی بد دل و بدبین شده.. فکر می کنه همه مثل خودش بی اعصاب و بدخلاق ان.

مهدی آقا : نمیدونم چرا احمد اینجوری شده ..

سمیرا خانم : ایشالله همه چی درست میشه .

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم مامان سریع جواب دادم. بهش گفتم با سمیرا خانم و مهدی آقا داریم میایم خونه که با احمد آقا صحبت کنند.

توی ماشین تنها صدایی که بود ، فقط صدای رادیو بود. طولی نکشید که به خونه رسیدیم.

تارا در خونه رو باز کرد و با خوشحالی بغل سمیرا خانم رفت. مهدی آقا و سمیرا خانم وارد خونه شدند و با مامان سلام و احوال پرسى کردند.

سمیرا خانم : خیلی دلم برات تنگ شده بود لیلا جان.

مامان : منم همین طور اما شرایط مارو که می بینی !..

سمیرا خانم متوجه کبودی زیر چشم مامان شد و با ناراحتی گفت :

سمیرا خانم : نگاه کن صورتتو چیکار کرده !..

مامان لبخند بی جونی زد و هیچی نگفت.

مهدی آقا : خودش کجاست؟

مامان در حالیکه چایی دم می کرد گفت :

مامان : نمی دونم از ظهر که بیرون رفت دیگه نیومده خبری ازش ندارم.

سمیرا خانم : تینا همه چیو برامون تعریف کرد .. غصه نخور همه چی درست میشه.

مامان : امیدوارم.

یک ساعتی گذشت و گرم صحبت کردن بودیم که صدای کلید انداختن احمد آقا توجهمون رو جلب کرد. مامان با ترس به مهدی آقا و سمیرا خانم نگاه کرد. مهدی آقا درحالی که عصبانی بود اما لبخندی رو به مامان زد و گفت که نگران نباش. می دونستم احمد آقا با دیدن برادرش واکنش بدی نشون میده. خودمو برای شنیدن

هرگونه دعوا و سروصدایی آماده کرده بودم. خدا می دونست چه اتفاقی قراره بیوفته. تارا محکم بغلم چسبیده بود.

با وارد شدن احمد آقا ، همه بهش نگاه کردیم. احمد آقا با تعجب به برادرش و سمیرا خانم نگاه کرد. ابروهایش را درهم کشید و اخم کرد. مهدی آقا از جایش بلند شد و سلامی کرد . احمد آقا بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت. از اینکه سروصدا به پا نکرد خوشحال شدم و نفس عمیقی کشیدم. تارا رو بردم به اتاق و گفتم بیرون نیاد. خودمم کنار مامان نشستم و به گل های قرمز رنگ فرش نگاه کردم. چند دقیقه ای گذشت که احمد آقا با همان اخم روی صورتش ، از اتاق بیرون اومد و روی مبل تکنفره ، روبروی تلویزیون، نشست. سمیرا خانم با مامان صحبت می کرد و من توی دلم خدا خدا می کردم که اتفاق بدی نیوفته. طولی نکشید که مهدی آقا رو به برادرش گفت :

مهدی آقا : چخبر احمد؟ تو که نمیای از برادر بزرگت خبری بگیری ما اومدیم.

احمد آقا درصورتی که به تلویزیون که مجری داشت از اخبار روز حرف می زد ، نگاه می کرد در جواب برادرش گفت :

احمد آقا : کسی دعوت نکرده بود که بیای.

نگاهی به احمد آقا انداختم و دوباره به مهدی آقا و سمیرا خانم نگاه کردم. مهدی آقا درصورتی که عصبانی بود اما با خونسردی و همان لبخندی که به لب داشت ، رو به احمد آقا ادامه داد :

مهدی آقا : دلمون برای بچها تنگ شده بود. خیلی وقت بود خبری ازشون نداشتیم.

احمد آقا جوابی نداد و مجدد مهدی آقا پرسید :

مهدی آقا : اوضاع چطوریه؟ کارها خوب پیش می ره؟

احمد آقا دیگه نتونست آروم باشه و رو به برادرش کرد . یکخورده صداشو بلند کرد و گفت :

احمد آقا : مگه نگفتم دیگه نمی خواهم ببینمت! به من و خانواده ام کاری نداشته باش.

مامان وسط حرفش پرید و گفت :

مامان : احمد آقا یواش تر.. این چه طرز حرف زدنیه.

احمد آقا نگاه تندی به مامان انداخت و با صدای بلند گفت :

احمد آقا : کی بهت گفت درو براشون باز کنی و راهشون بدی خونه ؟ هان!

مهدی آقا حالا دیگه لبخندی بر لب نداشت و اخمی کرد و گفت :

مهدی آقا : احمد !! با زنت درست حرف بزن .

احمد آقا : تو کی باشی که به من دستور بدی من چجوری رفتار کنم؟ بدون اجازه اومدی توی خونه من بازم حرف می زنی!

مهدی آقا : چجوری غیرت اجازه داده دست روی زنت بلند کنی ؟ ببین با صورتش چیکار کردی؟ من یادم نمیاد تاحالا بابای خدایا مرزومون همچین کارایی کرده باشه که تو یاد گرفتی.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد :

مهدی آقا: درسته ازتون چندماه خبر نداشتم و یه بحثی بین من و تو شد اما دلیل نمیشه که از لیلا خانم و بچه‌ها بی خبر باشم و فراموششون کرده باشیم!

احمد آقا نگاهی به صورت مامان انداخت و رو به مهدی آقا کرد و گفت :

احمد آقا : تقصیره خودش که تو کارهای من دخالت می کنه .. بهش بارها گفتم به من گیر نده و دخالت نکن اما گوش نمیده .

مهدی آقا : یکجوری حرف میزنی انگار یه شخص غریبه تو کارها دخالت کرده! نگرانته چون شوهرشی. اگه حالت خوب نیست می تونی بعدا باهاش حرف بزنی نه اینکه دست بلند کنی !

احمد آقا : تو بهتره سرت توی زندگی خودت باشه و به زندگی من کار نداشته باشی.

سمیرا خانم این بار جواب داد :

سمیرا خانم : احمد آقا شما کوتاه بیا .. هرچی بوده مال گذشته بوده .. زشته بخدا شما برادرین.

احمد آقا با صدای بلند جواب داد :

احمد آقا : با اون کاری که مهدی کرد برادری مون از بین رفت ..

مجدد مهدی آقا صداشو بالا برد و گفت :

مهدی آقا : احمد بخاطر یک امضای بی ارزش ببین چه کارها می کنی ! با زندگیت بازی نکن.. اعصاب خودتو فقط خرد می کنی و خانواده اتو ناراحت می کنی..اگه من امضا نکردم چون به صلاحیت بود . من چجوری می تونستم برادر خودمو دو دستی به کسایی بدم که می دونم کار خلاف می کنند !

احمد آقا با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت مهدی آقا حمله ور شد و گفت :

احمد آقا : تو منو از کار ، بیکار کردی .. اگه اون چک لامصبو امضا می کردی الان وضعیت من اینجوری نبود. اصلا می دونی چیه ! تو دلت نمی خواست وضع مالی من بهتر بشه و زندگی منو بهتر از خودت ببینی ! دلت می خواست فقط خودت بالا باشی و بقیه رو پایین تر از خودت ببینی ..

سمیرا خانم جیغ کوتاهی کشید و به سر خودش می زد . مامان به سرعت سمت احمد آقا رفت و سعی داشت جلوشو بگیره . احمد آقا گلوی برادرش رو گرفته بود و فشار می داد. صدای سمیرا خانم توی گوشم می پیچید که می گفت " ولش کن کشتیش!" از طرف دیگه صدای مامان می اومد که می گفت " احمد ترو خدا ولش کن " با ترس به صحنه ی روبرویم نگاه می کردم. ای کاش اصلا با مهدی آقا نمی اومدیم. مامان گفته بود شر میشه ولی من گوش ندادم. به هر زحمتی بود من و مامان احمد آقا رو جدا کردیم. مهدی آقا دستشو روی گلویش گذاشته بود و ماساژ می داد . کمی سرفه می کرد . سریع برایش لیوان آبی آوردم. سمیرا خانم کنارش نشسته بود و با نگرانی به همسرش نگاه می کرد. احمد آقا توی راهروی پذیرایی راه می رفت و از شدت عصبانیت ، چند ضربه به دیوار می زد. کارد می زدی بهش خونسش بیرون نمی اومد. مامان براش لیوان آب برد تا آروم بشه.

کنار سمیرا خانم ایستاده بودم و زیر لب با حالت پشیمونی گفتم :

_ : تقصیره من شد ..من نباید میومدم پیش شما . نباید شمارو باخبر می کردم .

مهدی آقا انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و روبه من گفت :

مهدی آقا : هیس.

سمیرا خانم با ناراحتی چادرش را برداشت سرش کرد و رو به مهدی آقا کرد و گفت :

سمیرا خانم : مهدی بریم .. دیگه نمی تونم اینجا بمونم ..

مهدی آقا بلند شد و همراه سمیرا خانم به سمت در ورودی رفتند . من و مامان برای بدرقه کردن، پشت سرشان به راه افتادیم. مامان در صورتی که صدایش می لرزید گفت :

مامان : تروخدا ببخشید .. نمی دونم چی بگم . روم نمیشه اصلا نگاهتون کنم!

مهدی آقا : این چه حرفیه شما ببخشید ما مزاحمتون شدیم .. چیزی خواستید حتما بگید.

سمیرا خانم چادرش را روی سرش مرتب کرد و خداحافظی کرد.

اعصابم خیلی خورد شده بود. من چی فکر کرده بودم و چی شد !

مامان درحالی که شالش رو از سرش در می آورد و اشک هایش رو پاک می کرد با صدای بلند گفت :

مامان : ای وای .خدا منو مرگ بده از دست کارهای تو. آبرومونو بردی. آخه چرا نمی تونی خودتو کنترل کنی؟ نزدیک بود بکشیش می فهمی!

احمد آقا که هنوزم عصبانی بود چشم هایش قرمز شده بود، روبه مامان کرد و گفت :

احمد آقا : چرا راهشون دادی ؟

مامان : بعد چندماه اومده بودند خبر بگیرند مگه کار بدی کرده بودند !

احمد آقا از روی حرص پوزخندی زد و گفت :

احمد آقا : بسه انقدر دروغ تحویل من نده . من برادر خودمو می شناسم تا وقتی کسی اونو دعوت نکنه و ارزش چیزی نخواهد ، جایی نمیره.

و بعد با نگاهی که داخلش کلی فحش بود ، از من پرسید :

احمد آقا : نکنه تو باز فوضولی کردی و خبر دادی؟

از نگاهش ترسیدم. جوابی ندادم و به مامان نگاه کردم . مامان بجای من جوابش رو داد :

مامان : من ارزش خواستم .

با تعجب به مامان نگاه کردم. چرا همچین حرفی زد ؟

احمد آقا نگاه تندی به مامان کرد و با صدای بلند گفت :

احمد آقا : غلط کردی که خواستی . چرا بهشون زنگ زدی و گفתי اینجا بیان؟

مامان با عصبانیت از جایش بلند شد و خواست جواب بده که وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ : من گفتم.

احمد آقا و مامان هردو به من نگاه کردند . سرمو انداختم پایین و به فرش نگاه کردم و ادامه دادم:

_ : من فقط خواستم قضیه رو درست کنم همین! خسته شده بودم از دعوای شماها ..

احمد آقا : قضیه چی ؟ اگه شماها سر به سر من نزارین هیچ دعوایی پیش نیاد. دیگه حق نداری سر خود کاری که اصلا بهت مربوط نیست رو انجام بدی دختر جون .. همین مونده که تو برای زندگی مون کاری بکنی ..

کنترل رو از دست دادم و صدامو بالا بردم و گفتم :

_ : حداقل من تلاش می کنم که زندگی مون خوب بشه ولی تو چی؟ به غیر از اینکه زور بازوی خودتو نشون بدی ، کاره دیگه ای بلد نیستی .. فکر می کنی کاره درستیه که به این و اون حمله می کنی؟ اسم خودتو اینجوری مرد گذاشتی؟

احمد آقا لیوان آبی که دستش بود را پرت کرد و زیرلب گفت خفه شو . خواست سمت من حمله کنه که مامان زودتر جلو شو گرفت و سمتم آمد. دستمو گرفت و برد توی اتاق.

_ : مامان بزار جوابشو بدم فکر کرده کیه که اینجوری حرف میزنه ..

مامان اخمی کرد و سرم فریاد کشید و گفت :

مامان : بسه دیگه تینا .. بسه !!

_ : آخه مامان ..!

مامان : آخه نداره . بهت گفتم نرو شر میشه بدتر میشه گوش نکردی. اگه خبرشون نمی کردی الان اینجوری نمی شد. اگه مهدی آقا یه بلایی سرش می اومد چی !

بینی ام را بالا کشیدم و با صدای لرزان رو به مامان گفتم :

_ : من نمی خواستم اینجوری بشه مامان ..

از اتاق مامان بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم و در اتاق رو محکم کوبیدم .

شیدا : تینا ..

_ : بله ؟

شیدا : کاشکی اون روز تولد میومدی .. خیلی خوش گذشت.

به شیدا نگاه کردم و گفتم :

_ : می دونی که من از اینجور جاها خوشم نمیاد.

شیدا سری تکان داد و دوباره گفت :

شیدا : با یکنفر اونجا آشنا شدم ..

با تعجب نگاهش کردم . شیدا ادامه داد :

شیدا : اگه بدونی چقدر پسره شوخ طبع و باحالیه ..

_ : خب ؟

شیدا : خیلی پسر خوبیه .. انقدر منو می خندوند.. کلا تو تولد همش اون حرف میزد و بقیه

می خندیدن.

_ : چقدر سریع به این نتیجه رسیدی که پسر خوبیه !

شیدا : تو برخورد اول می تونی بفهمی که چجور پسریه دیگه ..

از روی تاسف سری تکان دادم و نگاهمو اونطرف دیگه بردم و گفتم :

_ : پس که اینطور .. بهتر که من نیومدم چون یکی هم برای من پیدا می کردین شما دوتا..!

شیدا ضربه ای به بازویم زد و گفت :

شیدا : دیوونه ای تو ؟ کسی برای من پیدا نکرد که. خودش اومد جلو و گفت از من خوشش اومده منم دیدم پسره باحالیه قبول کردم آشنا بشیم همین ..! تازه امروز بعد از مدرسه قراره بیاد دنبالم .

با شنیدن جمله آخر شیدا چشم هام درشت شد. نگاهش کردم و گفتم :

_ : چی ؟ دختر چرا بهش اجازه دادی بیاد ؟

شیدا : ما چندروزه باهم در ارتباطیم چرا بهش اجازه ندم نیاد ؟ وقتی خودش دوست داره بیاد منم مخالفتی نکردم. فاطمه هم گفت بگو بیاد دنبالت که بیشتر همو ببینین و آشنا بشین .

_ : تو عقلتو از دست دادی شیدا .. اگه یکی از بچه ها ببینه و بره به خانم مدیر بگه می دونی چه اتفاقی میوفته؟

شیدا : نه کسی نمی بینه چون اون قرار نیس جلو در مدرسه بیاد .. قراره بره کوچه بغلی مدرسه و منم برم پیشش.

_ : به همه جاشم فکر کردی ها .. حالا به مامانت چی گفتی؟

شیدا : گفتم میرم خونه فاطمه .

سری تکان دادم و هیچی نگفتم . فاطمه نزدیکمون شد و سلام کرد.

شیدا با شوق و ذوق، اتفاق ها و خبرهای این چندروز رو ، برای فاطمه تعریف می کرد.

شیدا : خلاصه فاطمه جون امروز میاد دنبالم که بریم یه دوری بزنیم ..

فاطمه با حالت گرفته شده ای گفت :

فاطمه : خوبه.

شیدا با کمی مکث رو به فاطمه کرد و گفت :

شیدا : تو خوبی فاطمه ؟ ببینمت ..

فاطمه با ناراحتی سری تکان داد و گفت :

فاطمه : راستش بچها من با آرش دعوا کردم.

من و شیدا با تعجب نگاهی به فاطمه انداختیم . فاطمه با حالت ناراحتی برای ما تعریف کرد.

فاطمه : دیشب بهش زنگ زدم گفتم فردا بیا ببینمت دلم تنگ شده. اونم عصبانی شد گفت من نمی تونم هرروز پیام. خسته شدم.. بعد صدای دوستاشو شنیدم که صداش می کردند. توی اون صداها ، صدای یک دختر شنیدم..

شیدا دست فاطمه رو گرفت و با ناراحتی گفت :

شیدا : وای راست میگی ؟ شاید اشتباه شنیدی!

فاطمه سرشو تکان داد و گفت :

فاطمه : نه مطمئنم صدای دختر بود.. به آرش گفتم کجایی گفت مهمونی ام .. یکم باهاش کل کل کردم اونم گوشی رو قطع کرد .

- : این رابطه ها آخرش همینه .. تو مهمونی ها هم که پره دختر ..

شیدا نگاه تندی به من کرد و گفت :

شیدا : چی میگی تو تینا ؟ تو که نمی خواهی دل داری بدی پس بهتره هیچی نگی..

فاطمه اشکاش ریخت و گفت :

فاطمه : تینا راست میگه .. تو مهمونی ها پره دختره .. اونم چه دخترهایی !! من فقط سوالم اینه چرا آرش بهم نگفت که باهم بریم مهمونی ..! من که پایه ام و مشکلی با مهمونی ندارم .. مگه من دوست دخترش نیستم ؟ پس باید برای مهمونی ها با پارتنرش بره نه اینکه بره اونجا با دخترهای دیگه خوش بگذرونه !

_ : حالا از کجا می دونی که با اون دخترها خوش گذرونده ؟ شاید همینجوری رفته ..

فاطمه بدون توجه به حرف من ، گفت :

فاطمه : من نمی تونم ازش دل بکنم ..

شیدا ، فاطمه رو بغل کرد و گفت :

شیدا : عزیزم گریه نکن .. آرش اصلا همچین پسری نیست که بره اونجا با دخترها خوش بگذرونه .. اون اگه تورو دوست داشته باشه سمت دخترها نمیره .. و ما هم می دونیم که آرش تورو دوست داره ..

فاطمه از بغل شیدا بیرون اومد و گفت :

فاطمه : مگه میشه بری مهمونی و سمت دخترها نری؟ نبینیشون؟ حرف ها می زنی ها..

_ : خب بعضی ها همینجوری میرند که یکخورده حالشون خوب بشه .. دلیلی نداره که حتما با دخترها بگردن !

شیدا : آره فاطمه جون منم با حرف تینا موافقم. به دلت بد راه نده و الکی فکرهای بد نکن.

توی همین حرف ها بودیم که خانم طباطبایی سمتون اومد و با صدای تیزش بلند گفت :

خانم طباطبایی : مگه باشماها نیستم ..برید سر کلاستون. اینجا نشستین جلسه گرفتین!

از جایمان بلند شدیم و سمت کلاس رفتیم.

از مدرسه بیرون اومدیم و شیدا قرار بود به کوچه بغلی مدرسه بره. من و فاطمه هم با اصرار های شیدا ، دنبالش راه افتادیم و رفتیم . خیلی دوست داشتم این پسری که شیدا انقدر ازش تعریف می کرد رو ببینم . فاطمه تمام روز ناراحت بود. شیدا باهاش صحبت می کرد تا فاطمه آروم بشه. من نمی تونستم آرومشم کنم چون درمورد این قضیه تجربه ای نداشتم و نمی دونستم باید چی بگم .. معتقد بودم آدم باید خودش ، خودشو آروم کنه. شاید چون تاحالا کسی منو آروم نکرده بود ، منم بلد نبودم با حرف هام کسی رو آروم کنم پس فقط به حرف های شیدا و فاطمه گوش می دادم. با صدای شیدا از فکر و خیال بیرون اومدم و به پسری که روبروم ، کنار موتورش، ایستاده بود نگاه کردم. تو نگاه اول احساس کردم پسره رو یکجایی دیدم ولی اصلا یادم نمی اومد. سلام کوتاهی کردم و بعد از چند دقیقه شیدا سوار موتور شد و رفتند.

فاطمه : به نظرم داره دروغ میگه ..!

- : کی؟

فاطمه : آرش دیگه ..

- : هووووف نمی دونم .. خب اگه با کسی دیگه در ارتباطه باید بیاد باهات کات کنه .. فعلا که نیومده . تو هم الکی فکر و خیال نکن . یا خودش میاد معذرت خواهی یا اینکه ..

فاطمه : یا اینکه برای همیشه تموم می کنم!

به فاطمه نگاهی انداختم و گفتم :

- : بین فاطمه هر دوستی بالاخره یکجایی تموم میشه .. مخصوصا تو سن و سال های ما ..! من تاحالا با کسی در ارتباط نبودم ولی می دونم این دوستی ها سرانجام خوبی نداره .. حتی شاید تا چند روز دیگه شیدا هم بیاد بگه من با این پسر تموم کردم ..! راستی من احساس می کنم این پسر رو یکجایی دیدم .!

فاطمه : خب شاید وقتی با آرش بوده ، دیدیش ..

- : نه .. من آرش رو فقط یکبار از دور دیدم و کسی نبود پیشش .

فاطمه : شاید توی خیابون یا مغازه ای جایی دیدی .. یا شاید با یکی اشتباه گرفتی !

- : نمی دونم ولی فکر می کنم اونم منو شناخت چون نگاهش یکجوری بود وقتی منو دید ..

فاطمه : من که اصلا حواسم نبود ..

دیگه هیچ حرفی زده نشد تا اینکه اتوبوس اومد و من سوار شدم.

داشتیم ناهار می خوردیم که احمد آقا گفت :

احمد آقا : تینا تو کی مدرسه ات تموم میشه ؟

_ : یکماه دیگه .. چطور؟

احمد آقا سری تکان داد و درحالی که برای خودش دوغ توی لیوان می ریخت ، گفت :

احمد آقا : می خواهم ببرمتون سفر .

من و مامان به همدیگه نگاه کردیم. راستش از حرف احمد آقا خیلی تعجب کردم . مامان پرسید :

مامان : سفر ؟ کجا؟ چرا یکهوایی !

احمد آقا : حالا جاش مهم نیست که .. مهم اینه حال و هوامون عوض میشه . تارا رو به احمد آقا کرد و گفت :

تارا : میشه اونجا رفتیم دعوا نکنی با مامان !!

از حرف تارا خندم گرفتم.. خب بچه راست می گفت ..!

مامان اخمی کرد و گفت :

مامان : تارااا !

احمد آقا لپ تارا رو کشید و گفت :

احمد آقا : نه وروجک دعوا چرا ؟ من و مامانت اگه دعوا می کنیم چون همو دوست داریم .

تارا : یعنی هر کی ، یکيو دوست داره بايد باهاش دعوا کنه ؟

خنده ام بیشتر شد .. آره جون خودت !! تو اگه مامان منو دوست داشتی باهاش دعوا نمی کردی .! تارا واقعا شیرین حرف میزد و بعضی اوقات حرف هاش خنده دار بود.

مامان با دستش به بازوم ضربه ای زد که نخندم ..

رو به تارا کرد و گفت :

مامان : تارا غذا تو بخور .. بلبل زبونی نکن .

تارا درحالی که قاشق و چنگالشو روی بشاب میذاشت ، گفت :

تارا : من دیگه نمی خواهم. سیر شدم. دستت درد نکنه.

بعد از شستن ظرفا ، رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم. اخلاق احمد آقا یکخورده بهتر شده بود و از اینکه می خواست بعد 3 سال ما رو بیره مسافرت هم خوشحال بودم هم تعجب !! آخه هر موقع مامان بهش می گفت بریم مسافرت ، احمد آقا همش بهانه می آورد . یاده حرف تارا افتادم . (یعنی هر کی یکيو دوست داره بايد باهاش دعوا کنه ؟)

واقعا اگه احمد آقا مامانمو دوست داره چرا پس انقدر اذیتش می کنه ! میگن دعوا نمک زندگيه خب درسته اما زندگي ما زيادي شور شده بود ديگه !..

توي فکر بودم که صدای آيفون به صدا در اومد. سريع بلند شدم و رفتم جواب دادم. صورتش درست ديده نميشد. گوشي رو برداشتم و پرسيدم :

_ : کيه ؟

_ : به احمد بگيد من منتظرشم .

_ : شما ؟

_ : دوستشم .

گوشي رو گذاشتم و به طرف اتاق احمد آقا رفتم. در زدم و احمد آقا گفت بيام تو ..
_ : دوستتون اومده ميگه من پايين منتظرم.

احمد آقا با تعجب بلند شد و به طرف آيفون رفت و تصوير رو ديد.

احمد آقا : اوه اوه .. اينه که !.. اومده وسيله هاشو بيره .. منو نبينه بهتره .

و بعد به طرف اتاق رفت و با يک پلاستيك برگشت. رو به من گرفت و گفت :
احمد آقا : بير بهش بده .

_ : من ؟

احمد آقا : آره . اگر گفت احمد کجاست بگو حمومه .. خوابه .. يک چيزي بگو ديگه .. حوصله ندارم برم باهاش کل کل کنم.

با بی حوصلگی باشه ای گفتم و مانتو و شالمو پوشیدم و پلاستیک رو گرفتم و رفتم. در خونه رو باز کردم و با دیدن پسری که جلوم استاده بود تعجب کردم. این که دوست پسر شیدا بود. !! هردو با چشم های درشت شده به هم نگاه کردیم .

_ : شما ..

امید : عه سلام .. شما .. دوست شیدا نیستی ؟

تازه یادم اومد.. این همون پسری بود که اونروز تو کوچه تیکه انداخت. اخمی کردم و پلاستیک رو سمتش گرفتم.

_ : بفرمایین .

امید پلاستیک رو گرفت و گفت :

امید : ممنون . خودش کجاست ؟

_ : رفته بود دوش بگيره .

امید : آها حموم بوده یا از ترسش نیومده !

خواستم در رو ببندم که امید گفت :

امید : ببخشید .. میشه یک لحظه ..

نگاهی بهش انداختم و دوباره امید گفت :

امید : من نمی دونستم که شما دختر احمدی ! تازه از شانس من ، دوست شیدا هم هستی .. بابت اونروز معذرت می خواهم.

اخمی کردم و گفتم :

_ : خیلی زشته .. شیدا می دونه که شما ..

امید وسط حرفم پرید و گفت :

امید : نه نه اصلا .. تروخدا بهش چیزی نگید. من اونروز فقط باهاتون شوخی کردم.

_ : حتما با همون شوخی ها هم شیدا گول خورده!!

امید : نه .. خود شیدا روز تولد همش حرف میزد .. من کلا آدم شوخ طبعی ام. شیدا هم خوشش اومده بود. شوخی می کردیم باهم بعد این شد که شوخی شوخی باهم دوست شدیم ..

_ : این دوستی فقط برای تو یک سرگرمیه .. شیدا تاحالا با کسی در ارتباط نبوده . بهتره هنوز که اوله راهین، تموم کنین .

امید : نه این چه حرفیه .. من برای سرگرمی هیچوقت اینکارو نمی کنم . همه باهم آشنا میشن و در آخر می فهمند که بدرد هم می خورند یا نه .

پوزخندی زدم و گفتم :

_ : شما دیگه این حرفو نزن .. وقتی خودت بهم تیکه انداختی اونروز ، یعنی مشخصه آدم پایداری نیستی ! برای سرگرمی با دخترها می چرخم. شیدا دوست

صمیمی منه و خیلی هم احساسیه .. مواظب رفتارت باش وگرنه بهش میگم چه کارها می کنی!

سریع در رو بستم و از پله ها بالا رفتم. پسره پررو تو چشم هام نگاه می کنه و دروغ میگه ! باید به شیدا بگم با این پسره راه نره . حداقل یک آدم دیگه ای رو انتخاب کنه . این همه آدم ! مگه قحطیه که امید رو انتخاب کرده !؟

روی تخت دوباره دراز کشیدم . اصلا ببینم مگه شیدا نگفت می خواهند برن بیرون ! پس این پسره چرا اینجاس؟

گوشیمو برداشتم و به شیدا زنگ زدم. چندتا بوق خورد که صداشو شنیدم.
_ : سلام خوبی؟

شیدا : سلام مرسی تو خوبی ! چیزی شده ؟

_ : منم خوبم. هیچی نشده . چخبر ؟

شیدا : هیچی خبری نیست .. خسته ام می خواهم برم حموم یه دوش بگیرم .

_ : با امید رفتین بیرون ؟ کجا رفتین ؟

شیدا : نه بابا بیرون نرفتیم فقط اون منو رسوند خونمون بعدش گفت جایی کار دارم باید برم .

_ : خب ..

شیدا : یکخورده از خودش گفت .. همین ! تو چرا انقدر سوال می پرسی ؟
چیشده؟

_ : شیدا .. یک چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

شیدا : بگو ببینم چی شده؟

_ : من حس خوبی به این پسره ندارم .. یکجوریه .

شیدا : واا ؟ چجوریه مگه ؟ انقدر باهم شوخی می کنیم .. منو خیلی می خندونه .

_ : ولی من حس خوبی ندارم بهش. انقدر زود تصمیم نگیر شیدا .. هنوز چندروزه می شناسیش.

شیدا : خب داریم آشنا می شیم دیگه ..

_ : من نگرانم شیدا ..

شیدا : اونى که باید نگران باشه منم نه تو ! قرار بود بابت اخلاقای چند وقت اخیر ، توضیح بدی . اما نگفتی !

_ : بحث رو عوض نکن ! من دارم درمورد امید حرف می زنم الان .. مشکل من ، یک مشکل خانوادگیه که خودم باید حلش کنم . اما مشکل تو ...

شیدا وسط حرفم پرید و گفت :

شیدا : من هیچ مشکلی ندارم .. امید هم پسره خوبیه فعلا باهاشم تا ببینم چی میشه .. اگه تو نگران منی منم نگران تو ام . تو اصلا درمورد مشکلاتت با من و فاطمه حرف نمیزنی ..

_ : خيله خب باشه .. کارى ندارى؟

شیدا : ناراحت شدی ؟

_ : نه .. تو راست میگی اگه یکی مشکل داره باید با چند نفر راجبش حرف بزنه . از این به بعد میام میگم.

شیدا : آفرین دختر خوب . من برم حموم دیگه .. فعلا .

گوشی رو قطع کردم. خدا کنه حرف هایی که امید می زد ، راست باشه . امیدوارم شیدا ضربه ای نخوره .

روزها و هفته ها گذشت تا اینکه موقع امتحاناتم رسید. با اینکه سال دیگه ، سال آخرم بود اما باید امتحانارو قبول می شدم. روی این چیزها حساس بودم و دوست داشتم نمره هام خوب باشه. سال دیگه پیش دانشگاهیم بود.

داشتم فیزیک می خوندم ، صای مامان رو شنیدم.

مامان : بیا اینجا تینا ..

کتابمو بستم و رفتم توی پذیرایی. مامان روی مبل نشسته بود . بهش نگاه کردم .

_ : بله مامان !..

مامان : تینا تو می دونستی چند روز دیگه ، عروسیه زینبه ؟

با خوشحالی گفتم :

- : جدی میگی ! کی ؟

مامان : پنجشنبه شب عروسی شونه.

- : والای .. چه خوب . کی خبر داد ؟

مامان : الان عمه فرزانه زنگ زد خبر داد. گفت امروز عصر کارت عروسی رو برامون میارن.

خیلی خوشحال بودم . بعد چندسال عروسی دعوت شده بودیم. اونم عروسی دختر عمه ام .

مامان : ولی یک مشکلی هست .. احمد آقا !.

خنده ام از صورتم پنهان شد ..

- : وای مامان تروخدا باهاش حرف بزن .. چرا نزاره خب ؟

مامان : مگه یادت نیست گفت دوست ندارم با فامیل های شوهرت رفت و آمد کنی ؟

- : بیخود می کنه .. اون مال قبلا بود ما هم گوش دادیم الان قضیه فرق کرده .. عروسی دعوتمون کردند. نمیشه نریم که ! عمه اینا ناراحت میشن.

مامان : تینا اصلا دوست ندارم اینجوری درمورد احمد آقا حرف می زنی ! هرچی باشه اون پدر ناتنی شماهاست و شوهر منه .. باید اون اجازه بده که ما بریم یا نه .

- : هووف مامان !!! خيله خب ببخشید ولی باهاش حرف بزن اجازه بده .. دلم برای عمه اینا ، عمو اینا، تنگ شده.

مامان : حالا بزار بیاد خونه ببینم چی میشه ..

ساعت های 6 عصر بود که صدای زنگ آیفون اومد. نزدیکش شدم ولی چیزی ندیدم .

_ : کیه ؟

_ : سلام . منم ..

با دیدن پسر عمه ام لبخندی زدم و گفتم :

_ : عه تویی رضا .. بیا بالا خب !

رضا : نه باید برم ماموریت .. بیا پایین .

_ : باشه اومدم.

گوشی رو گذاشتم و گفتم :

_ : مامان .. رضا اومده کارت عروسی رو آورده.

مامان : خب تعارف می کردی بیاد بالا ..

درحالی که مانتو و شالمو می پوشیدم گفتم :

_ : بهش گفتم ولی گفت تو بیا پایین .. حتما خیلی کار داره دیگه.

از پله ها پایین رفتم و در رو باز کردم . پسری با بلوز آستین کوتاه زرد رنگ و شلوار جین مشکی که عینک آفتابی به چشمانش زده بود و کنار ماشین 405 ایستاده بود ، دیدم . با دیدنش خوشحال شدم و لبخند زدم. خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

رضا برادر زینب بود . یک پسر 25 ساله و به شدت مهربون و شوخ طبع. من دو تا عمه داشتم اما رضا ، تنها پسر عمه من بود. از وقتی که احمد آقا وارد جمع خانواده ما شد ، کم کم رفت و آمد ما با فامیل های پدرم کم شد .

_ : سلام .. چطوری !

رضا عینک آفتابی اش رو برداشت و جلوتر اومد گفت :

رضا : سلام دختر دایی .. چقدر بزرگ شدی تو .. تینا بودی یا تارا ؟

خنده ای کردم . می دونستم داره شوخی می کنه ..

_ : چه عجب دیدمت .. تو هم خیلی عوض شدی ..

رضا : اینو من باید بگم که چه عجب دیدمت .. از وقتی احمد آقا اومده تو زندگی تون ، ما هارو کلا فراموش کردین.

هیچی نگفتم. راست می گفت . لبخندم محو شد.

رضا : حالا چرا ناراحت میشی ! من بعد این همه وقت نیومدم که این قیافه تو ببینم ! مامانت خوبه ؟

_ : خوبن مرسی. عمه اینا خوبن ؟ زینب چطوره ؟ حتما الان چقدر استرس داره ..

رضا : اونا هم خوبن .. سلام رسوندن. زینبم خوبه اتفاقا اصلا استرس نداره . از کنار شوهرش تکون نمیخوره.. نمی دونم این شوهر چی داره که ول کن نیست !

خنده ای کردم و گفتم :

_ : حالا ازدواج کردن تورو هم می بینم آقا رضا .. دلم برای همتون تنگ شده بود.

رضا : حالا میاین عروسی همه رو می بینین رفع دل تنگی میشه .

با حالت ناراحتی گفتم :

_ : شاید نتونیم بیایم رضا !..

رضا ابرویی بالا انداخت و پرسید :

رضا : چرا ؟

کمی مکث کرد و فهمید بخاطر احمد آقا شاید نیایم .

رضا : یعنی انقدر بهتون سخت گرفته که حتی عروسی هم نرید ؟ به اندازه کافی

چندسال دور بودیم دیگه .. رفت و آمد نداشتیم .. این سری باید کوتاه بیاد ..

_ : تو هیچی نمی دونی رضا .. تو این چندسال همه چی تغییر کرده.. همیشه باید

ما کوتاه بیایم .

رضا : ای بابا .. همین دفعه رو کوتاه بیاد چی میشه مگه ! حالا خودش کجاست ؟

نیاد یک بلایی سرمون بیاره!

خنده ای کردم و گفتم :

_ : تو هنوزم مثل قبلا آدمو می خندونی رضا .. نمی دونم کجاست.

رضا کارت عروسی رو داد و گفت :

رضا : ولی تو یکخورده تغییر کردی .. شماره تو بده شاید لازم شد.

شماره مو دادم. یکخورده باهم حرف زدیم.

رضا در حالی که سوار ماشین می شد گفت :

رضا : ایشالله که مامانت راضیش می کنه..

- : بیا بریم بالا ..

رضا : نه باید برم هنوز کارت های زیادی مونده .. به مامانت سلام برسون.

- : تو هم همینطور.

رضا ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی از کنارم رد شد .

کارت عروسی رو به مامان نشون دادم و گفتم :

- : ببین چقدر قشنگه .. رضا خیلی اصرار کرد که بیایم عروسی.

مامان درحالی که به کارت عروسی نگاه می کرد گفت :

مامان : اگه قسمت باشه میریم.

آخر شب بود که احمد آقا اومد. بازم مثل اون موقع ها، بی حوصله بود. خدا می دونه باز با کی بحث کرده !!

- : مامان کی باهاش حرف میزنی ؟

مامان در حالی که چایی توی فنجان می ریخت گفت :

مامان : می بینی که الان بی حوصله اس .. بزار یکخورده آروم بشه بهش میگم.

رفتم توی اتاق و دوباره کتابمو برداشتم و یک دور دیگه خوندم. صدای اعلان گوشیم اومد. شماره ناشناس بود.

_ : سلام .. بیداری دختر ؟

می دونستم رضاس. منم جواب دادم .

_ : مشترک مورد نظر بیدار می باشند و درس می خوانند..

طولی نکشید که دوباره صدای اعلان گوشیم اومد .

رضا : چه عالی .. الحق که به تنها پسر عمه ات رفتی .. درس خون و زرنگ .

_ : پررو نشی تو این همه تعریف و تمجید می کنی از خودت ! من درس خون بودم بعضیا نبودن که ببینن .

رضا : درسته .. پس مزاحمتون نمیشم خانم انیشتن !

_ : مراحمی .. این چه حرفیه .

رضا : راستی درمورد عروسی چیشد ؟ میانین دیگه ..؟

_ : نمی دونم هنوز حرفی نزدن.. احمد آقا نیم ساعت پیش اومد خونه.

رضا : شاید دلش به رحم اومد و گذاشت بیاین.

_ : ایشالله. دلم برای عروسی خیلی تنگ شده. اگه اخلاقش بد نباشه حتما میزاره ..

رضا : راستی گفتی تغییر کرده همه چی .. مگه چیشده ؟

- : اینجوری همیشه گفت که .. حالا یکروزی برات تعریف می کنم .

رضا : باشه . فردا ساعت چند امتحان داری ؟

- : 12 .

رضا : موفق باشی. برو درستو بخون دیگه. شب بخیر.

- : شب بخیر .

گوشیمو کنارم گذاشتم که تارا وارد اتاقم شد .

- : تو مگه نخوابیده بودی آبجی ؟

تارا سمتم اومد و گفت :

تارا : خواب بد دیدم ترسیدم.

بغلش کردم و روی تختم گذاشتمش و پتو رو کشیدم روش.

- : عیبی نداره اینجا بخواب .

تارا : آبجی ..!

نگاهی بهش انداختم . تارا ادامه داد ..

تارا : بگم خواب چی دیدم ؟

سری تکان دادم و تارا خوابشو برام تعریف کرد.

تارا : یک اژدهای بزرگ می خواست من و مامانو بخوره !! بعد من گریه می کردم مامان می خواست منو بغل کنه که دوباره یک اژدهای دیگه اومد سمت مامان و گرفتش.

با ناراحتی به تارا نگاه کردم و لبخند بی جونی زدم.

- : آبجی جون فقط خواب بوده نترس من مواظب تو ام.

تارا : پس کی مواظب مامان باشه ؟

- : من .. احمد آقا .

تارا : نه آبجی .. احمد آقا مواظب مامان نیست. همش اذیتش می کنه. فقط خودت مواظب مامان باش .

گونه تارا رو بوسیدم و گفتم :

- : باشه خودم مواظبتونم . احمد آقا هم مرده خوبیه دیگه اذیت نمی کنه.. دیدی که قراره ما رو ببره مسافرت .

تارا : من از احمد آقا می ترسم آبجی .. بعضی وقتها که تو نیستی ، مامانو اذیت می کنه .. احمد آقا میگه من و مامانت همو دوست داریم واسه همین دعوا می کنیم .. یعنی مامان ، احمد آقا رو از من بیشتر دوست داره ؟

- : نه اصلا اینجوری نیست اتفاقا مامان بهم گفت من تارا رو خیلی دوست دارم ..

صدامو یکخورده یواش کردم و با خنده گفتم :

- : حتی از منم بیشتر دوست داره تورو ..

تارا خنده ای کرد و گفت :

تارا : پس چرا با من دعوا نمی کنه ؟

نمی دونستم چی بگم .. تارا بعضی وقتها حرف هایی می زد که جوابی براشون نداشتم ..

- : آجی جون بخواب دیگه ..

تارا چشم هاشو بست و کم کم خوابش برد. از جایم بلند شدم و به پذیرایی رفتم. مامان با احمد آقا داشت صحبت

می کرد. با ورود من ساکت شدند . احمد آقا نگاهی به من انداخت .

احمد آقا : خیلی دوست داری بری عروسی ؟

سرمو تکان دادم و چیزی نگفتم. به مامان نگاه کردم . احمد آقا درحالیکه از روی مبل بلند میشد و به طرف سرویس می رفت ، گفت :

احمد آقا : باشه من حرفی ندارم .. برید ولی من نمیام .

انقدر خوشحال شدم که یک لبخند بزرگ روی صورتم نشست .. مامان هم خوشحال شد .

- : وای مرسی ..

سریع به اتاقم برگشتم و کنار تخت نشستم. اصلا فکرشم نمی کردم که احمد آقا اجازه بده . خداوشکر .. حالا یکجوری میگه من نمیام انگار کسی اونو دعوت کرده

!! والا .. بیای عروسی که اونجارو برای ما تبدیل به عزا کنی! چه پر توقع .. همین که یک شب پیشت نباشیم از خدامونه ..! از حرف های خودم ، خندم گرفته بود .

نگاه آخری به برگه امتحانیم انداختم و از جایم بلند شدم . سمت خانم میرزایی که مراقب جلسه بود ، رفتم و برگه رو بهش دادم. توی حیاط روی نیمکت نشستم و منتظر شیدا و فاطمه بودم . به عروسی فکر می کردم. بعد از 3 سال می خواستیم خانواده پدرمو ببینیم . عمه فرزانه .. عمه فریبا .. عمو فرخ .. زینب .. زیبا .. پریسا .. پگاه .. زن عمو زهرا .. سعید .. سونیا.. سحر .. خیلی خوشحال بودم . وقتی دیشب احمد آقا اجازه داد ، به جرأت می تونم بگم اون لحظه خیلی از احمد آقا خوشم اومد .

با صدای فاطمه و شیدا از فکر بیرون اومدم .

فاطمه : امتحان خوبی بود .

_ : آره منم خوب دادم . تو چیکار کردی شیدا ؟

شیدا درحالیکه کیفشو روی شانه اش می گذاشت گفت :

شیدا : بد نبود .. فکر می کنم 3 نمره کم دارم !!

فاطمه : فقط 3 نمره کم داری قیافت اینجوریه !!

خنده ای کردم و از جایم بلند شدم ..

_ : فاطمه جون تو اینو نمی شناسی مگه !! خر خونه ها! توقع 20 داره ..

شیدا : حالا این هارو بیخیال .. فاطمه ، با آرش چیکار کردی ؟

فاطمه : هیچی دیگه .. آشتی کردیم. خودش اومد جلو و معذرت خواهی کرد.

درحالیکه به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتیم ، شیدا دوباره رو به فاطمه کرد و گفت :

شیدا : راستی فاطمه بین تینا راجع به امید چی میگه!! میگه امید پسر خوبی نیست .. تو که امید رو دیدی بگو پسر بدیه یا خوبیه ؟

فاطمه : خب .. من خیلی امید رو نمی شناسم که اما پسر باحالیه .. به نظر بد نمیاد .

_ : شیدا خانم من نگفتم امید پسر بدیه فقط گفتم حس خوبی ندارم بهش ..

شیدا : ولی من و فاطمه حس خوبی داریم .. دیروز باهاش رفتم پارک . انقدر خوراکی برام خرید .. همش حرف می زدیم و می خندیدیم .. پسر خسیسی اصلا نیست ..

_ : واقعا که شیدا .. عین بچه می مونی . خجالت بکش 17 سالته. باشه قبول اگه تو حس خوبه من حرفی ندارم .. شاید من برداشت بدی کردم.

شیدا : صد در صد .

پوزخندی زدم و گفتم :

_ : شایدم یکروزی تو به حرف من رسیدی !

شیدا با حرص نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که فاطمه گفت :

فاطمه : اه بسه دیگه .. چقدر کل کل می کنین شما دوتا سر یک پسر !
دیگه حرفی زده نشد و من از بچه‌ها خداحافظی کردم و سوار اتوبوس شدم. مسیر
فاطمه و شیدا یکی بود و پیاده می رفتند.

بالاخره روز عروسی رسید ..

با صدای تارا از خواب بیدار شدم .. نگاهی به ساعت کردم . اوه اوه ساعت 12 ظهر
بود. خیلی خوابیده بودم.

_ : سلام .

تارا که روی تخت نشسته بود گفت :

تارا : آجی بیدار شو دیگه ..

_ : مامان کجاست !

تارا : رفته حموم .. منم تازه اومدم. تو هم باید بری که واسه امشب تمیز باشی .
خمیازه ای کشیدم و گوشیمو از روی میز عسلی برداشتم. یک تماس از رضا داشتم.
از جایم بلند شدم و به سمت سرویس رفتم . صورتمو شستم و یک لیوان چای
خوردم و دوباره توی اتاقم اومدم. به رضا پیام دادم .

_ : سلام داداش عروس خوبی .!

رضا : سلام ممنون کار خیلی ریخته روی سرم . کاش داداش عروس نبودم ها ..

استیکر خنده برایش فرستادم . دوباره رضا پیام داد ..

رضا : امشب منتظرتونیم ها .. دیر نکنین .

دلم می خواست یکخورده سر به سرش بزارم. بهش پیام دادم ..

_ : ما امشب نمایم الکی منتظر نمونین .

طولی نکشید که رضا به گوشیم زنگ زد.

_ : الو سلام .

رضا بدون هیچ حرفی سریع پرسید ..

رضا : واقعا نمایین ؟

_ : نه .. احمد آقا اجازه نداد .

رضا : تینا .. راستشو بگو ! من خیلی کار دارم ها سر به سرم نزار ..

صدامو یکخورده ناراحت کردم ..

_ : باور کن سر به سرت نمیزارم .. هرچقدر صحبت کردیم باهاش اصلا اجازه نداد

..

رضا : ای بابا مگه دست اونه ! می خواهی من باهاش صحبت کنم شاید اجازه داد

!..

_ نه بابا بی فایده اس .. نمی دونی چقدر دلم می خواست بیام همتونو ببینم ..

حیف !!

رضا مکثی کرد .. مشخص بود ناراحت شده .. دلم به حالش سوخت اما نمی دونم چرا یک حسی می گفت برو اذیتش کن ..

رضا : ما هم دوست داشتیم دوباره شماهارو ببینیم .. دل همه تنگ شده .. به مامان گفته بودم که میاین . حالا دوباره باهاش صحبت کنین شاید کوتاه اومد !.. با ناراحتی دوباره ادامه دادم ..

_ : نه بابا حرفش عوض نمیشه .. ازش بدم میاد.. اصلا نمی زاره جایی بریم .. اگه روی حرفش ، حرفی بزنیم عصبانی میشه باز سروصدا می کنه ..

رضا : باشه پس .. چقدر بد شد ولی..!

_ : آره .. ایشالله برای عروسی خودت حتما میایم .. حتی اگر احمد آقا نزاره یواشکی میایم ..

رضا : شما عروسی زینب نیومدین چجوری عروسی من میاین ! بعدشم کو تا من ازدواج کنم !! خیلی زوده ..

_ : داری پیر میشی دیگه .. باید سال دیگه ازدواج کنی .

رضا : نکنه دختر خوب سراغ داری !

_ : نه بابا ولی من می دونم عمه تورو هم زود داماد می کنه .. همون جوری که زینب رو زود عروس کرد.

رضا : آدم تا دلش نخواهد که نمی تونه ازدواج کنه .. منم هنوز قصدشو ندارم .
خنده ای کردم و گفتم :

_ : چقدر تو پررویی ! اونی که باید بله بگه بهت و قصدشو داشته باشه دختره نه تو ..

رضا : حالا زمونه برعکس شده .. پسرا قصدشو ندارند .

_ : نکنه توقع دارین ما دخترها بیایم خواستگاریتون ؟ هان ؟ تعارف نکن ..

رضا : فعلا که داره همینجوری میشه .. مگه ندیدی دخترها میرن خواستگاری !

_ : وای چقدر پررویین شماهااا ..

رضا خنده ای کرد و گفت :

رضا : من برم دیگه بابام صدام میزنه .. کاش شب میومدین می دیدیمتون . شما حتی مراسم عقدشم نبودین . خدا بگم احمد آقا رو چیکار نکنه ..

_ : هیییی ! مواظب باش درمورد شوهر مامانم چی میگی !

رضا : خوبه خودت تا چند دقیقه پیش هرچی دوست داشتی گفتی بهش حالا من گفتم شدم آدم بد !

_ : من با تو فرق دارم .. من می توئم درموردش هرچی دلم خواست بگم چون ناپدریمه ولی تو نمی تونی چون نسبتی باهاش نداری .

رضا : اتفاقا چون هیچ نسبتی باهاش ندارم هرچقدر دلم خواست درموردش حرف می زنم ..

خنده ای کردم و گفتم :

_ : بیشعوری دیگه ..

رضا : اختیار دارید به شما رفتیم .. من رفتم دیگه .. سلام برسون. خداحافظ.

_ : خوش بگذره . خداحافظ.

داشتم موهامو با اتو صاف می کردم . مامان داشت آماده می شد و تارا هم برای خودش لاک می زد. تمام فکرم پیش رضا بود . وقتی که شب مارو ببینه چه عکس العملی پیدا می کنه ! قیافه اش دیدنی .. ساعت های 7 شب بود که احمد آقا ما رو جلوی در تالار رسوند. عباس آقا که شوهر عمه فرزانه بود ، همراه یک آقای دیگه جلوی در ایستاده بودند. نزدیک شون شدیم. عباس آقا سریع ما رو شناخت و لبخندی زد .

عباس آقا : سلام خیلی خوش اومدین لیلا خانم.

مامان : سلام خیلی ممنون . تبریک عرض می کنم .

من و تارا هم سلام کردیم و عباس آقا رو به تارا کرد و گفت :

عباس آقا : وای ماشالله تارا چقدر بزرگ شده ..

و بعد رو به من کرد و گفت :

عباس آقا : خوبی دخترم !

_ : خیلی ممنون عباس آقا. مبارک باشه .

عباس آقا : خیلی ممنون.. بفرمایین داخل .. فرزانه و فریبا خانم جلوی در بانوان اند. از دیدن تون خیلی خوشحال میشن. بازم خیلی خیلی خوش اومدین ..

مامان لبخندی زد و گفت :

مامان : با اجازه پس ..

به طرف سالن بانوان رفتیم. وارد سالن شدیم و عده زیادی داخل بودند. عمه فرزانه و عمه فریبا رو ندیدیم. سمت اتاق پرو رفتیم که با صدایی، برگشتیم عقب و زیبا رو دیدیم.

زیبا با خوشحالی بغلم کرد و گفت :

زیبا : والای تینا ..

توی بغلم فشردمش و گفتم :

۲۰۰: خوبی تو .. چقدر ناز شدی .

زیبا از بغلم بیرون اومد و رو به مامان کرد و گفت :

زیبا : خوش اومدین زن دایی ..

مامان ، زیبا رو بغل کرد و گفت :

مامان : ممنون عزیزم . مبارک پاشه. مامانت کجاست؟

زیبا در حالیکه تارا رو بوس می کرد گفت :

زیبا : پیش مهمونا هستن .. ندیدینش؟

مامان : نه .. سرش شلوغه ديگه .. عيبي نداره . لباس مونو عوض كنيم ميايم مي بينيمش .

زیبا : باشه پس زود بیاین .

جلوی آینه قدی که تو اتاق پرو بود ، ایستادم و خودمو نگاه کردم . یک پیراهن بلند آبی تیره پوشیده بودم و موهامو باز گذاشتم. تارا هم یک لباس پف دار عروسی به رنگ لباس من پوشیده بود و موهاشو خرگوشی بسته بودم . مامان هم یک پیراهن بلند مشکی پوشیده بود .

بعد از دیدن فامیل های پدرم و احوال پرسى با تک تک شون ، رفتیم پیش زن عمو زهرا و سونیا و سحر نشستیم.

همه چی عالی بود . خیلی دلم برای همه شون تنگ شده بود. با سحر و سونیا و زیبا می رقصیدیم . همه مون واقعا به این مراسم و همچنین شادی ، احتیاج داشتیم.

ساعت های 10 شب ، اعلام کردند که پدر و برادر عروس خانم تشریف میارند . با عباس آقا که سلام کرده بودم اما با رضا نه .. فکر نمی کنم که عباس آقا به رضا گفته بود که ما اومدیم چون سرش شلوغ بود. مطمئن بودم رضا وقتی منو ببینه خیلی شوکه میشه . عباس آقا و رضا وارد شدند و کنار عروس و داماد ایستادند . رضا هنوز متوجه من نشده بودم. کنار سحر و سونیا ایستاده بودم و داشتیم دست و صوت می کشیدیم . به رضا نگاه می کردم که رضا هم نگاهش سمت ما افتاد. با لبخند داشت به سمت ما نگاه می کرد که لبخندش کم کم محو شد و بجاش با شک و تردید به من نگاه کرد. لبخندی زدم و دستمو براش تکان دادم . همانطور که گفتم شوکه شده بود. سریع نزدیک من شد و با خوشحالی رو به من گفت :

رضا : ای نااامرد .. تو که گفته بودی ..

وسط حرفش پریدم و با خنده گفتم :

_ : داشتم سر به سرت میزاشتم. خواستم ببینم از دیدن ما چقدر خوشحال میشی ..

رضا : کاره خوبی کردین اومدین . احمد آقا چیشد ؟

_ : همون شب مامان باهاش صحبت کرد و اجازه داد ..

رضا : پس انقدرم بدجنس نیست بنده خدا .. چقر فحشش دادم من .. خدا منو ببخشه .. تقصیر تو شد.

_ : بعضی اوقات خوبه بعضی اوقات بد .. چه حسی داری خواهرت داره میره خونه خودش؟

رضا خنده ای کرد و گفت :

رضا : بهتر بابا بزار بره از دستش خلاص شدیم ..

هممون خندیدیم.

_ : رضا برو دارند صدات می کنند.

رضا نگاهی به پدر و مادرش انداخت و سریع رفت.

مراسم به خیر و خوشی تموم شد. همه چی عالی بود. ساعت 1 شب بود و ما منتظر احمد آقا بودیم . خودش گفته بود ساعت 1 دنبالمون میاد. عباس آقا هرچقدر اصرار کرد که ما رو برسونه ، اما مامان قبول نکرد. تارا توی بغلم خوابش برده بود. مامان به گوشی احمد آقا هرچقدر تماس می گرفت اما جواب نمی داد.

مامان دوباره نگران شده بود. از دور دیدم رضا سمت ما میاد. مامان نگاهی به رضا انداخت و دوباره با احمد آقا تماس گرفت.

رضا : حداقل می اومدین داخل .. هنوز که نیومدن !

مامان : نه دیگه همین جا باشیم بهتره شاید آدرسو گم کرده باشه .

رضا به من نگاهی کرد و گفت :

رضا: معلومه خیلی از دستش عصبیه نه ؟

با بی حوصلگی شانه ای بالا انداختم و جواب دادم :

_- به این کارهاش عادت کرده بودیم ولی الان معلوم نیست کجاست که نیومده دنبالمون !

مامان : معلوم نیست باز داره چیکار می کنه که فراموش کرده بیاد !..

رضا : زن دایی مگه میشه فراموش کنه!

مامان که عصبانی بود به رضا نگاه تندی انداخت و رضا چیزی نگفت.

رضا یواشکی در گوشم گفت :

رضا: مامانت خیلی خیلی اعصابش بهم ریخته اس.

_ : آره خب .. منم کم دارم عصبانی میشم . مردک بی فکر .. ! بقیه کجان؟

رضا : داخل سالن پارتی گرفتند .

- : تو چرا نرفتی تو پارتی ؟

رضا با خستگی جواب داد :

رضا: از صبح زود بیدار شدم الان دیگه نایی ندارم . دلم می خواهد برم خونه بخوابم . تعجبم چجوری سونیا و سحر و زیبا و بقیه انقدر انرژی دارند و می رقصند ! خسته نشدند ؟

- : تو خیلی سوسولی رضا وگرنه منم هنوز انرژی دارم ..

رضا : خب پس برو تو هم انرژیو تخلیه کن .

اشاره به مامان کردم و رو به رضا گفتم :

- : نمی بینی اوضاع چجوریه !!

رضا درحالیکه تارا رو از بغلم می گرفت ، گفت :

رضا : الکی اینجا نشستین و منتظرین ! حداقل بیاید داخل از صحنه های رمانتیک عروسی لذت ببرین ..

- : اگه به مامانم بگی مطمئن باش با دست و پای شکسته میری خونه می خوابی !

و بعد خندیدم. رو به مامان کردم و پرسیدم :

- : چیشد مامان ؟

مامان با حالت عصبی گفت :

مامان : بزار برسیم خونه فقط ..

رضا ابرویی بالا انداخت و به من نگاه کرد. منم لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

رضا : زن دایی اجازه بدید من می رسونمتون . شاید یک مشکلی پیش اومده نتونسته بیاد دنبالتون !

مامان : می تونست زنگ بزنه و بگه خودتون بیاین نه اینکه گوشیش در دسترس نباشه !

_ : مامان ولش کن دیگه .. یا بریم داخل سالن پیش بقیه یا اینکه رضا برسونه ما رو ..

مامان : نه می ریم خونه .. بزار به آژانس زنگ بزنم .

رضا : زن دایی وقتی من اینجام چرا با آژانس برید !!

مامان : آخه رضا جان تو اینجا کار داری نمیشه که ..

رضا در حالیکه به طرف ماشین می رفت ، گفت :

رضا : من دیگه کاری ندارم شمارو می رسونم برمی گردم .. اگه تا صبح این هارو ول کنی

می رقصند .

خنده ای کردم و به دنبال رضا راه افتادم. رو به مامان گفتم :

_ : بیا سوار شو مامان.

مامان به طرف ما اومد و گفت :

مامان : دستت درد نکنه رضا جان. باعث زحمت شدیم ما ..

و بعد رو به من کرد و گفت :

مامان : تو بشین جلو .. من صندلی عقب راحت ترم ..

_ : باشه .

توی ماشین سکوت بود . با اینکه از سکوت خوشم نمی اومد ولی چون مامان عصبی بود به رضا گفتم که موزیک نزاره. منم به بیرون نگاه می کردم و توی فکر این بودم که برسیم خونه باز سروصدا شروع میشه .

با توقف ماشین ، به رضا نگاه کردم.

مامان : خیلی زحمت کشیدی رضا جان . دستت درد نکنه .

رضا : خواهش می کنم زن دایی .. این چه حرفیه.

مامان از ماشین پیاده شد. خواستم منم پیاده بشم که رضا صدام زد.

_ : بله ؟

رضا : خیلی خوشحال شدم که اومدین ..

لبخندی زدم و گفتم :

_ : منم ولی باید از احمد آقا تشکر کنیم که اجازه داد بیایم و الانم معلوم نیست خودش کجاست !

رضا : ولی اگه اجازه نمی داد خودم یواشکی میومدم دنبالتون .. باور کن .
خنده ای کردم و گفتم :

_ : خب حالا .. ادای فیلم هندیا رو در نیار .. مرسی که رسوندی.
رضا : خواهش می کنم . مواظب خودت باش.
_ : مرسی همچنین.

از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم. از پله ها بالا رفتم . در خونه باز بود و صدای جر و بحث از خونه بیرون میومد. پس آقا خونه بوده !!! وارد خونه شدم و درو بستم.

مامان : چرا تو انقدر بی فکری آخه مرد ..! یعنی انقدر بی غیرتی تو ! آبروی منو بردی ..

_ : مامان یواش تر..

مامان عصبانی به من نگاه کرد و گفت :

مامان : ببینش خب ! خیلی راحت لم داده رو مبل ..

نگاهی به احمد آقا انداختم و سری از روی تاسف تکان دادم. احمد آقا روی مبل لم داده بود و خیلی هم پریشون بود. سیگار دستش بود و دودش توی خونه پیچیده بود.

احمد آقا : حوصله نداشتم پیام .. حالم خوب نبود .

مامان : چیکار کرده بودی مگه که حالت خوب نبود ؟ منو با دوتا بچه نصف شب جلوی در تالار ، علاف کرده بودی . حداقل زنگ می زدی می گفتمی که منتظر نباشیم ..

احمد آقا یکخورده صداشو بلند کرد و گفت :

احمد آقا : میگم حوصله نداشتم . نمی فهمی مگه ؟

مامان : نه نمی فهمم .. دلیل منطقی بیار .. یعنی چی حوصله نداشتم ؟ تو فقط بلدی آبروی منو ببری .. فقط بلدی روی این مبل لم بدی و تند تند سیگار بکشی ! کاره دیگه ای بلد نیستی جز همین ! چجوری اسم خودتو مرد گذاشتی!

احمد آقا عصبانی شد و از جایش بلند شد. جلو اوامد و فقط دیدم مامان دستشو روی گونه اش گذاشت و گریه کرد. سریع سمت مامان رفتم و بلند گفتم :

_ : ماماااااا !

مامانمو بغل کردم و با عصبانیت رو به احمد آقا گفتم :

_ : روانی .. ایشالله دستت بشکنه .

احمد آقا : تو یکی خفه شو دیگه .. حوصله تورو ندارم .

_ : چرا هیچی نگم ؟ به چه حقی دست روی مامانم بلند می کنی !

احمد آقا : وقتی میگم حال و حوصله ندارم یعنی نباید تو دست و پام باشین و هی حرف بزنین .. من هرکار دلم بخواهد می کنم زنده اختیارشو دارم .

مامان رو بلند کردم و روی مبل نشوندم. مامان زیرلب فحش می داد و گریه می کرد. روبروی احمد آقا ایستادم و با عصبانیت گفتم :

_ : تو خیلی غلط می کنی دست روش بلند کنی .. چون زنته باید بزنیش؟ عوضی .. کاش بمیری از دستت راحت بشیم ..

احمد آقا : خیلی داری بلبل زبونی می کنی باز .. اصلا تو کی هستی که با من اینجوری حرف

می زنی؟

_ : من همه کاره اشم .. الهی دستت بشکنه عوضی ..

تارا از خواب بیدار شده بود و با شنیدن سروصدا های ما و دیدن گریه های من و مامان ، گریه کرد. رفتم سمتش و گفتم توی اتاق بمونه و بیرون نیاد. سمت آشپزخونه رفتم و یک لیوان آب برای مامان آوردم و کنارش روی مبل نشستم . بینی ام را بالا کشیدم و اشکامو پاک کردم.

_ : دیگه نمیزارم با مامانم اینجوری کنی .. تو اسیر گرفتی نه زن .. حیف مامان من برای آدم سگ اخلاقی مثل تو..

احمد آقا : گمشو از جلو چشم هام..

_ : اینجوری نمیشه دیگه .. یا تو از این خونه باید بری یا ما میریم !

احمد آقا : اتفاقا اونی که باید بره تویی .. من چندبار به مامانت گفتم که باید تینا از اینجا بره ولی گوش نداد. حالا خودم دارم بهت میگم باید از این خونه بری . سنت به سن قانونی رسیده دیگه بزرگ شدی. بهتره از ما جدا بشی .

با تعجب بهش نگاه کردم . این چی می گفت؟ درست شنیدم؟ منو رسماً بیرون کرد !

احمد آقا : من دیگه نمی تونم خرجی تورو بدم .. وضعم خوب نیست. پول ندارم. یک نون خور اضافی هم نمی خواهم. بهتره زودتر بری از اینجا دیگه نمی تونم تحملت کنم .

مامان با صدای بلند گفت :

مامان : بالاخره گفتی لعنتی ! خیالت راحت شد ؟ عوضی .. این مثل دختر خودته .. چندسال بزرگش کردی حق پدری داری بهش.. چجوری می تونی بیرونش کنی !

احمد آقا سمت پنجره کنار تلویزیون رفت و دود سیگارش رو بیرون داد. به من نگاه کرد. با خشم و نفرت بهش نگاه کردم و درحالیکه صدام می لرزید گفتم :

_ : یعنی مشکل فقط منم ؟ اگه برم همه چی درست میشه ؟

احمد آقا سری تکان داد و دوباره سیگارش رو گوشه دهانش گذاشت.

مامان با ترس و نگرانی رو به من گفت :

مامان : تینا این داره چرت و پرت میگه تو باور نکن ..

اشکامو پاک کردم و گفتم :

_ : نه مامان .. اتفاقا من باید زودتر از این حرف ها از اینجا می رفتم .. درست میگه من اینجا اضافی ام.

احمد آقا لبخندی زد و رو به مامان گفت :

احمد آقا : دیدی گفتم قبول می کنه .. اونقدر هم سخت نبود .

مامان با اخم بهش نگاه کرد.

مامان : تینا این روانیه به حرف هاش گوش نده دخترم .. تو چرا عقلتو از دست دادی !

مات و مبهوت به احمد آقا نگاه می کردم . انتظار هر حرفی رو داشتم جز بیرون کردن من از خونمون ! مامان دو طرف شانه هایم رو گرفته بود و تکانم می داد و گریه می کرد و زیرلب می گفت " تینا به حرف هاش گوش نده . تو هیچ جا نمیری."

_ : فقط خداکنه حرفت ، حرف باشه و قولت ، قول مردونه !..

احمد آقا لبخند پررنگ تری زد و سرشو تکان داد.

اشک هام سرازیر شدند و از جایم بلند شدم. به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. من باید از همون اول می رفتم . باید همون موقعی که فهمیدم احمد آقا روی من چشم بد داره ، می رفتم. چرا خودم متوجه نشده بودم که شاید این دعواها و سروصداها ، همه اش بهانه اس.. وای تینا تو چرا انقدر احمق بودی که همون موقع باید می رفتی از اینجا .. اشکالی نداره الانم دیر نیست.. فقط .. فقط کجا برم؟

خب میرم خونه ی شیدا شون چندروزی هستم باز بعدش میرم خونه فاطمه شون .. نه .. همیشه که تا آخر خونه این دونفر باشم ! هووووف پس کجا برم ؟

از جایم بلند شدم و لباسامو عوض کردم .. تمام آرایش صورتم ریخته بود و قیافه ام بدجور شده بود. جلوی آینه نشستم و همین طور که اشک می ریختم صورتمو با دستمال مرطوب ، تمیز می کردم. صدای اعلان گوشیم اومد.

با دیدن اسم رضا ، دوباره اشک هام شدت گرفت. پیامشو باز کردم.

رضا : دعوا تموم شد ؟

اون از کجا می دونست ؟ نکنه پایین توی ماشین بوده و تمام سروصداهای مارو شنیده ؟ نه بابا .. اگه می شنید که می اومد بالا .. نباید بهش بگم دعوا شده و منو از خونه بیرون کرده. براش نوشتم :

_ : اصلا دعوایی در کار نبود . احمد آقا یادداشت گذاشته بود که رفته شهرشون . حال مادرش بد شده.

رضا : خب پس .. خیالم راحت شد. مواظب خودت باش.

_ : آره نگران نباش. شب بخیر.

گوشیمو روی میز عسلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. اصلا به رضا میگم شاید اون بتونه کمکی کنه ! اصلا میرم خونه عمه چندروزی هستم تا یک راهی پیدا بشه . حالا فردا بهش زنگ می زنم .

صبح با صدای تارا بیدار شدم. انقدر سروصدا می کرد که نذاشت بخوابم. همینطور که روی تختم دراز کشیده بودم به تارا گفتم :

-: نمی بینی خوابیدم ! چرا انقدر سروصدا می کنی ..

تارا اومد روی تخت و گفت :

تارا : آجی بیدار شو دیگه .. مامان میگه تو فردا امتحان داری باید درس بخونی .

یکی از چشم هامو باز کردم و گفتم :

-: اون مرده کجاست ؟

تارا : منظورت احمد آقاس ؟ خونه نیست . مامانم داره نهار درست می کنه .

به ساعت نگاه کردم 10 صبح بود. فردا امتحان داشتم باید درس می خوندم. سمت سرویس رفتم و صورتمو با آب سرد شستم. یاد حرف دیشب احمد آقا افتادم .. " اونی که باید بره بیرون تویی .. من چندبار به مامانت گفتم که باید تینا از اینجا بره ولی گوش نداد. حالا خودم دارم بهت میگم باید از این خونه بری . سنت به سن قانونی رسیده دیگه بزرگ شدی. " چرا مامان بهم نگفت !!

وارد آشپزخونه شدم و برای خودم توی فنجان ، چای ریختم. مامان نگاهی انداخت و گفت :

مامان : سلام صبح بخیر .

- : صبح بخیر.

رفتم جلوی تلویزیون ، روی مبل نشستم. تمام ذهنم حرف های احمد آقا بود. همونطور که چشمم به تلویزیون بود ، مامان رو صدا زدم.

- : چرا بهم نگفتی که چندبار احمد آقا بهت گفته بوده که من از اینجا برم ؟

مامان : اون حرف زیاد میزنه .. اهمیت نده.

- : من باید زودتر از اینجا می رفتم. کاشکی همون موقع که گفته بود ، به خودم می گفتم.

فنجون چایی رو نزدیک لبم کردم و کمی ازش خوردم.

مامان : تینا حرفش برای من اصلا اهمیتی نداشت واسه همین بهت نگفتم. اون عصبانی بوده به تو گیر داده .. خودت می شناسیش که وقتی عصبیه به همه چی گیر میده .. من چجوری بزارم تو از اینجا بری !

- : ولی من تصمیم خودمو گرفتم .. میرم .

مامان اخمی کرد و گفت :

مامان : تو هیچ جا نمیری .. فهمیدی ؟

- : چرا نرم ؟ اینجا بمونم باهاش هرروز دعوا کنم ؟ همش تیکه هاشو بشنوم ؟

زیر لب زمزمه کردم :

- : هرروز در اتاقمو قفل کنم تا نیاد تو اتاقم ؟ هرروز نگاه های کثیفشو ببینم ؟

مامان نزدیکم اومد و گفت :

مامان : باور کن مشکلتش تو نیستی .. اون چندروز سروصدا می کنه و تموم میشه . تو فکر می کنی اگر بری دیگه هیچ دعوا و سروصدایی راه نمیندازه؟

_ : حداقل کمتر میشه .. من خودم دیگه خسته شدم از این همه سروصدا و دعوا . بزار چندروزی برم همه چی آروم شد برمی گردم.

از جایم بلند شدم و گفتم :

_ : بهش بگو بعد امتحانام میرم ..

مامان همچنان مات و مبهوت نگاهم می کرد.

_ : مامان اینجوری نگاه نکن .. برای خودمم بهتره .

مامان : من نمیزارم تو بری .. نمیزارم .

یک هفته سریع گذشت و فردا آخرین امتحانم بود. کتاب جلوم باز بود اما فکرم جای دیگه بود. کم کم لباسامو جمع کرده بودم . هنوز نمی دونستم کجا باید برم .. می خواستم به رضا بگم اما منصرف شدم. نباید به اونم بگم اصلا نباید به هیچکس بگم که من کجا میرم . دلم نمی خواهد کسی از زندگیم باخبر باشه و دلش بسوزه . توی همین فکرها بودم که صدای گوشیم اومد.

شیدا : سلام خوبی .

_ : سلام مرسی تو خوبی چیکار میکنی ؟ چقدر درس خوندی ؟

شیدا : یک دور خوندم . خواستم ببینم خونه ای ؟

- : آره چطور ؟

شیدا : هیچی .. حوصله ام سر رفته بیام خونتون !!

- : چرا با امید بیرون نمیری ؟

شیدا : تازه دیدمش .. حوصله اونو ندارم . گفتم بیام پیش تو ..

- : آره بیا .. ساعت چند میای !

شیدا : الان حاضر میشم میام .

- : باشه پس منتظرم.

نیم ساعت گذشت که صدای آیفون اومد. درو باز کردم و خودم رفتم توی اتاق.

شیدا : سلام صاحب خونه. کسی خونتون نیست ؟

- : سلام خوش اومدی . نه نیستند رفتند پارک. تارا حوصله اش سر رفته بود.

شیدا در حالیکه مانتو و شالشو در می آورد گفت :

شیدا : چقدر درس خوندی ؟

- : کم .. اصلا حوصله امتحان فردا رو ندارم.

شیدا : دقیقا ..

شیدا به اتاقم نگاهی انداخت و متوجه ساک کناره کمدم شد و اشاره ای کرد و گفت :

شیدا : به سلامتی کجا قراره برین ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

_ : مسافرت .

شیدا : خوشبختون .. من که دلم بدجور هوس سفر کرده اما بابام مرخصی نداره
متاسفانه . حالا کجا میرین ؟

_ : نمی دونم .. هر جا .

شیدا متوجه حالت من شد و پرسید :

شیدا : تینا ! حالت خوب نیست .. چیزی شده ؟

از جایم بلند شدم و گفتم :

_ : میرم چایی بریزم برات.

شیدا دستمو کشید و گفت :

شیدا : نمی خواهم . بگو ببینم چیشده !

بهش نگاه کردم . دلم می خواست برای اولین بار ، تمام دردهای زندگیمو به کسی
بگم. بغض کردم. توی چشم هام اشک جمع شد. شیدا بغلم کرد.

شیدا : چیشده؟ با مامانت دعوا کردی ؟

_ : نه .

شیدا : خب بگو ببینم چیشده .! منو کُشتی تو ..

از توی بغلش بیرون اومدم و گفتم :

_ : یادته بهت گفتم یک مشکل بزرگ خانوادگی داریم ! الان چند ماهه هرروز توی خونه ما دعوا و بحثه .. بخاطر چیزهای الکی احمد آقا با مامانم دعوا می کنه ..

شیدا : ای بابا خب چرا ؟ مشکل چیه ؟

_ : می دونی چند ماهه بیکار شده . سرکار درست و حسابی نمیره. با داداشش دعواش شده و میگه باعث نرفتن سرکارم ، داداشمه .. درصورتی که داداشش میگه من خیر و صلاح تو می خواستم و اون کار ، به درد تو نمی خورده. از همونجا احمد آقا اخراج میشه و دیگه سرکار نمیره و باعث بدبختی ما شد. سر چیزهای الکی فقط سروصدا می کنه. شیدا خسته شدم .. تارا وقتی می شنوه زیر پتو میره و گریه می کنه .. از احمد آقا می ترسه. من توی همین مدت افسردگی گرفته بودم و حالم اصلا خوب نبود .

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم ..

_ : هفته پیش وقتی از عروسی برگشتیم ، توی خونه سروصدا راه انداخت و توی حرف هاش یک حرفی زد که خیلی دلم شکست.

شیدا : چی گفت !

_ : گفت باید از این خونه بری بیرون ..

شیدا چشم هاش درشت شد و با صدای بلند گفت :

شیدا : چی ؟ چرا تو ؟

_ : نمی دونم .. می گفت وضعم خوب نیست و یک نون خور اضافی نمی خواهد . همین که خرجی تارا و مامانمو میده کافیه !.

شیدا : الهی بمیره اون عوضی .. مگه تو چیکارش کردی ! شاید عصبانی بوده یک حرفی زده ..

_ : شیدا ، می گفت چندبار به مامانت گفتم اما مامانم به من هیچی نگفته بود .. اون عصبانی بوده ولی قبلا که عصبانی نبوده چرا پس همچین حرفی زده ؟

شیدا : خب کدوم مادری می تونه بیاد بگه پاشو از خونه برو بیرون !؟

_ : خسته شدم دیگه .. من برم بهتره .. حالم اصلا خوب نیست اگر برم شاید حالم بهتر بشه ..

شیدا : بخاطر همین هر چقدر بهت می گفتم با من حرف بزن هیچی نمی گفتی ! چرا همه دردهاتو توی خودت می ریختی ؟ فکر نمی کنی به خودت آسیب می زنی ؟

_ : بهتر .. اصلا بزار بمیرم راحت بشم .

شیدا دوباره بغلم کرد .. چند ثانیه توی بغلش بودم .. از اینکه با شیدا حرف زدم یکخورده آروم شده بودم و احساس سبکی داشتم.

شیدا : اصلا فکر رفتنو نکن .. تو جایی رو نداری .

_ : باید پیدا کنم .

شیدا : اصلا مامانت قبول می کنه تو بری ؟

_ : نه ! مامان خودش هرروز ناراحته و گریه می کنه . میگه نمیزارم بری ولی شیدا من خودم دلم نمی خواهد دیگه اینجا بمونم . باید خیلی وقت پیش می رفتم .

شیدا : خب دیوونه تو کجا رو داری بری ! تو نه پول داری بری خونه اجاره کنی نه کسی رو داری بری پیشش.. مگه اینکه بری پیش فامیل های پدرت.

_ : نه نه اصلا .. دلم نمی خواهد اونا باخبر بشن که ما مشکلی توی زندگی مون داریم .

شیدا : پس چیکار می کنی ؟

_ : تو جایی رو سراغ نداری ؟

شیدا : نه والا .. می خواهی به امید بگم شاید اون جایی رو سراغ داشته باشه !

_ : نه .. ولش کن .. خودم یک کاری می کنم .

شیدا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت :

شیدا : ولی اصلا دوست ندارم همچین اتفاقی بیوفته .. نرو تینا !

_ : دیگه چیکار کنم . کاری نمیشه کرد ! این رفتن بهتره ..

آخرین امتحانم رو دادم و به سمت حیاط مدرسه ، کنار فاطمه و شیدا رفتم.

فاطمه : وایای تموم شد دیگه .. راحت شدیم.

شیدا درحالیکه به ساعتش نگاه می کرد ، گفت :

شیدا : دوستان از الان تابستون ما شروع شد..

از مدرسه بیرون اومدیم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتیم.

فاطمه : فردا با آرش می خواهیم بیرون بریم . تو و امیدم بیاین.

شیدا : عه .. باشه به امید میگم .

_ : بچها ! میشه منم فردا پیام باهاتون ؟

فاطمه و شیدا با تعجب نگاه کردند و همزمان گفتند : چی؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ : خسته شدم از اینکه تو خونه بودم . می خواهم فردا باهاتون پیام یکخورده

خوش بگذرونم . البته اگه مزاحم نیستم !

شیدا : نه بابا چه مزاحمی دیوونه .. اتفاقا خیلی خوبه..

فاطمه : آره بیا ولی تو که با بیرون رفتن با پسر خیلی مخالف بودی ! چیشد

یهویی ؟

_ : آره هنوزم مخالفم ولی بالاخره باید آدم از یکجا شروع کنه .. می خواهم از این

به بعد خودم تصمیم بگیرم چیکار کنم چیکار نکنم ..

فاطمه : خیلی خوبه .. درستشم همینه ! آدم هر چند وقت یکبار باید یک سری تغییرات تو زندگیش ایجاد کنه . ما دیگه بچه نیستیم که بر اساس حرف های مادرو پدرمون ، زندگی کنیم .

شیدا که از ماجرای زندگیم باخبر بود گفت :

شیدا : منم موافقم.. بیرون رفتن برات خوبه.. حالت بهتر میشه. واسه فردا بهت خبر میدم.

_ : باشه مرسی.

فاطمه با تعجب پرسید :

فاطمه : مگه حال تینا چجوریه که بیرون رفتن حالشو خوب می کنه؟

شیدا متوجه حرفی که زده بود شد و سریع گفت :

شیدا : چیزه .. منظورم این بود که .. همه اش تو خونه نباشه و یکخورده تفریح کنه .

فاطمه زیر لب آهان گفت و دیگه حرفی نزد. شیدا یواشکی توی گوشم گفت :

شیدا : نزدیک بود گند می زنم می دونم .. باید حواسمو جمع کنم.

لبخندی زدم و به راهمون ادامه دادیم.

موقع ناهار بود . سر میز غذا خوری بودیم . هنوزم با احمد آقا ، سر سنگین بودم و اگر می اومدم پیشش فقط بخاطر مامانم بود. فکرم خیلی درگیر بود. هنوزم نمی دونستم کجا باید برم .. مامان نمی دونست که وسایلمو جمع کردم. خیلی باهام حرف میزد که منو منصرف کنه اما من تصمیم خودمو گرفته بودم . باید می رفتم ..

داشتم ظرف هارو می شستم که صدای احمد آقا رو از پشت سرم شنیدم. خیلی ترسیدم. چند وقتی بود که باز دوباره یواشکی می اومد توی اتاقم و نگاهم می کرد یا وقت هایی که ظرف

می شستم به یک بهانه ای وارد آشپزخونه می شد و پشت سرم می اومد و سعی داشت نزدیکم بشه ..

احمد آقا : درمورد اون قضیه چیکار کردی ؟

اخمی کردم و گفتم :

_ : دارم روش فکر می کنم . وسایلمو جمع کردم خیالت راحت . زود از دستت خلاص میشم .

احمد آقا : کجا می خواهی بری؟ جایی رو پیدا کردی ؟

_ : مگه برات مهمه ؟

احمد آقا : ببین تینا من اصلا نمی خواستم از دستم ناراحت باشی .. من خودمم نمی خواستم اینجوری بشه اما برای خودت بهتره و راحت تری.

پوزخندی زدم و گفتم :

- جدی ! اگر برای راحتی من میگی ، من همون جوری که چندسال پیش راحت بودم و اینجا زندگی می کردم ، الانشم همونجوری ادامه میدم و راحتم. اما شما بخاطر خودت میگی .. درستشم همینه من نباید دیگه اینجا باشم چون می ترسم یک بلایی سرم بیاد !

توی چشم هاش خیره شدم و خیلی جدی گفتم :

- : فقط سر قولی که دادی باش .. وگرنه خیلی بدتر میشه .

احمد آقا : سر قولم هستم خیالت راحت . راستی هرموقع جایی رو پیدا کردی بهم بگو.

- : چرا ؟

احمد آقا : شاید لازم شد .. شاید خواستم پیام ببینمت و از حال و روزت با خبر بشم . بالاخره تو مثل دخترمی !

- : ولی هیچ پدری با دخترش اینکارو نمی کنه ..!

احمد آقا نگاه معنا داری به من انداخت و هیچ جوابی نداد. درهمون حالت بهش گفتم :

- : دلم برای مامان می سوزه که باید باهات زندگی کنه .. کاش هیچوقت نمی اومدی تو زندگی مامانم .. کاش همون روز اول اجازه نمی دادم با مامانم ازدواج کنی . کاش منصرفش می کردم.

احمد آقا سکوت کرده بود .

_ : حرف هام خیلی وقته توی دلم مونده . فقط همین قدر بدون که هیچوقت ازت خوشم نیومد. می دونی برای چی خودم دوست دارم برم ؟ چون از نگاه های کثیف خسته شدم . دیگه نمی تونم تحمل کنم. تو فکر می کنی من متوجه نمی شدم وقت هایی که می اومدی توی اتاقم و بهم نگاه می کردی ! تو آدم کثیفی هستی .. کاش مامان مجبور نبود که باهات زندگی کنه ! مطمئن باش چندسال دیگه میام دست مامان و تارا رو می گیرم و از اینجا می برمشون . نمیزارم تارا زیر دست تو بزرگ بشه و بهش با چشم دیگه نگاهش کنی ! اگه به من و تارا اینجوری نگاه می کنی ، پس وای به حال دخترهای دیگه..

احمد آقا که عصبانی شده بود فقط گفت :

احمد آقا : خفه شو ..

_ : چیه ؟ از حرف هام بدت اومد ؟ حرف حق همیشه تلخه .. همین که به مامانم نگفتم تو چه هیولایی هستی، برو خدا رو شکر کن .

خیلی سریع از کنارش رد شدم و به اتاقم اومدم. سرم درد می کرد. تصمیم گرفتم بخوابم . هرچقدر سعی می کردم خوابم نمی برد. حوصله ام سر رفته بود . از بعد عروسی ، از رضا خبری نداشتم. هنوزم مطمئن نبودم که به رضا بگم یا نه ..! من هنوز جایی رو پیدا نکرده بودم ..یعنی بعد از رفتنم مامان چه حالی میشه ؟ تارا چیکار می کنه ؟ خودم چه حالی دارم ! چقدر باید سختی بکشم ؟ آخ بابا .. بابا کاش زنده بودی .. کاش ما رو تنها نمیزاشتی ! می بینی وضع زندگی مون چجوریه ؟ می بینی دختری تو سن 17 سالگی باید چه چیز هایی رو تجربه کنه !

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم . اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برده بود.
نگاهی به گوشیم انداختم و اسم شیدا رو دیدم.

_ : سلام شیدا .

شیدا : سلام دختر خوبی ! خواب بودی ؟

_ : آره .. دیر خوابیدم . کار داشتی ؟

شیدا : می خواهی بعدا زنگ بزنم برو بخواب ..

_ : نه بابا. باید بیدار می شدم دیگه .

شیدا : زنگ زدم واسه فردا بگم .. ساعت 5 بیا خونمون که بعد باهم بریم.

_ : باشه . با کی میریم ؟

شیدا : امید میاد نبالمون .

_ : خب پس من خودم میام تو با امید برو.

شیدا : وا چرا ؟ بیا اینجا باهم میریم دیگه.

_ : آخه زشت نیست !

شیدا : چرت و پرت نگو تینا .. بیا که این تفریح و خوش گذرونی برات لازمه.
مطمئنم بهت خوش می گذره . راستی جایی رو پیدا کردی ؟

_ : نه هنوز ..

شیدا : ولی من هنوزم میگم این تصمیم اشتباهه ! تو کسی رو نداری که بخواهی پیشش زندگی کنی .. کجا می خواهی بری ؟ تو خیابون کنار جدول بری یا تو پارک چادر بزنی ؟ چرا لجبازی می کنی تینا ؟ کجا بهتر از خونه خودتون ؟ تو پول درست و حسابی ام نداری که بخواهی جایی رو اجاره کنی ! اصلا همه ی این ها به کنار .. تنها زندگی کردن برای سن ما خیلی خطرناکه ..

_ : شیدا||| .. یک لحظه اجازه بده منم حرف بزنم خب ! همین جوری تند تند حرف می زنی ..

شیدا : خب بگو .

_ : بین من مجبورم برم حتی اگه اونم منو بیرون نمی کرد ، شاید خودم تصمیم می گرفتم برم . من خودم دیگه دوست ندارم اینجا باشم. امروز اومده بود پشت سرم واستاده بود سعی

می کرد نزدیکم بشه .. مشخص بود حالش خوب نیست !

شیدا : خب دیوونه چرا به مامانت نمیگی تو ؟

_ : نمی تونم .. همین جوری باهم مشکل دارند ، باز من پیام یه مشکل دیگه اضافه کنم ؟ مامان من هرشب قرص آرام بخش می خوره ولی بازم حالش خوب نیست .. می دونی اگه بهش بگم چه بلایی سرش میاد ؟

شیدا : تینا ! چرا از همدیگه جدا نمیشن؟

مکثی کردم .. جدا بشن؟ چرا تاحالا به فکر خودم نرسیده بود !

شیدا : الو .. تینا !

_ : طلاق ! خب نمی دونم .. تاحالا بهش فکر نکرده بودم.

شیدا : اینجوری دیگه لازم نیست توهم از مامانت و تارا دور باشی .. وقتی احمد آقا مشکل داره پس اون باید از زندگی تون بیرون بره نه اینکه تورو بندازه بیرون !

_ : تاحالا راجع به این فکر نکرده بودم ..

شیدا : حالا بهش فکر کن. مامانم صدام میزنه من باید برم .. فردا می بینمت . فعلا .

_ : باشه برو . فعلا .

خیلی زود فردا شد . ساعت 4 بود که من داشتم حاضر می شدم.

مامان توی اتاقم اومد و گفت :

مامان : ساعت چند بر می گردی؟

_ : تا 7 میام. نگران نباش.

مامان : زودتر بیا که باز احمد آقا سروصدا نکنه .

_ : من دیگه به اون کاری ندارم. ازش نمی ترسم. دارم برای اولین بار با دوستانم بیرون میرم که خوش بگذرونیم.

مامان : تینا!!

_ : مامان انقدر ازش نترس .. بخدا همین کار هارو کردی که اون انقدر پررو شده و هرچی دوست داره میگه !

مامان : بهت گفتم درمورد بزرگترت درست حرف بزن . هرچی باشه اون ناپدریته !

_ : من هیچ نسبتی ندارم باهاش. دیگه هم هیچوقت ازش حرف نمیزنم چون دیگه قرار نیست اینجا باشم هرروز ریختشو ببینم ..

مامان با تعجب نگاهم کرد .

مامان : یعنی چی ؟ چی داری میگی !

_ : مامان نمی خواستم بگم بهت ولی من ساکمو بسته ام و قراره برم . می خواهم برم که چشمم توی چشم هاش نیوفته.. دوست ندارم پیش مردی زندگی کنم که ازش متنفرم .. از رفتارهایش .. از نگاه های هیزش ..

مامان : من باهاش حرف میزنم که دیگه هیچوقت سر به سرت نزاره .. تو وقتی خودت خونه داری.. زندگی داری.. مادر داری ..حق نداری جایی بری !

_ : اون مگه می تونه خودشو کنترل کنه !! اون اگه بلد بود با تو دعوا راه نمی انداخت . حتی اگه هم اون بیاد معذرت خواهی کنه من دیگه اینجا نمی مونم .

ماما بغض کرد و گفت :

مامان : پس من چی ! من مهم نیستم ؟

از جلوی آئینه کنار اومدم و رو به مامان گفتم :

- : چون برام مهمی می خواهم برم .. بهت قول میدم زود برمی گردم. فقط چندروز از همدیگه فاصله داشته باشیم.. اینجوری برای هر دمون خوبه و یکخورده آروم میشیم.

مامان اشک هاش سرازیر شد ..

مامان : تو کجا رو داری بری؟ هان ! تو بری من دق می کنم که ..!

کیفمو برداشتم و به سمت مامان رفتم. بغلش کردم و گفتم :

- : خدا نکنه .. میرم پیش دوستم یک مدتی.

مامان از بغلم بیرون اومد و در حالیکه از اتاق بیرون می رفت ، گفت :

مامان : خدا منو بکشه راحت بشم .. هرکدومتون یکجوری منو حرص میدین .

اشک هام سرازیر شدند. دیگه نمی تونستم طاقت بیارم . برای خودمم خیلی سخت بود . فشار بدی روم بود. از خونه سریع بیرون اومدم و سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

شیدا : سلام . خوش اومدی. برو تو اتاق منم الان میام.

توی اتاقش رفتم و روی تختش نشستم.

- : امید کی میاد ؟

شیدا در حالیکه دنبال مانتو می گشت ، گفت :

شیدا : فاطمه گفت ساعت 6 پارک باشین . امیدم الان ها میاد دیگه ..

و بعد یک مانتوی صورتی کم حال رو بیرون آورد و به طرف من گرفت و پرسید :

شیدا : این چطوره ؟

سرمو تکان دادم و گفتم :

_ : خوبه.

شیدا در حال پوشیدن لباساش بود که صدای زنگ موبایل من اومد. نگاهی انداختم و اسم رضا رو دیدم. تعجب کردم و بعد از چند ثانیه جواب دادم .

_ : سلام ..

رضا : سلام دختر دایی . خوبی !

_ : مرسی خوبم تو خوبی ؟

رضا : منم خوبم ممنون . چخبر ؟ امتحانات تموم شد ؟

_ : آره دیروز تموم شد .. راحت شدم.

رضا : خب خوبه. کجا هستی ؟

_ : می خواهم با دوستام برم بیرون . چطور ؟

رضا : هیچی .. گفتم با مامانم بیایم دنبالتون بریم بیرون یک چرخی بزنیم .

_ : دستت درد نکنه . خودت دیگه در جریانی که ما نمی تونیم بریم بیرون مگه اینکه احمد آقا باشه !

رضا : پس تو چجوری الان با دوستات میری بیرون ؟ نکنه احمد آقا هم میاد !

_ : نخیر .. اون نمی دونه فقط مامان می دونه که من بیرونم. به اون ربطی نداره !

رضا: اوهوک .. پس با ماهم بیاین بیرون دیگه . اون نمی فهمه..

_ : چون مامان می خواهد بیاد بیرون باید حتما به احمد آقا بگه وگرنه سروصدا می کنه ..

رضا : ناراحت نشی ها ولی چرا مامانت با این ازدواج کرده ؟ آدم قحطی بوده ؟
و بعد خنده ای کرد.

_ : آدم ها همون اول چهره خودشونو که نشون نمیدن ! به مرور زمان کم کم می فهمی.. ببخشید رضا من باید برم .

رضا : صبر کن ! منظوری نداشتم از حرفی که زدم .

_ : اشکال نداره .. من خودمم هر روز این سوالو می پرسم که چرا مامان ازدواج کرد ! اما خب اوایل ازدواجشون، اصلا همچین مردی نبود .. چند وقته اینجوری شده .

رضا : امیدوارم همه چی درست بشه.

_ : من برم دیگه .. خداحافظ.

رضا : باشه. خدا حافظ. خوش بگذره .

شیدا با لبخند شیطونی ، نگاهم می کرد.

شیدا : ای نامرد ! با کی انقدر صمیمی حرف می زدی ؟

با بی حوصلگی جواب دادم :

_ : گمشووو.. اونجوری نگاه نکن . پسر عمه ام بود .

شیدا : عه .. مگه تو نگفتی احمد آقا گفته با فامیل های پدرت در ارتباط نباشین !

_ : آره.. ولی اون خبر نداره که من و پسر عمه ام باهم صحبت می کنیم .. البته بعضی اوقات.. از بعد عروسی.

شیدا : مامانت خبر داره ؟

_ : نه .. البته مشکلی نداره ولی خب نگفتم بهش .

با صدای گوشی شیدا ، صحبت هامون قطع شد و شیدا با لبخند جواب داد :

شیدا: سلام عزیزم .. ما حاضریم .. آره .. باشه اومدیم .

به اتفاق شیدا از خونه بیرون اومدم و به سمت ماشینی که کناره کوچه ایستاده بود ، رفتیم. اصلا خوشم نمی اومد از این پسره . هر موقع می دیدمش یاد احمد آقا می افتادم. برام سوال بود که چرا احمد آقا با امید دوسته؟ این ها که هم سن و سال همدیگه نیستند پس چرا دوستن؟

_ : مگه این موتور نداشت ؟

شیدا : این ماشین دوستشه .. قرض گرفته.

سوار ماشین شدیم و شیدا با خوشحالی سلام کرد . من خیلی خشک سلام کردم و امید از توی آینه نگاهم کرد.

شیدا رو به امید گفت :

شیدا : فکر کنم قبلا تینا رو دیدی !

امید از توی آینه دوباره نگاهم کرد و گفت :

امید : آره .. آره.. چندباری دیدمش .

اخمی کردم و به بیرون خیره شدم. فکر کنم نیم ساعت تا پارک راه بود. من همین طور اخم روی صورتم بود و گاهی متوجه نگاه های امید می شدم . با اینکه شیدا و امید باهم صحبت می کردند و می خندیدند اما امید به من هم نگاه می کرد. احساس می کردم نگاه های امید ، مثل نگاه های احمد آقا ، خیلی کثیفه. نا سلامتی رفیقن !

صدای موزیک خیلی زیاد بود و من واقعا دیگه نمی تونستم تحمل کنم . به شیدا گفتم که صداشو کم کنه .

امید : خب زودتر می گفتین تا کم کنم .

_ : لطفا کمش کنین .

طولی نکشید که رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم و کنار شیدا ایستادم.

شیدا : تینا چرا انقدر اخمویی تو ؟ مگه قرار نبود امروز خوش بگذرونی !

_ : سعی می کنم خوب باشم ولی از من نخوا با امید خوب باشم . هنوزم حس خوبی ندارم بهش.

شیدا : ولش کن تو به امید کار نداشته باش. بیا بریم.

به سمتی که فاطمه و آرش ایستاده بودند ، رفتیم. پارک تقریباً شلوغ بود. اکثراً دختر و پسرها توی پارک بودند.

همه شون می خندیدند و حالشون خوب بود . تنها کسی که حالش بد بود من بودم . من چون دختر مغروری بودم با چیزهایی که توی پارک ، بین دختر و پسرها می دیدم ، حالم یکجوری می شد. دست خودم نبود. مثلاً وقتی می دیدم دخترها و پسرها کنار هم یکسری کارها انجام می دادند ، حالم یکجوری می شد. با خودم می گفتم این ها چجوری اجازه می دهند که پسرها با احساساتشون بازی کنند ! شاید بخاطر غرور زیادی که داشتم ، به هیچکس اجازه نداده بودم باهام اینجوری رفتار کنه و برای همین با دیدن این صحنه ها ، اعصابم بهم می ریخت!

نزدیک فاطمه و آرش شدیم و سلام کردیم و دوباره راه افتادیم. آرش نسبت به امید پسر بهتری بود. راحت تونستم باهاش ارتباط برقرار کنم اما با امید نه ! روی نیمکتی نشستم و به شیدا و فاطمه گفتم :

_ : بهتر نیست یکخورده استراحت کنیم ؟

فاطمه هم کنارم نشست و گفت :

فاطمه : آره.

آرش : یکخورده جلوتر ، آلاچیق های بزرگی داره اونجا می ریم می شینیم
استراحت می کنیم. بلند شین.

نگاهی به فاطمه انداختم و فاطمه دستمو گرفت و بلند شدیم.

توی آلاچیق نشسته بودیم. فاطمه و آرش باهم صحبت می کردند و شیدا و امید
هم باهمدیگه. من فقط گوش می کردم. آرش خوراکی گرفته بود و مشغول بودیم.

امید : تینا خانم چرا انقدر ساکتی شما ؟

- : چون همینجوری راحت ترم.

شیدا : تینا یکخورده یخش، دیر آب میشه ..

آرش : منظور امید اینه شما هم مشغول باشین که حوصله تون سر نره . البته بازم
هرجور خودتون راحتید فقط بهتون خوش بگذره کافیه.

لبخندی به روی آرش زدم و زیر لب گفتم مرسی.

امید دوباره به من نگاه کرد و گفت :

امید : حداقل می گفتی دوستت بیاد که تنها نباشی !

چقدر این پسره روی اعصاب بود .. کم کم داشتم عصبانی می شدم ازش. از
حرفش متوجه شدم که منظورش چیه.

شیدا و فاطمه متوجه شدند که حال یکجوری شد. خواستم بهش حرفی بزنم که
فاطمه سریع جواب داد:

فاطمه : ای بابا امید چه گیری دادی ها .. تینا اصلا توی این فازا نیست.

امید : چرا ؟ مگه میشه !

رو به امید کردم و گفتم :

- : الان که داری می بینی شده ..

شیدا : امید داره شوخی می کنه تینا عصبی نشو . بهت که گفتم شوخ طبعه..

رومو برگردوندم و به اطرافم نگاه می کردم. حالم اصلا خوب نبود این پسره هم هی تیکه

می انداخت و روی اعصاب بود. به مردمی که بیرون بودند نگاه می کردم که با چیزی که دیدم چشم هام 4 تا شد.. امکان نداره !

- : والای این اینجا چیکار می کنه !

فاطمه و شیدا همزمان گفتند : چیشد؟

از ترسم نمی تونستم چیزی بگم .. خشکم زده بود. فقط نگاه می کردم. اونم متوجه من شده بود و با تعجب نگاهم کرد. سرمو انداختم پایین و چشم هامو بستم. با صداش ، سرمو بلند کردم و دوباره بهش نگاه کردم. سریع از جایم بلند شدم .

بچهها با تعجب نگاه می کردند. رضا با اخمی که روی صورتش بود به بچهها نگاه کرد و بعد به من دوباره نگاه کرد.

رضا : تو اینجا چیکار می کنی ؟

_ : گفتم که با دوستانم قراره بیرون بریم..

رضا : ولی نگفتی که دوستان پسر هستند !! اصلا توقع نداشتم ازت که ..

بچه‌ها بلند شدند و به رضا نگاه کردند. آرش جلو تر اومد و گفت :

آرش : ببخشید .. شما ؟

رضا با همون اخم جواب داد :

رضا : شما کی هستید؟

امید این بار جواب داد ..

امید : ما دوست های تینا خانم هستیم .. شما چیکاره تینا هستی که انقدر داغ

کردی ! نکنه دوست پسرشی؟

با اخم و عصبانیت رو به امید گفتم :

_ : حرف دهندو بفهم .. رضا پسر عمه امه.

شیدا و فاطمه با تعجب نگاه کردند .

امید : اووه ببخشید. حالا چرا عصبانی میشی آقا رضا ؟ یه قرار دوستانه اس .

رضا : ولی تینا همچین قرار هایی نمی رفت !

فاطمه : مشکلتش چیه ! مگه چه اشکالی داره ؟ جرمه ؟ می بینی که تینا تنهاس و

هیچ پسری هم کنارش نیست که الان داری اینجوری دعواش می کنی..

به فاطمه نگاه کردم و با حالت خواهش گفتم :

_ : فاطمه .. ترو خدا ساکت باش!

فاطمه رو به من کرد و گفت :

فاطمه : حرف بدی نزد من تینا ..

رضا که خیلی عصبانی شده بود خواست حرفی بزنه که شیدا سریع گفت :

شیدا : بسه دیگه .. آقا رضا ما اومدیم بیرون گفتیم تینا هم با خودمون بیاریم حال و هواش عوض بشه .. همین! بخدا چیز بدی نیست که شما انقدر حساس شدین ..

رضا : لازم نکرده شما به فکر تینا باشین ..

و بعد رضا رو به من کرد و گفت :

رضا : بریم تینا ..

_ : عه .. رضا !

رضا : چیه ؟ می خواهی اینجا باشی ! مامانت می دونه ؟

آرش : مگه تینا بچه اس که داری اینجوری باهاش حرف می زنی ! خودش هر جا دوست داشته باشه میره .

فاطمه : آقا رضا ترو خدا تفریح ما رو خراب نکنین .. دفعه اوله که تینا با ما اومده .
خودمون می رسونیمش .

رضا : لازم نکرده. خودش می دونه کارش درست نیست . بریم تینا.

سکوت کرده بودم. رضا کیفمو برداشت و بلند تر گفت :

رضا : مگه نمی شنوی ! با تویم ..

شیدا : تینا .. همیشه که آخه ما تازه اومدیم ..

- : ببخشید بچه ها ..

با ناراحتی به بچه ها نگاه کردم. شیدا ناراحت شده بود. فاطمه با تعجب نگاه می کرد. آرش و امید به رضا نگاه می کردند . پشت سر رضا راه افتادم. آبروم جلوی بچه ها رفت. اصلا رضا چرا اینجا بود ؟ چرا با من اینجوری رفتار کرد ؟ رضا انقدر عصبانی بود که نمی تونستم بهش حرفی بزنم. سمت ماشین رفتیم و درو برام باز کرد و سریع نشستم.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. توی راه گوشی شو برداشت و با یکی از دوستاش صحبت می کرد.

رضا : سلام.. داداش شرمنده شما برین من نمی تونم پیام .. نه چیز خاصی نشده .. یک کاری پیش اومد باید سریع برم خونه.. آره شما برید من دفعه بعدی میام... قربانت.

دیگه نمی تونستم ساکت بمونم .. به رضا نگاه کردم .

- : چرا ؟ چرا اومدی آبرومو بردی ؟ خوب شد ..! چرا اونجوری حرف زدی باهام !

رضا : ساکت باش تینا !

- : چیکار کردم مگه که اینجوری حرف می زنی ؟ با دوستانم اومده بودم بیرون .
رضا اخماشو درهم کشید و گفت :

رضا : از کی تاحالا پسرها شدند دوستان ؟ معلوم هست با کی ها می گردی ؟
- : من که با پسرا حرف نزدم .. بخاطر فاطمه و شیدا اومده بودم .

رضا : به فکر خودت نیستی به فکر مامانت باش .. اگه یکی تورو با اونا می دید یا
اگر احمد آقا می دید تورو می دونستی چی می شد ؟ آبروت می رفت ..
خداوشکر کن اون ندید تورو وگرنه بدتر می شد. اگر فامیل ها می دیدن چی!

- : حالا که کسی ندید .. بعدشم به مردم چه ربطی داره من کجا میرم و با کی میرم
؟ اون دوران تموم شد که اگر دختر با پسر بیرون می رفت ، بد بدونند. الان یک
چیز عادی شده . تو یکی دیگه حرف زن که خودتم جوونی و از اینجور دوست ها
داری .. حالا به من که می رسه میشه بد ؟

رضا : اولاً من با تو فرق دارم تو دختری .. زشته . دوماً من جمع دوست هام همه
پسرن.

صدامو بلند کردم و گفتم :

- : چقدر بدم میاد این همه تبعیض قائل میشن برای دختر و پسر ..! ای بابا! مگه
ما دخترها دل نداریم؟ چرا انقدر زندگی رو برای ما دخترها سخت می گیرین !
بخدا ما هم دوست داریم با هرکی که دلمون بخواهد بیرون بریم .. اینو بفهمین
که آدم ها می تونن خودشون رفیق هاشونو انتخاب کنن و جنسیت شون مهم
نیست.!

رضا با عصبانیت نگاهم کرد و دوباره حواسش به رانندگی بود.

رضا : خب دیگه چی! کسی که با همچین دوست هایی بگرده ، بایدم همچین حرف هایی بزنه !

_ : دروغ نمیگم که .. تو خودت جوونی این هارو خوب می دونی .. انقدر فرق نزاری بین دختر و پسر.

مکثی کردم و دوباره ادامه دادم ..

_ : اصلا ببینم تو چیکاره منی که برام تصمیم می گیری ؟ هان ؟

رضا : درسته پدرت فوت کرده و شوهر مامانت بهت کار نداره اما دلیل نمیشه هر کار دوست داری بکنی .. من پسر عمه اتم عین خواهرمی برام. تو برام با زینب و زیبا هیچ فرقی نداری .

_ : نمی خواهم .. من داداش نمی خواهم... این همه سال بدون داداش زندگی می کردم الانشم نمی خواهم.. من خسته شدم .. از این زندگی لعنتی خسته شدم. بزارید به حال خودم باشم ..

به بیرون نگاه کردم و گریه هام شروع شد .. هق هق می کردم. دیگه نمی تونستم طاقت بیارم . دلم از همه جا پر بود و فشار روم بود. رضا هنوز عصبانی بود . خیلی سریع تر حرکت می کرد. طولی نکشید که ماشین توقف کرد.

رضا از ماشین پیاده شد و با یک لیوان شیرموز برگشت. اصلا بهش نگاه نکردم و هنوز به بیرون خیره بودم.

رضا لیوان شیرموز رو سمتم گرفت. با بی میلی گفتم :

- : نمی خورم.

رضا : بگیر بخور آروم میشی .

بدون توجه به رضا گفتم :

- : من .. من فقط می خواهم برای خودم زندگی کنم .. خسته شدم بسه دیگه .

رضا : وقتی دیدمت خب عصبانی شدم دست خودم نبود. فکرشو نمی کردم که تو مثل بقیه دخترها اهل خوش گذرونی با پسر باشی !

به رضا نگاه کردم . رضا لیوان شیرموز رو سمتم گرفت. ازش گرفتم و دوباره به بیرون نگاه کردم.

رضا : تینا اصلا دوست ندارم مثل اینجور دخترها باشی .. درسته چندسال ازت بی خبر بودم اما الان که اومدم دلم می خواهد بدونی که تنها نیستی و یک داداش داری که حواسش هست.

- : حرف از تنهایی نزن که من چندساله تنها بودم.. این همه سروصدا و فشار روی من و خانواده ام بود . هیچکس نبود درک کنه. هرکی می فهمید مامانم دوباره ازدواج کرده و با شوهر مامانم زندگی می کنم ، با یک نگاه دیگه مارو می دیدند .. اون همه سال ما تنها بودیم .. اون موقع کجا بودی ببینی منی که مثل خواهرتم چیکار می کنم ! حالم خوبه ؟ الان اومدی میگی تنها نیستی !

رضا : باور کن من و مامان خیلی تلاش کردیم از شما خبردار باشیم اما خودتون گفتین احمد آقا اجازه نمیده و خوشش نمیاد .. مگه چیشده تینا؟ چرا یکجوری حرف می زنی !

یکخورده از شیرموز خوردم و ادامه دادم ..

- : تو از هیچی خبر نداری ..

رضا همین طور نگاهم می کرد. تمام ماجرا رو براش تعریف کردم.

رضا : تو چرا زودتر نگفتی !

- : چجوری می گفتم وقتی که ازتون شماره نداشتم.

رضا : مردک عوضی .. اون روانیه .. چرا وقتی اعصابش از یکجای دیگه خرده ، باید بیاد شماهارو اذیت کنه ؟

اگه زودتر می گفتین حداقل می تونستیم بیایم باهاش صحبت کنیم که بدونه ما حواسمون به شما هست و شما بی کس و کار نیستید !

- : رضا من خسته شدم دیگه .. واقعا نمی تونم تحمل کنم بیشتر از این .. دلم برای تارا می سوزه اون هنوز کوچیکه و این همه سروصدا و دعوا داره می شنوه.. روی روحیه اش خیلی تاثیر بدی میزاره . بعضی موقع ها میگم کاش مامان هیچوقت ازدواج نمی کرد.. کاش مامان می تونست ازش جدا بشه اما نمیشه.

رضا : چرا؟

_ : از اینکه مردم درموردش چی بگن ! از اینکه نتونه از پس من و تارا بر بیاد ! بالاخره وقتی سایه ی یک مرد بالا سر باشه قضیه خیلی فرق می کنه.

رضا : درسته.. اما مامانت نباید به فکر حرف مردم باشه . اینکه بدبخت بشه و اذیت بشین توی زندگی ، مهم نیست! اونموقع مردم که نمیان راه حل نشون بدن .. به دادتون برسن ..

_ : خیلی گیجم .. مغزم دیگه کار نمی کنه . شیدا نگرانم بود و حالمو که دید گفت بیا باهامون بیرون حال و هوات عوض میشه . خودمم دوست داشتم برم بیرون چون همش خونه بودم و از سروصدای اونا خسته شده بودم.

رضا : خب به خودم می گفتی می اومدم دنبالت .. چرا با این کارها خودتو خراب می کنی !

_ : دوست نداشتم ناراحت کنم .. امروز بخاطر منم ، پیش دوستات نرفتی .. خیلی بد شد ! ببخشید ..

رضا در حالیکه ماشین رو، روشن می کرد گفت :

رضا : من دوستامو خیلی دیدم حالا یکبار نرفتم چیزی نشد. تفریح و خوش گذونی همیشه هستنند اما بعضی وقتها، مشکلاتی پیش میاد که باید اول اون هارو برطرف کنی.

_ : یعنی الان من مشکل زندگیت شدم که قید دوستاتو بخاطرم زدی؟

رضا نگاهم کرد و حرفی نزد. رضا خیلی پسر خوبی بود. وقتی گفت تورو عین خواهر خودمو

می دونم و نگرانتم ، حس خوبی پیدا کردم . برادر داشتن خیلی خوبه . پشتت گرمه از اینکه حمایت می کنه و مواظبته.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت 7 بود و هوا تاریک شده بود.

_ : رضا من دیرم شده باید برم خونه دیگه ..

رضا سریع تر حرکت کرد و دیگه چیزی نگفت.

_ : سلام.

مامان نگاهی انداخت و با ترس سلام کرد. احمد آقا زودتر از من رسیده بود .
خدای من ! الان باز سروصدا می کنه .. امروز به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته بود .. حوصله اینو نداشتم دیگه. خواستم به اتاقم برم که با صدای احمد آقا سرجایم ایستادم.

احمد آقا : تا این موقع کجا بودی ؟

_ : خونه دوستم بودم . به مامان گفته بودم که تا ساعت 7 میام.

مامان رو به احمد آقا کرد و گفت :

مامان : آره من در جریان بودم . بهش سخت نگیر.

احمد آقا : مگه نگفته بودم تنهایی از خونه بیرون نری ..! مامانت خیلی اشتباه کرده که گذاشته تو تا این موقع بیرون باشی ..

هیچی نگفتم و به مامان نگاه کردم.

احمد آقا : خونه کدوم دوستت بودی ؟

_ : شیدا .

احمد آقا: مطمئنی داری راستشو میگی ؟

با این حرف، یک لحظه ترسیدم که نکنه منو با بچه‌ها توی پارک دیده ! یا نکنه امید چیزی بهش گفته !

عصبانی شدم و گفتم :

_ : یعنی چی ! یعنی داری میگی من دروغ میگویم؟

احمد آقا : دختری که تا الان بیرون باشه باید بره همون جایی که بوده و به خونه برنگرده ..

_ : الان داری منو بیرون می کنی؟

مامان : احمد ولش کن دیگه .. تروخدا دوباره شروع نکنین ..

احمد آقا : اگه الان بهش سخت نگیری پس فردا دیرتر از این میاد خونه .. معلوم نیست چه کارها می کنه ! من

گفته بودم خوشم نمیاد تک و تنها بیرون بری . هرجا بودی برو همونجا .

عصبانی تر شدم و با صدای بلند گفتم :

_ : معلومه که میرم .. فکر کردی اینجا وامیستم و قیافه ی نحس تورو می بینم ! یا اخلاق گندی که داری رو تحمل کنم ؟ یکی باید به خودت بگه معلوم نیست چه کارها می کنی !

احمد آقا بلند شد و به طرفم اومد. مامان سعی می کرد جلوی احمد آقا رو بگیره اما احمد آقا خیلی قوی تر بود و مامان حریفش نمی شد. تارا با دیدن دعوا دوباره گریه کرد و به اتاق رفت.

_ : چیه ! بهت بر خورد ؟ چطور یکی به خودت گیر میده عصبانی میشی حالا به من که میرسه نباید چیزی بگم ؟

احمد آقا : دختره ی احمق .. من مردم از پس خودم بر میام .. تو دختری خطرناکه..

_ : مطمئن باش هرجا بودم خیلی از اینجا بهتر و امن تر بوده ..

خواستم دوباره حرفی بزنم که احمد آقا یک سیلی به صورتم زد. دستمو روی صورتم گذاشتم و به زمین نگاه کردم.

مامان با گریه به طرفم اومد و گفت :

مامان : ای خدااا .. ببین چیکار کردی ! خدا لعنتت کنه. تینا خوبی ؟

سریع به اتاقم رفتم و ساکمو از توی کمد برداشتم و بیرون اومدم. مامان با نگرانی نگاهم کرد.

مامان : کجا؟ این چیه دستت ؟

- : می خواهم برم..

مامان : نه نه نمیزارم بری تینا ..

مامان دستمو گرفته بود و نمیزاشت من از در بیرون برم.

- : اینجا باشم که زجر بکشم ؟ هرروز صدای این عوضی رو بشنوم ؟ نگاه های کثیفشو تحمل کنم؟ مگه اسیر گرفته که با من و تو اینجوری رفتار می کنه؟ چرا نمیزاره ما هم خوش باشیم ؟

مامان : تروخدا تینا .. بخاطر من نرو ..

احمد آقا ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. مامان رو به احمد آقا کرد و گفت :

مامان : نزار بره .. تو چجور مردی هستی که اجازه میدی دختری این وقت از خونه بیرون بره !

احمد آقا هیچی نمی گفت . سرشو پایین گرفته بود.

- : مامان ولم کن بزار برم.. من دیگه طاقت اینجا رو ندارم.

تارا از توی اتاق بیرون اومد و با دیدن من ، ترسید و گفت :

تارا : آجی جون کجا میری ؟

به تارا نگاه کردم و فقط اشک ریختم.

تارا : مامان ! تینا کجا می خواهد بره؟

مامان فقط گریه می کرد و جوابی به تارا نداد .

- : آبجی جون من میرم زودی بر می کردم.

تارا : نه آبجی ما رو تنها نزار .. منم با خودت ببر !

- : مامان تنها میشه .. تو پیشش بمون من زودی بر می کردم.

تارا رو بوسیدم و مامان رو بغل کردم.

- : نگران من نباش. به رضا میگم بیاد دنبالم. فقط چندروز میرم .

مامان منو توی بغلش فشار داد و گریه می کرد.

مامان : تینا ..

از بغلش بیرون اومدم و نگاهمو ازش گرفتم. کفش هامو پام کردم و از خونه بیرون اومدم.

با یک ساک توی خیابون ها راه می رفتم و همین طور گریه می کردم. نمی دونستم کجا برم.. ساعت 10 شده بود. توی پارکی نشستم و به اتفاق امروز فکر می کردم. یک دلم می گفت به رضا زنگ بزنم و بگم بیاد دنبالم اما همین که گوشیمو برداشتم و شمارشو آوردم، پشیمون شدم. هوا یک خورده سرد بود . گرسنه ام بود . مردم با نگاه بدی منو نگاه می کردند. حس ترس و معذب بودن داشتم. صدای گوشیم اومد و اسم مامان رو دیدم.

حالم خوب نبود نمی خواستم جواب بدم اما اگر جواب نمی دادم مامان نگران می شد.

_ : الو ..

مامان با صدای گرفته گفت :

مامان : کجایی تینا؟ برگرد خونه ..

_ : نه مامان .. بزار چندروزی دور باشیم آروم بشیم. بر می گردم.

مامان : خب الان کجایی !

_ : با رضا ام. رفته ساندویچ بگیره برام.

مامان : همیشه که اینجوری .. عمه اینا چه فکری می کنن!

_ : هرچی باشه بهتر از اینه بیام اونجا سروصدا کنیم باز .. من حالم خوبه نگران

نباش. چندروز میرم خونه شیدا باز خونه فاطمه .. بعدش برمی گردم.

مامان : دخترم لجبازی نکن .. خود احمدآقا هم حالش خوب نیست ! از اینکه

رفتی ناراحته .. بگو کجایی بیایم دنبالت .

_ : مامان جان اعصاب ندارم ولم کن دیگه .. چندروز دیگه میام. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و دوباره اشک هام سرازیر شد. با صدایی که شنیدم، اشک

هامو پاک کردم و به پشت سرم

نگاه کردم.

_ : بله ؟

دختری نزدیکم شد و پرسید :

_ : مسافری یا جایی رو نداری !! یا فرار کردی ؟

نمی دونستم چی بگم.. نگاهی به سر تا پای دختر انداختم. شاید می تونست کمکم کنه .. بی اختیار گفتم :

_ : دانشجویم ولی جایی رو ندارم ..

دختر لبخندی زد و دستشو دراز کرد و گفت :

_ : من نگین هستم.

دستشو توی دستم فشردم و گفتم :

_ : تینا ..

با نگین راه افتادیم . نگین صحبت می کرد و من گوش می دادم.

نگین : اهل کجایی ؟

_ : کرج . اینجا دانشگاه قبول شدم واسه همین اومدم.

نگین : این وقت شب !! چرا صبح نیومدی ؟ چرا تنهایی ؟

_ : خب .. خب پدر و مادرم نتونستند بیان چون خواهر کوچولوم بیمارستان بستریه.

نگین : چرا بیمارستان؟

_ : تصادف کرده بود.

نگین : خوابگاه که الان بسته اس .. تو کجا می خواهی بری؟

_ : خوابگاه که نگرفتم .. یعنی اومدم که صحبت کنم ببینم شرایطش چجوریه .
کسی رو هم ندارم اینجا ..

نگین نگاهی انداخت و گفت :

نگین : می خواهی بیای خونه من ؟

_ : راست میگی ؟

نگین : من با دوستانم زندگی می کنم. کلا 3 نفریم . اما خب موندن توی خونه من
، یکسری شرایط داره ..

_ : هرچی باشه قبوله ..

نگین خنده ای کرد و گفت:

نگین : هنوز که نشنیدی چرا قبول می کنی !

_ : بهتر از بیرون موندنه .. هرچی باشه قبول می کنم . فقط من خیلی گرسنمه ..
پولی هم ندارم یعنی تموم شده .

نگین در حالیکه دستشو برای تاکسی دراز کرده بود گفت :

نگین : میریم خونه یک چیزی درست می کنیم می خوریم.

لبخندی زدم و به ماشین ها نگاه کردم. خداروشکر که یکی رو پیدا کردم . حداقل
امشب تنها نیستم !

از تاکسی پیاده شدیم و داخل کوچه ای شدیم. یکخورده ترسیدم و با ترس به اطرافم نگاه می کردم. منطقه اش خیلی پایین شهر بود و مردم های خوبی نداشت. کوچه باریک و تاریک بود. به خونه ای رسیدیم و نگین زنگ آیفون رو زد و در باز شد.

نگین : بیا تو تینا جون.

لبخندی زدم و داخل خونه شدم. یک سالن کوچک که دوباره در ورودی بود و کنار در ورودی، راه پله ای بود که به پشت بام راه داشت.

نگین در ورودی رو باز کرد و خودش وارد شد و به من اشاره کرد که وارد بشم. نگین : سلام دخترها .

صدای دونفر اومد که جواب سلامشو دادند. نگین دستمو گرفت و پیش دوستاش رفتیم. یکی از دخترها ، در حال لاک زدن ناخون هاش بود و اون دختر دیگه داشت با موبایلش بازی

می کرد.

نگین : بچه ها ! مهمون داریم .. یک دوست جدید وارد جمع مون شده.

دو دختر سرشان را بالا کردند و به من نگاه کردند.

_ : سلام .

دختری که لاک می زد، چهره اش برام آشنا بود اما نمی دونستم کجا دیدمش.

نگین : بزار معرفی کنم . ایشون مریم و اونم مهلا.

و بعد به من اشاره کرد و گفت :

نگین : ایشون تینا جون هستند.

مریم ، همون دختری که لاک می زد، دوباره مشغول لاک زدن شد و گفت :

مریم : نگین جون ولی بهش نمیداد مثل ما باشه ! ریخت و قیافه اشو ببین !

مهلا : سلام.

با تعجب به مریم و نگین نگاه کردم. نگین لبخندی زد و به طرف اتاقی رفت و گفت :

نگین : بیا اینجا وسایلتو بزار و لباساتو عوض کن که شام بخوریم.

به سمت اتاق رفتم و ساکمو گوشه ای گذاشتم. توی آیینه ای که روی دیوار نصب شده بود، به خودم نگاهی انداختم.

من کجا اومده بودم ؟ این ها کی هستند؟ منظور اون دختره از حرفی که زد چی بود!

با صدای نگین ، از اتاق بیرون اومدم.

نگین : کجا موندی تو ! بیا دیگه مگه گشنه ات نبود ؟

_ : ببخشید ..

سر سفره نشسته بودیم و شام می خوردیم.

_ : دوستان میان شام بخورند؟

نگین : نه اونا زودتر شام خوردند . تو هم زود بخور که کلی کار داریم.

_ : کار چی؟

نگین : باید حرف بزیم. باهات بیشتر آشنا بشیم. قراره هم خونه باشیم هااا!..

_ : آهان بله ..

بعد از شستن ظرف ها که البته نگین شست و اجازه نداد کمکش کنم ، پیش مریم و مهلا رفتیم. روی مبل نشستم و نگین روبروی من نشست و گفت :

نگین : خب شروع کن . ما می شنویم.

نگاهی به بچه ها انداختم .. چی باید می گفتم ؟ داستان زندگیمو؟ نه نه اصلا دلم نمی خواهد واقعیت رو بدونن ! اگه بدونند که منو از خونه بیرونم کردند شاید اجازه ندهند اینجا باشم ..

مریم پوزخندی زد و رو به نگین گفت :

مریم : این همینجوری ام خجالتی هستش چجوری می خواهد کار کنه ؟

نگین : مریم ! اولشه خب هنوز آشنا نیست صبر داشته باش.

رو به من کرد و گفت :

نگین : چیزی شده تینا ؟ چرا حرف نمی زنی !

_ : نه .. راستش .. خب من ..

مهلا : نكنه ترسیدی ؟ تاحالا شب بیرون نمودی ؟

بدون توجه به حرف مهلا شروع کردم به حرف زدن ..

_ : من تینا ام . با خانواده ام کرج زندگی می کنیم . یک خواهر کوچکتر دارم . اینجا دانشگاه قبول شدم و قرار بود برم خوابگاه اما چون دیر رسیدم ، خوابگاه بسته بود . من جایی رو نداشتم که برم . توی پارک بودم که نگین جون رو دیدم و بهم پیشنهاد داد پیام اینجا .

مریم : بهت نمیاد دانشجو باشی ! چندسالته ؟

بهش نگاه کردم و با من گفتم :

_ : 18 . خب .. آره همه بهم میگن که چهره ام کوچکتر می خوره اما سنم 18 . البته خانواده ام نمی زاشتن که من پیام اینجا . خیلی اصرار کردم که قبول کردند دیگه . مامانم گفت یک ترم بخونم اینجا اگر راضی بودم ، همینجا هستم دیگه .

مهلا : یعنی اینجا هیچکس رو نداری ؟

_ : نه . گفتم که توی پارک بودم که نگین جون منو دید و بهم گفت پیام اینجا . لطف بزرگی کرد بهم .

نگین : آره .. من دیدم تنهایی توی پارک راه می رفت و یک ساک دستش بود رفتم پیشش . گفتم نكنه از خونه فرار کرده !!

_ : یعنی اگر فرار می کردم از خونه ، باز هم به من اجازه می دادی پیام اینجا ؟

نگین : آره بابا . مشکلی نداره که . ما خودمونم از خونه فرار کردیم دختر ..

با تعجب نگاهش کردم..

مریم : این دختره اصلا به ما نمی خوره بابااا .. نمی تونه کار کنه.

_ : مگه شما چیکار می کنین که میگین من نمی تونم !

نگین : صبر داشته باش برات توضیح میدم . حالا نوبت داستان زندگی ما هستش که بشنوی.

رو به مریم کرد و گفت :

نگین : تو تعریف کن ..

به مریم نگاه کردم و منتظر بودم که تعریف کنه.

مریم : من اینجا زندگی نمی کردم. پدرم بزور منو می خواست عروس کنه اونم با مردی که 30 سال از خودم بزرگتر بود . من یکی دیگه رو دوست داشتم و قرار بود ازدواج کنیم . رامین بهم گفت فرار کنم از خونه و پیام اینجا . آخه رامین اینجا زندگی می کرد. منم به حرفش گوش دادم . اومدم اینجا و چندماه باهم زندگی می کردیم. بعد رامین گفت خانواده اش دارند برمی گردند و منو آورد پیش نگین . کم کم اخلاق های رامین عوض شد و فهمیدم بهم خیانت کرده . رامین زندگی منو تغییر داد و چیزی رو از من گرفت که نمیشد درست کرد ! از همه پسرها و مردها متنفر شدم. الانم کارم شده تیغ زدن پسرها و مردهای پولدار .

خدای من !! چی دارم می شنوم ؟ کارش شده تیغ زدن پسرها و مردهای پولدار ؟
مگه این شغله!

- : چی گفتی؟ کارت شده تیغ زدن مردم؟ می دونم برات سخت بوده اما خب ..

مریم : آره سخت بود ولی بجاش الان خیلی خوشحالم . برای خودم زندگی می کنم و کسی بهم کاری نداره .

- : خب خانواده ات دنبالت نگشتن ؟

مریم : اولش چرا .. شوهر خالم منو اینجا دیده بود و به خانواده ام خبر داد. اومدند اینجا و سعی می کردند منو دوباره برگردوند اما من قبول نکردم . یکخورده دعوا و بحث کردیم و اون هاهم دیگه بیخیال شدند.

- : یعنی می دونند چیکار می کنی ؟

مریم : خانواده ام وضع خوبی ندارند واسه همین براشون مهم نیست من چیکار می کنم !..

توی فکر فرو رفتم. تازه یادم اومد که اون روز مریم رو توی پارک دیده بودم که با صدای بلند داشت با موبایل حرف می زد و بعد عصبانی شد و موبایلشو انداخت و من خواستم کمکش کنم که سریع رفت .. پس اون دختر ، مریم بوده.. چه زندگی بدی داشته !

نگین : بین تینا زندگی ماها ، شبیه به همدیگه اس . مریم از دست پدرش فرار کرد که ازدواج زوری نکنه .. منم از دست ناپدریم فرار کردم که منو نفروشه ! ناپدریم معتاد بود و کارش قمار بود. وقت هایی که می باخت ، مامانمو

می فروخت . می خواست منم بفروشه اما مامانم منو از خونه فراری داد . نمی خواست مثل اون بشم ! اما خب درگیر اعتیاد شدم . اینجا خونه ی مادر بزرگ

مامانم بوده. منم اومدم اینجا و مشغول بسته بندی کردن و فروختن مواد شدم. کم کم با بچه‌ها آشنا شدم و وارد یک باند شدم.

با چیزهایی که شنیدم واقعا شاخ در آوردم. من اومده بودم وسط یک باند خلاف کار؟؟ یعنی منم باید همین کارها رو انجام می دادم؟ من تاحالا توی زندگیم سیگار دستم نگرفته بودم بعد الان باید مواد بسته بندی می کردم؟ خدای من! من از خونه خودمون فرار کرده بودم که نجات پیدا کنم.. اما الان بدتر شد که!

مهلا : چیه ؟ تعجب کردی ؟

_ : یکخورده !

مریم : من که گفتم تو اصلا شبیه ما نیستی ..

رو به نگین گفتم :

_ : مریم راست میگه .. من واقعا نمی تونم این کارهارو انجام بدم !

نگین : نترس یاد می گیری .. همه که اولش یاد ندارند!

_ : من توی کارهای خونه بهتون کمک می کنم ولی ازم نخوا بیرون کارهای شمارو انجام بدم !

نگین : بهت گفتم موندن توی خونه من شرط داره.. توهم سریع قبول کردی.. یادته؟

_ : خب من که نمی دونستم شرطتون این چزاست .. الان حرفمو پس می گیرم. از اینجا میرم.

نگین : نه نمیشه.

- : چرا ؟

نگین : تو الان همه چيو از ما می دونی .. توقع نداشته باش که اجازه بدم بری ..!

- : باور کن به کسی نمیگم .. قسم می خورم !

نگین عصبانی نگاهم کرد و از جایش بلند شد. بهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که مهلا گفت:

مهلا : راه برگشت نداری دخترجون. اصرار نکن.

- : اما من نمی دونستم شماها چیکار می کنین ! باور کنین الانم به کسی حرفی نمی زنم فقط بزارید از اینجا برم.

مریم : تقصیره خودته .. وقتی کسیو نمی شناسی بهش اعتماد می کنی ! حالا هم که اتفاق بدی نیوفتاده .. کار سختی نیست اصلا. خودت کم کم خوشت میاد.

گریه ام گرفته بود.. با بغض گفتم :

- : نه نه .. تروخدا ..

نگین سمت ما اومد و گفت :

نگین : پاشید بخوابید دیگه..

مریم و مهلا به اتاق رفتند . دنبال نگین راه افتادم.

- : نگین جون لطفا ..!

نگین : گفتم که همیشه .. مگه نگفتی اینجا کسیو نداری ! می خواهی کجا بری؟
مجبوری همینجا باشی.

هرچقدر اصرار کردم فایده نداشت. رفتم سر جایم خوابیدم. هرچقدر سعی کردم خوابم نبرد. دلم برای خونه تنگ شده بود. برای مامان و تارا . اولین باری بود که من جدا از مامان بودم. واقعا سخت بود. گوشیمو برداشتم و به عکس های گالری نگاه می کردم. کاش از خونه بیرون نمی اومدم. من الان باید چیکار کنم ؟ باید مثل مریم و مهلا ،

سوار ماشین های مدل بالا بشم و مردها و پسرها رو تیغ بزنم ؟ یا توی بسته بندی کردن مواد کمکشون کنم؟ خدای من ! انگار هیچ راهی نیست .. اگر بخوام اینجا بمونم باید مثل این ها کار کنم اگر هم اینجا نمونم کجا برم؟ برگردم خونه ؟

مریم : اون مانتو صورتیه من کجاست؟

مهلا : من چمیدونم ! بگرد پیداش کن..

مریم یکخورده صداش رفت بالا و گفت :

مریم : نیست .. نیستش .. آه .. کدوم احمقی برداشته!

با همین صداها از خواب بیدار شدم. رفتم سمت بچه ها.

_ : سلام.

مریم نگاهی انداخت و دوباره مشغول پیدا کردن مانتوش شد. مهلا سلامی کرد و دوباره با گوشیش بازی کرد.

_ : نگین کجاست؟

مهلا : مشتری داشت رفته بیرون.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و طبق معمول صورتمو با آب سرد شستم. برای خودم چایی ریختم و روی صندلی کنار مهلا نشستم و رو به مریم گفتم :

_ : خب چرا یک مانتو دیگه نمی پوشی !

مریم : همیشه بهش گفتم این مانتو تنمه .. مهلا بیا پیدا کنیم ..

لیوان چایی ام رو گذاشتم و به طرف مریم رفتمو کمکش کردم که مانتوش پیدا بشه. چند دقیقه گشتیم اما پیدا نشد.

_ : میگم شاید نگین پوشیده .. یا کثیف بوده شستی!.

مریم درحالیکه به یک مانتو دیگه نگاه می کرد گفت :

مریم : نمیدونم. به نظرت این خوبه ؟

به مانتو مشکی رنگی که توی دستاش بود نگاه کردم و سرمو تکان دادم.

از اتاق بیرون اومدم و دوباره پیش مهلا نشستم و صبحانه خوردم.

مهلا : فکراتو کردی ؟

_ : راستش هنوز نه .. آخه من هیچ کدوم از این کارها رو انجام ندادم بلد نیستم ..
به خانواده ام چی بگم؟

مهلا : لازم نیست بگی که اینجایی ! بعدشم کار سختی نیست که .. فکر می کنی ما
بلد بودیم؟ من کمکت می کنم. ببینم مگه تو تاحالا با کسی درارتباط نبودی!

_ : نه .. از اینجور رابطه ها خوشم نمیاد ..

مریم در حالیکه کفش هاشو پاش می کرد ، گفت :

مریم : بابا! تو خیلی پاستوریزه ای دختر .. من نمی دونم نگین چرا اینو آورده تو
اکیپ!

هر دو به مریم نگاه کردیم . بدون توجه به حرفش ، مهلا رو به من کرد و گفت :

مهلا : از الان به بعد باید یاد بگیری که چیکار کنی و چی بپوشی .. منم روزهای
اول مثل تو بودم .

_ : همیشه من توی خونه کار کنم ..! مثلا کارهای خونه رو انجام بدم و شماها
بیرون برید؟

مهلا : نه .. کارهای خونه به عهده همه اس. تقسیم کار می کنیم. تو برای اینکه
خودت پول داشته باشی باید یک کاری رو شروع کنی.. ببینم مگه نمیگی
دانشجویی ! خب کار کن که پول شهریه ات رو بتونی بدی .

_ : مامانم برام پول می ریزه .. نیازی نیست من برم سرکار.

مریم خداحافظی کرد و رفت.

مهلا : به هرحال تو از اینجا نمی تونی بری بیرون. نگین هم بیاد ازت جواب می خواهد. بهش فکر کن.

دیگه چیزی نگفتم. به حرف های مهلا فکر می کردم.

_ : تو امروز میری بیرون ؟

مهلا : آره عصر قرار دارم.

_ : از این کار ، راضی ؟ نمی ترسی خانواده ات بفهمند؟

مهلا : خانواده من مُردن. آره از کارم راضی ام. اولش سخت بود ولی باید انجام می دادم تا دستم توی جیب خودم باشه.

و با خنده ادامه داد :

مهلا : کارش خیلی خوبه .. خیلی راحت پولدار میشی. هم خوش گذرونی می کنی هم پول بدست میاری.

_ : آخه با این کار ؟ چرا یک کار بهتر نرفتی؟

مهلا : کار های دیگه باید یا پارتی داشته باشی یا اینکه سابقه کار داشته باشی .. منم که هیچ کدومش رو ندارم.

_ : نمی ترسی یکی بره ازتون شکایت کنه !

مهلا : هیچ کاری نمی کنند چون اول از همه پای خودشون گیره . البته ما با این کار ، بهشون

می فهمونیم که بی دلیل کسی رو سوار نکنن و مردها درس عبرت بگیرند که خیانت نکنند .. کم مزه بریزند .. مردها همشون هوس بازن.. حقشونه این بلاها سرشون بیاد .

- : ولی نگین چی ! اون کارش خیلی خطرناکه. کافیه یک مامور ب عنوان خریدار سمت نگین بیاد .. اونموقع همه چی لو میره و خراب میشه !
مهلا خیلی جدی نگاهم کرد و گفت :

مهلا : نگین کارشو خوب بلده .. برات داستانشو تعریف کرده دیگه .. از بچگی کارش همین بوده و می تونه تشخیص بده خریدار کیه ! بعدشم هنوز اون اتفاق نیوفتاده تو هم بهتره حرفی نزن ازش .
مکثی کردم .

- : اما من خیلی می ترسم .. کافیه یکی منوبینه اونوقت من دیگه ..
مهلا با تعجب پرسید :

مهلا : تو که گفتی کسیو نداری اینجا ؟

متوجه حرفی که زدم شدم وبا ترس نگاهش کردم .

- : خب .. آره هنوزم میگم کسیو ندارم اینجا اما بالاخره خریدار که فقط از همین شهر نیست ! می تونه از جاهای مختلف هم بیان ...

مهلا : کسی تورو مجبور نکرده که بری تو کار نگین ! می تونی بیای کار من و مریم رو انجام بدی.. اصلا امروز برای آزمایشی با من بیا ..

_ : نه ..

مهلا : چرا؟ بالاخره باید شروع کنی دیگه .. نگین الان بیاد ازت جواب می خواهد.

_ : ولی اگر من پیام کارت خراب میشه ..

مهلا : نه نترس.. تو حرفی نمی زنی فقط با من میای که یاد بگیری .

صدای باز شدن در باعث شد ما ساکت بشیم . نگین با چندتا پلاستیک توی دستاش ، وارد خونه شد.

نگین : بیاین این هارو ازم بگیرین .

از جایم بلند شدم و کمکش کردم. پلاستیک ها رو توی آشپزخونه گذاشتم و اومدم پیش مهلا . نگین درحالیکه لباس هاشو عوض می کرد گفت :

نگین : چخبر ؟

مهلا : تو چخبر ؟

نگین : هیچی.. چندتا مشتری داشتم که جنس هارو فروختم بعدشم رفتم خرید.

به من نگاهی انداخت و پرسید :

نگین : فکراتو کردی ؟

خواستم جواب بدم که مهلا گفت :

مهلا : قرار شد عصر با من بیاد .

نگین لبخندی زد و گفت :

نگین : خوبه . پس بهش قشنگ یاد بده.

مهلا : اوکیه ..

خیلی زود ساعت 5 شد و قرار بود ما ساعت 6 از خونه بیرون بریم. مهلا تمام چیزها رو به من یاد داد مثل طرز صحبت کردن و عشوه های الکی و اینجور چیزها. من تاحالا توی عمرم برای جنس مخالف عشوه نکرده بودم و تاحالا حرف های رمانتیک و عاشقانه نزده بودم . هیچوقت فکر نمی کردم یکروزی باید همچین کاری انجام بدم. ته دلم اصلا خوشحال نبودم ولی مجبور بودم .

داشتم حاضر می شدم. یک مانتوی زرد رنگ با شلوار و شال مشکی پوشیدم. نگین آرایش تقریبا غلیظی روی صورتم انجام داد. وقتی توی آیینه خودمو دیدم خیلی تعجب کردم. این من بودم ؟ تینا ؟ خیلی تغییر کرده بودم. من تاحالا اینجوری بیرون نرفته بودم . مهلا نگاهی انداخت و چشمکی به رویم زد و گفت :

مهلا : واووو .. چه کردم من !! مطمئنم دل خیلی هارو می بری !

فقط داشتم توی آیینه به خودم نگاه می کردم و توی دلم به خودم و احمد آقا فحش می دادم. اگه اون منو بیرون

نمی کرد من الان اینجا نبودم.. حالم خوب نبود. با خودم فکریایی می کردم. مثلا اینکه امروز به یک بهانه ای مهلا رو بیچونم و فرار کنم از اینجا برم. دلم نمی خواست اینجا بمونم. اینجا جهنمی بود برای خودش. ! اما بازم نمیشد.. من جایی

رو نداشتم که بخواهم برم و باید همینجا می موندم و زندگی می کردم.. هیچوقت فکر نمی کردم قراره با یک عده خلاف کار توی زندگیم مواجه بشم ! حتی حالم بدتر از قبل شده بود ..

حس اون مجرم بی گناهی رو داشتم که توی یک سلول با چند نفر آدم خلاف کار گذاشتنش و نمی تونه اعتراضی کنه!

از خونه بیرون اومدیم و سوار تاکسی شدیم. مهلا هم عین من آرایش غلیظی داشت و مانتوی صورتی رنگ پوشیده بود با شال و شلوار مشکی. راننده تاکسی بدجور نگاهمون می کرد. احساس معذب بودن داشتم. از نگاه های راننده و مردم شهر ، اصلا خوشم نمی اومد. تا دیروز خودم به دخترهایی که با این وضع بیرون می اومدند و با پسرها می خندیدند ، بد و بیراه می گفتم اما حالا خودم دقیقا عین همونا شده بودم و این قلب منو بیشتر به درد می آورد. چند دقیقه ای توی راه بودیم که رسیدیم. توی پارکی ، روی نیمکت، نشستیم. مهلا با کسی قرار داشت. شاید به جرأت می تونم بگم توی همون چند دقیقه ای که ما نشسته بودیم ، چندین نفر اومدند و شماره دادند و مزاحم شدند.

مهلا گوشیشو برداشت و زنگ زد.

مهلا : الو .. سلام عزیزم. کجایی آخه ! چقدر دیگه می رسی ؟ باشه زودتر بیا لطفا من دیگه نمی تونم اینجا در امان باشم ! قربونت عزیزم . منتظرم.

و بعد خنده ای کرد و تماس رو قطع کرد.

_ : چیشد ؟

مهلا : توی راهه .

با مهلا داشتم صحبت می کردم ، که متوجه شدم یک پسر کنارم نشست. بهش نگاه کردم. پسر لبخندی زد و گفت :

پسر : چه چشم های وحشی داری تو ..

اخمی کردم و جوابی ندادم. پسره خیلی پرو بود. شروع کرد به حرف زدن با من. اصلا حوصله اشو نداشتم.

پسر : عزیزم این شماره منه .. خوشحال میشم باهم در تماس باشیم .

نگاهی به برگه کوچیکی که در دستانش بود انداختم و گفتم :

_ : برو رد کارت. من تمایلی به آشنایی با شما رو ندارم.

پسر رو به مهلا کرد و گفت :

پسر : حداقل شما با دوستت حرف بزن . من از دوستت خوشم اومده!

مهلا خنده ای کرد و گفت :

مهلا : برو اینجا نمون . ما با کسی دیگه قرار داریم.

پسر برگه ای که دستش بود ، گذاشت روی پاهام و گفت :

پسر : حالا با منم در تماس باش پشیمون نمیشی .

خیلی عصبانی شدم .

- : ای بابا چرا نمی فهمی تو ؟ برو دیگه آقا.

پسر : علاوه بر چشم هات که وحشیه ، اخلاقتم وحشیه و من خیلی دوست دارم .

مهلا جلوی خنده اشو گرفته بود و من بیشتر عصبی می شدم. چیزی به پسره نگفتم و پسره هم رفت. برگه شماره رو پاره کردم .

مهلا : چرا ؟

- : چی چرا ؟

مهلا : با پسرها اینجوری می کنی ؟ متنفری .. خاطره بدی داشتی ؟

در حالیکه به مردم نگاه می کردم به مهلا گفتم :

- : زیاد باهاشون حال نمی کنم .

مهلا : اگه بخواهی اینجوری کنی که هیچی تو دستت نداری!

منظورشو متوجه شدم.

- : بخاطر همین گفتم من اصلا به درد این کار نمی خورم.خودمو می شناسم . با پسر جماعت میونه خوبی ندارم.

مهلا : ولی تو به نگین قول دادی که این کارو شروع کنی . باید این اخلاقتو بزاری کنار.

- : کاش مجبور نبودم ..

مهلا : احساس می کنم تو یک چیزی رو مخفی می کنی !

بهش نگاه کردم. سکوت کردم.

مهلا : پاشو اومد.

از سر جایم بلند شدم و با مردی چهارشونه و قد بلند روبرو شدم. مرد خوش تیپی بود. به مهلا دست داد و سلام احوال پرسى کرد. مهلا به من اشاره کرد و گفت :

مهلا : ایشون خواهرم تینا.

اون مرد ، دستشو به طرفم دراز کرد . با تعجب بهش نگاه کردم. نمی خواستم دست بدم اما مهلا مجبورم کرد.

مرد : خوشبختم از آشناییت. کیوان هستم .

لبخند بی جونی زدم و شروع به راه رفتن کردیم.

مهلا : چرا انقدر دیر کردی تو !

کیوان : شرمنده .. ترافیک بود.

اکثر پسرها نگاهشون به ما بود و بعضی ها هم به من چشمک میزدن. اینکه توجه پسر ها رو به خودم جلب کرده بودم ، احساس معذب بودن داشتم. احساس می کردم تینا نیستم!

کیوان : خب به نظرم بهتره بریم کافی شاپ یا رستوران چیزی بخوریم.

مهلا : آره موافقم.

به سمت ماشین شاسی بلندی که گوشه خیابون ، پارک شده بود رفتیم. مهلا جلو نشت و من عقب. توی ماشین مهلا با کیوان حرف می زدند و من فقط به بیرون نگاه می کردم. کیوان یک مرد حدودا 35 سال می خورد. تیپ و ظاهرش خیلی خوب بود و معلوم بود خانواده پولداری هستند. واقعا این ها انقدر پول رو از کجا می آوردند؟

چیکار می کنند که انقدر بهشون خوش می گذره! خوشبحال شون .. این ها دیگه درد و غمی ندارند. هرروز یکجا میرن و در حال تفریح و خوش گذرونی اند. نمی دونستم مجرده یا متاهل اما اخلاقش خیلی خوب بود.

دلم به حال کیوان سوخت.. بیچاره نمی دونست که قراره سرش کلاه بره .. البته حقشه ! تا دفعه دیگه تو باشی عاشق چشم و ابروی دخترها بشی و هرروز با این و اون باشی.. شاید به قول مهلا ، اینجور مردها باید از این کار، درس عبرت بگیرند که دیگه این کارهارو انجام ندهند!

تا ساعت های 10 شب با کیوان توی خیابون ها می چرخیدیم و خوش می گذروندیم. کیوان مرد مهربونی بود. هرچی مهلا می گفت سریع انجام می داد. حتی بازار رفتیم و برای من و مهلا کلی لباس خرید. برای اولین بار توی عمرم بود که بدون دغدغه ، دست روی لباس های گرون می زاشتم و کیوان می خرید. کم کم داشت از این کار خوشم می اومد.

نگین : خوش گذشت ؟

مهلا در حالیکه لباس هاشو عوض می کرد گفت :

مهلا : آره .. این یکی خیلی مورد خوبی بود. طفلک هرچی گفتم می خرید.

نگین رو به من کرد و پرسید :

نگین : خب ؟ چطور بود؟

- : خوب بود. ولی دلم به حال کیوان سوخت. گناه داشت !

مهلا در حالیکه خرید هامونو به نگین نشون می داد ، گفت :

مهلا : اصلا دلت نسوزه ! این ها کارشون همینه .. تو فکر می کنی کیوان فقط با منه ؟ برای چندین نفر خرج می کنه و درحال عشق و حاله .. با اینکه زن داره اما بازم درحال دختر بازی و اینجور چیزاست.

- : واقعا زن داره ؟

مهلا سرشو تکان داد و با خوشحالی خرید هارو نشون می داد.

نگین : حالا که یاد گرفتی و خوست اومده ، از فردا خودت برو.

با تعجب گفتم :

- : چی؟ نه تروخدا ..

نگین : چرا ؟

- : خب .. با مهلا میرم بهتره .

نگین : همیشه که همیشه با مهلا بری ! امروز فقط برای اینکه یاد بگیری چیکار کنی با مهلا رفتی. از فردا خودت میری. اینجا کسی پول هاشو با یکی دیگه تقسیم نمی کنه !

با ناراحتی به اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم.

مهلا : مریم چرا نیومده !

نگین : امشب نمیاد . فردا صبح قراره با دوستاش برن کوه.

_ : مگه غیر از ما ، با کسای دیگه هم دوسته؟

نگین : عزیزم منظورم دوستای فیکش اند . دوستای همون پارتنرش ..

_ : آهان. اگر میشه من برم بخوابم. شب بخیر.

مهلا و نگین : شب بخیر.

سر جایم دراز کشیده بودم . به مامان و تارا فکر می کردم. از دیروز ، ازشون خبری نداشتم. مامان دوبار زنگ زده بود که من جواب ندادم. از رضا هم خبری نبود. یاد حرف رضا افتادم . " تینا من دوست ندارم تو مثل اینجور دخترها بشی " اما من دقیقا شبیه همون دخترها شدم. تمام این کارها ، مقصرش احمد آقا بود. بابت هرکاری که انجام میدم باید اون جواب بده.. اگه منو بیرون نمی کرد من الان اینجا نبودم و به این روز نمی افتادم. ازش متنفرم ..

دو هفته گذشت. من مثل مهلا می رفتم بیرون و با تیپ هایی که می زدم تعداد زیادی رو جذب خودم می کردم. دیگه قبول کرده بودم که این شغل منه و باید انجامش بدم. کارمو دیگه یاد گرفته بودم . ولی هربار که بیرون

می رفتم ، نگران این بودم که رضا یا کسی دیگه منو نبینن!

گوشیمو برداشتم و شماره مامان رو گرفتم. بعد از چند بوق ، صدای مامان رو شنیدم. بغض کردم.

_ : الو .. سلام مامان .

مامان با خوشحالی جوابمو داد :

مامان : تینااا ! خوبی دخترم ؟

_ : خوبم . تو خوبی ؟ تارا خوبه ؟

مامان : ما خوبیم . تارا فقط یکخورده اذیت می کنه . دلش تنگ شده برات.

مکت کردم و دوباره گفتم :

_ : چخبر ؟ همه چی خوبه ؟

مامان : تو کجایی ؟ دو هفته شده دیگه بسه دوری .. برگرد خونه .

_ : نه مامان هنوز نه.. من خونه دوستمم. همینجا راحتم.

مامان : آدرس بده پیام ببینمت !

_ : مامان ! حرف ها می زنی ها .. آدرس بدم که بیای باز اون بفهمه دعوا راه بندازه ؟

مامان : خب دلم برات تنگ شده .. احمد آقا دیگه سروصدا راه نمی اندازه . خیلی آروم شده.

_ : یکروز باهات هماهنگ می کنم بریم بیرون همدیگرو ببینیم.

مامان : دخترم .. پیش کدوم دوستی؟ خانواده اش چیزی نمیگن؟

_ : تو دوستمو نمی شناسی مامان .. تنها زندگی می کنه. بهم گفت بیام پیشش که تنها نباشه.

مامان : خیلی مواظب باش .

_ : چشم . شما هم مواظب خودتون باشین. زنگ زدم از حالتون باخبر بشم. کاری نداری مامان ؟

مامان : نه دخترم. خداحافظ.

نگین وارد اتاق شد و با دیدن من پرسید :

نگین : چیزی شده ؟

_ : نه. فقط دلم برای مامانم تنگ شده. الان داشتم باهاش صحبت می کردم.

نگین بغلم کرد و گفت :

نگین : دل تنگی چیز بدیه .. منم دلم برای مامانم تنگ میشه اما کاری نمی تونم بکنم.

_ : چرا ؟

نگین : مامانم فوت کرده ..

از بغلش بیرون اومدم و با تعجب نگاهش کردم.

نگین : آره .. 2 ماهه فوت شده. بچها ولی خبر ندارند.

_ : آخه چرا نگفتی !

نگین : نمی دونم. شاید پیش نیومد که بگم.

_ : خدا رحمتش کنه. خیلی ناراحت شدم.

نگین : مرسی. قدر مامانتو بدون . هیچوقت ناراحتش نکن . اگر بهت زنگ می زنه جوابشو بده. نگرانش نکن.

_ : تو از کجا می دونی که من ..

نگین : چندباری دیدم که گوشیت زنگ می خورد و اسم مامانت می اومد و تو جواب نمی دادی.. چرا جواب نمی دادی ؟

_ : خب .. دلم نمی خواست بدونه کجام !

نگین : حالا بهش چی گفتی ؟

_ : گفتم خونه یکی از دوستانم.

نگین : می دونی ما آدم های بدی نیستیم فقط روزگار باعث شد به اینجا برسیم .
به نگین نگاه کردم. راست می گفت . ما آدم ها هرکاری هم بخواهیم انجام بدیم
اما بازم بعضی وقت ها بد شانسی

میاریم و اونی که دلمون می خواهد نمیشه ! نگین و مریم و مهلا ، نمی خواستند
که زندگی شون به اینجا برسه و این کار هارو انجام بدهند اما تقدیرشون این
بوده.. منم همینطور ... زندگی منم ، اون زندگی که می خواستم نبود و این تقصیر
من نبود بلکه روزگار اینجوری خواست. با اینکه زندگی نگین و مریم هم مثل زندگی
من بوده اما بازم بهشون واقعیت رو نگفتم. دلم می خواست بهشون بگم اما نمی
تونستم. و این باز به غرور لعنتی ام برمی گشت.

نگین از جایش بلند شد و گفت :

نگین : امشب مریم نیامد .. پاشو شام بخوریم.

_ : باشه الان میام.

سر سفره بودیم و داشتیم شام می خوردیم.

مهلا : تینا .. فردا ساعت چند میری؟

_ : 10 . چطور ؟

مهلا : همینجوری. اگر به کمک نیاز داشتی بهم بگو.

_ : ممنون اما دیگه کمکی نیاز ندارم چون همه چیو ازت یاد گرفتم.

بعد از شام ، مهلا توی اتاقش رفت و من داشتم ظرف هارو می شستم. من از بین بچه‌ها با مهلا احساس راحت تری داشتم و بعضی وقت ها باهاش صحبت می کردم. اما هنوزم مهلا از گذشته اش حرفی نزده بود.

با مریم زیاد اوکی نبودم. مریم یک دختر عصبی بود و احساس می کردم از من خوشش نمیاد ! منم زیاد باهاش صحبت نمی کردم.

صبح با سجاد قرار داشتم. مانتوی بنفش رنگ کوتاهمو با شال و شلوار مشکی پوشیدم. مثل همیشه ، آرایش

نسبتا غلیظ انجام دادم و کیف بنفش رنگمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. سجاد یک پسر 26 ساله بود. 2 روز باهاش آشنا شده بودم . از لحاظ تیپ و ظاهر خوب بود. یک ماشین 206 مشکی داشت.

منتظر سجاد بودم که ماشین پرایدی جلوی پام ایستاد و شروع کرد به حرف زدن.

_ : خوشگله .. جایی میری برسونمت!

اخمی کردم و جواب ندادم.

_ : با کی قرار داری؟ بیا خودم می رسونمت .

ماشین سجاد رو دیدم و به طرفش رفتم و سریع سوار شدم.

سجاد : چیزی شده ؟

_ : نه عزیزم.

سجاد : اون ماشینه با تو کار داشت ؟

- : آدرس می خواست که من بلد نبودم. بیخیال .

و خیلی سریع حرکت کرد.

سجاد : اگر برای مهمونی دعوت کنم میای باهام ؟

- : مهمونی !

سجاد دستمو گرفت و گفت :

سجاد : آره .. خوش می گذره بهمون.

- : هر جا تو باشی خوش می گذره بهم عزیزم .. فقط بزار بهت خبرشو میدم

دوست ندارم قول الکی بدم !

سجاد دستمو بوسید و لبخندی زد.

توی خیابون ها می چرخیدیم. همه چی خوب بود. نزدیک رستوران شدیم .

سجاد : پیاده شو عزیزم.

به اتفاق سجاد وارد رستوران شدم . روی صندلی نشسته بودم و سجاد کتشو روی

صندلی گذاشت و رفت دستاشو بشوره. کیف پولش توی جیب کتش بود. نگاهی

به اطراف انداختم. کسی نبود و پرسنل رستوران ، کارهای خودشونو انجام می

دادند. کیف پولو برداشتم و نگاهی انداختم. فکر می کنم نزدیک 2 میلیون فقط

توی کیفش ، پول بود. مقداری پول برداشتم و سریع توی کیفم گذاشتم. طولی

نکشید که سجاد اومد.

سجاد : فردا عجب بهمون خوش بگذره تینا ..

لبخندی زدم و گفتم :

_ : خیلی دوست داری پیام ؟

سجاد : معلومه .. تو پارتنرمی باید بیای . می خواهم عروسکمو به همه نشون بدم .

_ : حالا که تو می خواهی باشه قبول می کنم.

سجاد : تو خیلی خوبی .. جدی میگم .

_ : توهم خیلی خوبی عزیزم.

سجاد : فردا ساعت 7 شب میام دنبالت.

_ : باشه . من کجا پیام ؟

سجاد : میام جای خونتون دیگه ..

_ : نه عزیزم جای خونه نمیشه..مامانم حساسه .. دوست ندارم فعلا متوجه ارتباط بین من و تو بشه . بعدشم همسایه های فوضولمون هستند . اگر ببینند خیلی بد میشه. تو که نمی خواهی اینجوری بشه !

سجاد : خب کجا پیام پس ؟

_ : همین پارکی که امروز اومدم.

سجاد : نه .. وقتی پارک میای همه بهت نگاه می کنند و من دوست ندارم.

_ : قربونت بشم مهم منم که به کسی محل نمیدم . تمام حواس من پیش توئه ..

سجاد لبخند رضایت بخشی زد و گفت :

سجاد : با همین حرف هات منو دیوونه خودت کردی دیگه عروسک ..

چشمکی زدم و براش بوسه ای فرستادم.

ساعت 2 ظهر بود که رسیدم خونه. نگین با عجله درو باز کرد و با دیدن پریشونی نگین ، نگران شدم.

_ : چیشده ؟

نگین جوابی نداد و سریع به اتاق رفت . من هم دنبالش راه افتادم. با دیدن مریم تعجب کردم. مریم خیلی بی حال و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده بود و ناله می کرد.

_ : چیشده ؟

نگین درحالیکه یک دستمال گرم می کرد و روی شکم مریم می زاشت گفت :

نگین : صبح وقتی اومد همینجوری ناله می کرد .. دیشب انگار زیادی خوش گذشته بهش .

_ : مگه قرار نبود با پسره بره بیرون !

نگین : وقتی حالش بد شده به پسره میگه منو ببر خونه.

_ : حالا چیکار کنیم ؟

نگین : باید ببریمش دکتر دیگه .. اینجوری حالش خوب نمیشه.

- : پس برم زنگ بزنم آژانس بیاد .

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم. طولی نکشید که آژانس اومد. نگین و مریم سوار شدند و من خونه موندم. مهلا قرار بود عصر بیاد. با اینکه میونه خوبی با مریم نداشتم اما بازم براش نگران بودم . نباید زیاده روی می کرد!

ساعت های 4 عصر بود که گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم رضا تعجب کردم. جوابی ندادم. مجدد زنگ زد . وای رضا ول کن تروخدا .. الان چه وقت زنگ زدنه خب ! بعد از 20 روز الان یاد من افتادی !

صدای اعلان گوشیم اومد. یک پیام از طرف رضا .

رضا : سلام تینا خوبی . چند روزه ازت خبر نداشتم. معلومه کجایی تو ؟ چرا جواب نمیدی؟

خواستم جواب بدم که صدای زنگ آیفون اومد. درو باز کردم. مهلا وارد خونه شد و سلام کرد.

مهلا : کو بچها ؟

- : مریم حالش بد شده بود. نگین بردش بیمارستان.

مهلا : چرا ؟ چیشده بود ؟

- : مثل اینکه دیشب یک اتفاقی افتاده بوده . حالش بد شده امروز صبحم اومده خونه.

مهلا: ای بابا .. این دختره اصلا حواسش نیست . خیلی دیگه به در بیخیالی زده خودشو.

_ : مهلا من نگرانشم. خیلی ناله می کرد. هرچقدر نگین دستمال گرم می کرد و روی شکمش قرار می داد اما فایده نداشت.

مهلا کنارم نشست و گفت :

مهلا : نمی دونم چی بگم ! کار های مریم اصلا معلومیت نداره. اصلا به فکر خودش نیست.

_ : چرا شماها جلوشو نگرفتید؟

مهلا : اون مگه به حرف ما گوش میده ! وقتی دختر نیست پس چه ترسی داره از کاری که انجام میده؟ دیگه فایده نداره ما بهش حرفی بزنیم!

_ : وای خیلی بده خب.. اگه براش اتفاقی بیوفته چی ! به خانواده اش چی بگیم ؟

مهلا : اگر برای خانواده اش مهم بود که نمیزاشتند مریم همچین بلایی سرش بیاد ! همون روزی که فهمیدند مریم چه کارها می کنه باید جلوشو می گرفتند اما خب مثل اینکه خوشحال بودند دخترشون پیش این ها زندگی نمی کنه.

می دونی خانواده خودش مقصرند. به اجبار می خواستند عروسی کنن . اگر خانواده اش وضع خوبی داشتند که دخترشونو به یک مرد میانسال نمی دادند ! اون ها سر دخترشون معامله کرده بودند. خانواده ای که اینجوری باشه پس براشون مهم نیست بچه اشون الان چیکار می کنه و چه بلایی سرش اومده .. بعضی وقت ها خانواده ها یک کارهایی می کنند که خودشون اصلا متوجه

نمیشن. وقتی هم که اتفاقی بیوفته ما بچه ها رو تقصیر کار می دونند نه خودشونو..!

مهلا راست می گفت. کاملاً با حرف هاش موافق بودم. یکخورده با مهلا صحبت کردیم که نگین خونه اومد.

- : چیشد نگین ؟

نگین با چهره ای که مشخص بود خیلی خسته اس ، وارد خونه خونه شد و روی مبل نشست و چشم هاشو بست. ترسیدم. نکنه برای مریم اتفاقی افتاده باشه؟ با نگرانی به نگین نگاه می کردم و منتظر جواب بودم.

مهلا : مریم خوبه ؟

- : وای تروخدا بگو مریم چیشده ..

نگین : نترسید بابا .. زنده اس. بستریش کردند.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- : هوووو خیالم راحت شد.

مهلا : بخاطر یک دل درد ؟ مگه چیشده بوده ؟

نگین : مریم حامله بوده !

با تعجب به مهلا نگاه کردم. مهلا هم با چشم های درشت شده به من نگاه کرد. همزمان باهم گفتیم :

- : چی ؟ حامله ؟

نگین سرشو تکان داد و در همان حالتی که چشم هاش بسته بود گفت :

نگین : دختره ی خنگ 2 ماهه حامله بوده و هیچی نگفته .. دیشب سقط شده.

مهلا : خودشم خبر داشته که حامله بوده ؟

نگین چشم هاشو باز کرد و به مهلا نگاه کرد و گفت :

نگین : آره .. واسه همین دیشب زیاده روی کرده بوده و می خواسته بچه رو بندازه !!

- : ای والای .. چرا آخه ؟

نگین از جایش بلند شد و گفت :

نگین : احمقه .. بهش همیشه گفتم قرص ضد بارداری بخور . سری قبل فراموش کرده بخوره حالا هم حامله شده. دیشب وقتی سقط شده دل مریم درد گرفته . ازش خیلی خون رفته بوده دیشب اما محل نداده. دکتر گفت امشب بیمارستان باشه فردا مرخص می کنند.

به مریم فکر می کردم. یک دختر 25 ساله و این همه اتفاق بد !! واقعا چه خانواده هایی پیدا میشه که بخاطر فقر و بدبختی خودشون از اینکه نمی تونند از عهده هزینه ها بر بیان، دخترشونو اجبار می کنند که ازدواج کنه! خب معلومه اون دختر دوست نداره با کسی ازدواج کنه که 30 سال از خودش بزرگتره و هیچ حسی بهش نداره . بعدشم فرار می کنه و هزارتا اتفاق بدتر می افته . یکی باید به اینجور

خانواده ها بگه آخه چرا با بچه هاتون اینجوری می کنین! اصلا تو که وضع خوبی نداری چرا بچه دار میشی ؟ هم خودشونو بدبخت می کنند هم بچه اشونو. از اینکه خانواده من اینجوری نبود ، خداوشکر می کردم. خانواده من مشکلی نداشت . مشکل من فقط احمد آقا بود. اگه اون نبود الان من سر خونه و زندگی خودم بودم . پیش مامان و تارا بودم. الان من این کارها رو انجام نمی دادم! خدایا خودت یک کاری بکن از این وضعیت در بیام . من تا کی باید اینجا باشم و این کارهارو انجام بدم ؟ ای وای .. انقدر درگیر مریم بودم که فراموش کردم جواب رضا رو بدم. گوشیمو برداشتم و به رضا زنگ زدم. بعد از چند بوق صداشو شنیدم.

رضا : سلام..خوبی ؟

_ : سلام مرسی تو خوبی ؟

رضا : معلوم هست کجایی تو ؟ چندبار بهت زنگ زدم .. پیام دادم .

_ : گوشیم خاموش شده بود شارژش تموم شده بود.

رضا : آهان. خب .. چخبر ؟ خیلی وقته خبری نیست ازت ..! هنوزم قهری ؟

_ : قهر ؟ برای چی قهر کنم ؟

رضا : بخاطر همون روزی که توی پارک دیدمت .. یادته دیگه !

_ : آهان .. نه بابا چرا بخاطرش با داداشم قهر کنم ! فراموشش کن.

رضا خنده ای کرد و گفت :

رضا : فردا خونه ای؟ می خواهم با مامان و زیبا بیایم خونتون .

_ : نه .

رضا : نه ؟ یعنی چی ؟ کجا می خواهید برید؟

_ : چیزه .. یعنی اینکه .. خونه هستیم ها ولی همیشه بیاین . ببخشید.

رضا : بخاطر اون مرده ؟

_ : آره آره .. فردا خونه اس و بیرون نمی ره. اگر شما بیاین خب ناراحت میشه دیگه .. تازه آروم شده باهامون .

رضا : باشه. عیبی نداره پس . یک روز دیگه میایم. از دوستات چخبر ؟

_ : خبری ندارم . حالشون خوبه ولی.

رضا : می دونی دیروز کیو دیدم ؟ همون پسره که پیش دوستت بود . اونی که یکخورده عصبی بود و بامن دعوا داشت. اسمش چیه؟

_ : امید ؟

رضا : آره .. با یک دختر دیگه دیدمش. با دوستت کات کرده ؟

_ : از اولشم از امید خوشم نمی اومد . می دونستم چجور پسریه .. من راستش خبر ندارم که با شیدا کات کرده یا نه. اما اگر کات کردند که خیلی خوشحالم. شیدا برای اون حیف بود !

رضا : عجیبه تو از دوستت خبری نداری ..

_ : تو مطمئنی دوستش بوده ؟ شاید خواهری یا فامیلی کسی بوده .!

رضا : نه بابا . آدم با خواهرش میاد مهمونی ؟ مشخص بود دیگه .

تعجب کردم و پرسیدم :

_ : تو .. مهمونی رفتی ؟ پارتی ؟

رضا : اونجوری که تو فکر می کنی نیست البته .. ولی آره. مگه تو هم این چیزهارو بلدی؟

_ : معلومه .. مگه خرم ؟ بچه نیستم که ندونم مهمونی چجور جاییه .! آقا رضا الان دیگه بچه های کم سن و سال هم می دونند. همه چی رو خوب می فهمند و نیازی نیست کسی بهشون یاد بده .. ولی ازت بعید بود !

رضا : دوره زمونه بدی شده .. نچ نچ نچ..

_ : ماما بابات می دونند کجاها میری ؟ تو که خودت میری این ور و اون ور ، پس چرا به من گیر می دادی!

رضا : نه خبر ندارند. مگه من دخترم که بخوام هر جا برم به خانواده ام گزارش بدم ؟ اولاً اینکه خودم تشخیص میدم چی خوبه چی بد و کجاها برم کجاها نرم ! دوما اینکه ذات آدم وقتی خوب باشه و جنبه داشته باشه مشکلی نداره با کی و کجا میره .. سوماً اینکه من پسر و عقل دارم می تونم ازش درست استفاده کنم. چهارماً اینکه ..

وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ : قبل اینکه چهارما رو بگی ، بزار منم جواب بدم. بهت گفته بودم اصلا دوست ندارم بین دختر بودن و پسر بودن فرق بزاری و تبعیض قائل بشی! اینو یاد بگیر .. و اما درمورد پارتی رفتن باید بگم که حتی آدم خوبم وقتی بره پارتی ناخداگاه وسوسه میشه .. تو که می گفتی من پسره خوبی ام و اینا .. حالا چیشد این پسر خوب سر از مهمونی و پارتی در آورده ؟

رضا : من از خودم مطمئنم واسه همین میرم. خانوادم همین طور.

_ : تو اگه این اعتماد به نفسو نداشتی می خواستی چیکار کنی واقعا ؟ پارتی رفتن اصلا هم بد نیست فقط یک مهمونیه که دخترها و پسرها باهم حال می کنند ..آره چیزه بدی نیست اصلا .. اما برای من بده ! پس منم هرکار دلم خواست می کنم.

رضا خنده ای کرد و گفت :

رضا : ماشالله زبون داری اندازه گردن زرافه ! خب تو فرق داری .. دختری و یکهوایی گولت

می زنند. منم اگه میرم فقط با دوستای خودمم یعنی سمت دخترها نمیرم که .

_ : من خودم عقل دارم و سنمم جوری هست که بتونم خوب و بد رو تشخیص بدم و مواظب باشم گولم نزنند. بعدشم کی به تو اونجا محل میده خب ! اون همه پسر خوب بیان با تو ..!

رضا : محض اطلاعتون بگم که خیلی از دخترها فقط منتظر این هستند من نگاهشون کنم اما خب من محل نمیدم.

_ : عه .. نه باباا ! اعتماد به نفس نیست که اعتماد به سقفه ..

رضا : نه واقعیتته.. ببین از قدیم همین بوده . پسرها آزادن اما دخترها نه.. ما پسرها هرکاری هم انجام بدیم برامون مشکلی نداره و می تونیم از عهده ی خودمون بر بیایم اما شما دخترها نه.. جنس دختر ضعیف و نازک و احساسیه. نمی تونه عین یک پسر قوی باشه! پسرها گرگن و به دختر رحم نمی کنند.. من هم جنس خودمو می شناسم تینا. واسه همین دوست ندارم با پسرها در ارتباط باشی ! چه تو چه زیبا چه بقیه دخترهای فامیل.

از حرفش دلخور شدم . رضا نیستی ببینی تینا چقدر عوض شده ! و دقیقا شده عین همون دخترها ..

رضا : الو .. کجا رفتی ؟

_ : بله ..!

رضا : چیشدی !

_ : هیچی.. ببخشید من باید برم دیگه ..

رضا : باشه . مواظب خودت باش. خداحافظ..

_ : مرسی . توهم همچین . خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و به فرش های رنگی رنگی اتاق نگاه کردم. با خودم داشتم فکر می کردم که چرا باید من از رضا انقدر بترسم ؟ مگه کی بود ؟ چرا انقدر روش حساسم ؟

نگین اومد توی اتاق و گفت :

نگین : میگم تینا تو فردا جایی میری ؟

_ : آره .. عصر ساعت 7. چطور ؟

نگین : با سجاد ؟

_ : آره. قراره فردا مهمونی برم باهاش. اما خب ..

نگین : می ترسی ؟

_ : آره . خب من تاحالا مهمونی اینجوری نرفتم . می دونی حتی لباس درستی هم ندارم ..

نگین : فردا میریم بازار می خریم نگران نباش. فقط توی مهمونی حواست باشه که نوشیدنی نخوری ! مواظب خودتم هستی که بلایی سرت نیاد. من حوصله دردسر ندارم . تو با ما فرق داری.. اصلا دلم نمی خواهد تو مثل ما بشی.!

و سریع از اتاق بیرون رفت.

ساعت 7 شب من توی پارک همیشگی ، منتظر سجاد بودم. آرایشم مثل همیشه غلیظ بود. یک کت سفید با شلوار و شال مشکی پوشیده بودم. پیراهنم رو قرار بود اونجا بپوشم. ماشین سجاد جلوم ایستاد و من لبخندی زدم و سوار شدم.

سجاد : به به .. عروسکم چطوره؟

- : مرسی خیلی خوبم.

سجاد : خدا کنه همیشه خوب باشی. حالا چرا خوشحالی ؟

- : خب چون تورو دیدم .. چی بهتر از این !

سجاد : قربونت بشم من ..

- : راستی مهمونی تا ساعت چند طول می کشه ؟

سجاد : عزیزم مهمونی معمولا تا صبح هست دیگه .. خودمون باید ببینیم کی انرژی مون تموم میشه !

و بعد خنده ای کرد. از توی شهر بیرون اومدیم و به یک خونه باغ بزرگ رسیدیم. وارد باغ شدیم و یک ساختمان سفید رنگ و شیکی رو دیدیم. سجاد ماشین رو پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و من بازوی سجاد رو گرفتم و با همدیگه داخل ساختمان شدیم. دختر و پسرهای زیادی داخل بودند و می رقصیدند. نزدیک عده ای شدیم و سجاد باهاشون احوال پرسى کرد و منو به اون ها معرفی کرد.

- : عزیزم من کجا برم لباسمو عوض کنم ؟

سجاد : فکر می کنم طبقه بالا. از یکی از این آقایون بپرس راهنمایت کنن.

با کمک یکی از خدمتکارها ، به اتاقی در طبقه بالا رفتم و لباسمو عوض کردم. توی آئینه برای بار آخر به خودم نگاه انداختم. همه چی خوب بود. پیراهن بلند مشکی رنگ و موهامم باز گذاشتم و یک گیره کوچیک به گوشه ای از موهام زدم. از اتاق بیرون اومدم و خواستم از پله ها پایین بیام که با دیدن رضا ، سر جایم خشکم زد.

چی؟ غیره ممکنه ! رضا اینجا چیکار می کرد ؟ چرا هرجا من میرم باید رضا هم اونجا باشه ؟ الان چیکار کنم ؟

برگشتم توی اتاق و توی اتاق همین طور راه می رفتم و حرص می خوردم. عصبانی بودم . اگه منو ببینه خیلی خیلی بد میشه ! مخصوصا با این تیپ و قیافه ! همین دیروز باهاش صحبت می کردم و منو داشت نصیحت می کرد بعد الان منو ببینه زنده ام نمیزاره ..! اصلا کی رضا رو دعوت کرده بود ؟ خدایا خودت کمک کن .. آبرومو نبر!

به سجاد چی بگم ؟ اگه نرم پایین که خیلی بد میشه ! هوووف چیکار کنم ؟ توی همین فکرها بودم که در اتاق باز شد و سجاد وارد اتاق شد. نگاهی به من انداخت و گفت :

سجاد : پس چرا نمیای پایین ؟

با ترس بهش نگاه کردم. سجاد نزدیکم شد و به سر تا پام با دقت بیشتری نگاه کرد. لبخندی زد .

سجاد : خیلی خوشگل شدی..

_ : ممنون عزیزم. راستی میگم که تو عینکی چیزی می زنی؟

سجاد : نه چطور ؟

_ : آخه الان نزدیک بود چشم هات از حدقه بیرون بزنه .. !

سجاد خنده ی شیطونی کرد و گفت :

سجاد : من صاحب طرفم بخاطر همین دوست دارم اینجوری ببینم .. جای اعتراضی هم نیست !

و نزدیکم شد و بوسم کرد.

_ : میگم که .. سجاد میشه نریم پایین !

سجاد : چرا ؟ چیشده؟

_ : چیزی نشده فقط .. یکخورده احساس معذب بودن دارم .

سجاد : قربونت بشم من که خجالتی هستی ! بیا بریم باهاشون آشنا میشی دیگه معذب نیستی.. بچه‌های خوبی ان . منم که کنارتم دیگه ...

دستمو گرفت و از اتاق بیرون اومدیم. خیلی می ترسیدم. هر قدم که برمی داشتم ، استرسم بیشتر می شد.

از پله ها پایین اومدیم و سمت دوست های سجاد رفتیم. هر لحظه ممکن بود رضا منو با این قیافه و دست در دست سجاد ، ببینه و آبرو ریزی کنه .. پشت میز نشستیم و مشغول دیدن دختر و پسرهایی که وسط می رقصیدند، شدیم.

دعا دعا می کردم که رضا منو نبینه . از استرس دستام عرق کرده بود.

سجاد : تینا حالت خوبه ؟ چرا انقدر عرق کردی تو ؟

_ : هان ؟ نمی دونم فکر کنم حالم خوب نیست.

سجاد : اگه چیزی شده بهم بگو شاید تونستم کمکت کنم !

خواستم حرفی بزنم که با صدایی که شنیدم ، نگاهم از روی سجاد سر خورد و به اون طرف نگاه کردم.

وای خدای من ! نه .. این که رضا بود !! تینا بدبخت شدی .. گوره خودتو کندی دختر .. الان آبروت میره .. نکنه منو شناخته و اومده جلو ؟ نکنه الان دعوا کنه با سجاد ؟

سجاد با رضا دست داد و احوال پرسى مى کردند. یعنی چی ! این ها همدیگه رو مى شناسند ؟

سجاد رو به من اشاره کرد که بلند بشم. کناره سجاد ایستادم و سرمو پایین انداختم. از استرس بدنم می لرزید. چشم هامو محکم بسته بودم . رضا که از دیدن من تعجب کرده بود با شک پرسید :

رضا : عه .. شما .. جلال الخالق ! شما چقدر شبیه دختر دایی ام هستید !

سرمو بالا آوردم و با تعجب بهش نگاه کردم. یعنی چی ؟ یعنی منو شناخت؟ سجاد لبخندی به روی رضا و من زد و گفت :

سجاد : شاید شبیه باشند اما اینو یادت نره رضا که عروسک من توی دنیا تکه .. رضا : خب حالا کم مزه بریز .. بجای این حرف ها معرفی کن .

ای وای .. الان اگه اسممو بگه که من نابود میشم !! می فهمه که خودمم ..

سجاد خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ : سجاد منو عروسک صدا میزنه شما هم همون عروسک بدونید کافیه.

و بعد لبخندی زدم و دستمو به طرفش دراز کردم. رضا نگاهی به دستم انداخت و بدون اینکه دستشو توی دستم قرار بده ، جواب داد :

رضا : عروسک !! واقعا سجاد ؟

و بعد نگاهی به سجاد کرد. سجاد خنده ای کرد و سرشو تکان داد.

رضا : اوهوک ! باشه.. به هر حال خوشوقتم . منم رضا هستم دوست سجاد. تاحالا شما رو ندیده بودم.!

سجاد : خب تازه باهم آشنا شدیم . اشکالی نداره در عوض قراره زود به زود ببینیش .

رضا : چه خوب.

سجاد : رضا باز تنها اومدی ؟

رضا : داداش تنهایی بهتر می چسبه . من برم بقیه بچها رو ببینم . میام باز. فعلا..

خداروشکر که رضا من شناخت .. البته با این آرایش غلیظ و لنزهای خاکستری که گذاشته بودم ، شناختن من براش خیلی سخت بود. چهره ام خیلی عوض شده بود و سنمو بالا برده بود. با خیال راحت کنار سجاد نشستم. اما تمام حواسم به رضا بود. رضا همانطور که گفته بود اصلا سمت دخترها نمی رفت و فقط با دوست های خودش صحبت می کرد. برام جالب بود که چرا رضا وقتی با کسی دوست نیست و سمت دخترها هم نمیره ، بازم توی این مهمونی ها شرکت می کنه ! گاهی اوقات احساس می کردم رضا بهم نگاه می کنه چون می تونستم سنگینی نگاهشو حس کنم. دلم براش تنگ شده بود.

سجاد : عزیزم .. بیا بریم وسط .

- : بریم.

به گفته نگین ، از نوشیدنی ها اصلا نخوردم .. یعنی حتی سجاد هم اجازه نداد من بخورم و خب این خیلی خوب بود. رضا خیلی زود خداحافظی کرد و رفت. موقع خداحافظی سمتم اومد و گفت :

رضا : از آشنایی باهاتون خوشحال شدم.

- : منم همینطور.

رضا : اما خب .. تاحالا انقدر شباهت ندیده بودم . اگه تینا هم اینجا بود شک می کرد ..! البته تینا چشم هاش قهوه ای تیره اس ولی شما رو نمی دونم .

بهش نگاه کردم و حرفی نزد. یعنی رضا انقدر دقیق رنگ چشم های منو یادشه ؟

ساعت های 2 نصف شب بود که از مهمونی بیرون اومدیم. خیلی خسته بودم.

سجاد : خب .. خوش گذشت ؟

- : آره خیلی.. فقط خیلی خسته ام.

سجاد : حالا که خوشت اومده پس دوباره میایم .. راستی آدرس خونتون رو بده ببرمت .

- : نه منو همونجای پارک ببر .. خواهرم میاد دنبالم.

سجاد : خواهرت ساعت 2 نصف شب توی پارک چیکار می کنه !؟

- : می خواهد بیاد مخ پسرها رو بزنه ..

سجاد نگاهی انداخت و من خنده ای کردم و ادامه دادم :

- : خب به نظره خودت خواهرم برای چی میاد پارک ! می خواهد بیاد دنبال من دیگه ..

سجاد : چرا نمیزاری خونتون برسونمت ؟

- : قبلا جواب این سوال تو دادم ..

سجاد : آخه الان دیگه همسایه ها که نیستند بخواهند فوضولی کنن ! من بخاطر خودت میگم که انقدر الکی نری پارک منتظر خواهرت باشی .

- : مرسی ولی من اینجوری خیالم راحت تره .

دیگه هیچ حرفی زده نشد. چشم هامو بسته بودم و به اتفاق امشب فکر می کردم. اگه رضا می شناخت خیلی اوضاع بد می شد .. خداروشکر.

با توقف ماشین ، چشم هامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. نگین رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود.

- : بابت امروز ممنون خیلی خوب بود . خوش گذشت..

سجاد : قربونت بشم من .. مرسی که اومدی. شبت بخیر.

از ماشین پیاده شدم و به طرف نگین رفتم.

نگین : خوش گذشت ؟

با بی حوصلگی جواب دادم :

_ : وقتی دل تنگ کسی باشی هر جای دنیا هم که بری خوش نمی گذره بهت !..

نگین با تعجب نگاهم کرد.

نگین : دل تنگ کی!

_ : هیچی .. بیخیال. مرسی که اومدی دنبالم .

نگین : توقع نداشتی که بزارم این موقع شب تنهایی بیای خونه ! تو مثل خواهر کوچیکم می مونی باید مراقبت باشم.

راستی فردا که جایی قرار نیست بری ؟

_ : نه .

چند هفته گذشت.. من هنوز با سجاد در ارتباط بودم. نمی دونم چرا سجاد برام مثل بقیه نبود. نمی تونستم بیخیالش بشم. خیلی بهم توجه می کرد و مشخص بود دوستم داره. هرچی دوست داشتم برام می خرید . بدون اینکه بهش بگم پول لازم دارم ، برام واریز می کرد. بهم خیلی محبت می کرد. کم کم بهش حس پیدا کرده بودم .

مریم حالش بهتر شده بود اما چندروزی توی خونه بود و نگین اجازه نمی داد بیرون بره. راستش می ترسید باز مریم بی احتیاطی کنه و اتفاق بدی بیوفته.. همه درگیر کار خودمون بودیم بجز مریم.

با مامان گاهی اوقات صحبت می کردم. مامان جدیداً وقتی صحبت می کرد گریه اش می گرفت و من اصلاً طاقت شنیدن صدای مامان با اون حال رو نداشتم. جواب پیام ها و تماس های رضا رو دیر به دیر می دادم.

قرار بود برای ناهار ظهر برم خرید کنم. توی راه داشتم با سجاد صحبت می کردم. - : سجاد جان ببخشید من پشت خطی دارم بینیم کیه .. بهت زنگ می زنم. سجاد : باشه .. فعلاً.

نگاهی به گوشیم انداختم و اسم رضا رو دیدم.

- : ای وای .. اینو کجای دلم بزارم ! اصلاً حوصله تو رو ندارم رضا ..

جوابی ندادم و به راهم ادامه دادم. نزدیک خونه بودم که با دیدن ماشینی که شبیه ماشین رضا بود تعجب کردم.

نزدیکتر شدم و با دقت بیشتری به ماشین نگاه کردم.. درسته ماشین رضا بود. ترسیدم.. خواستم برگردم که با صدای رضا سر جایم ایستادم. هردو بهم دیگه نگاه می کردیم. رضا اخم هاش توهم بود و نگاه بدی می کرد. هر دو ساکت بودیم. چند ثانیه بهم خیره نگاه می کردیم. بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم که رضا بازمو گرفت ..

- : ولم کن ..

رضا : پس درست حدس زدم .. چه بلایی سر خودت آوردی ؟

سرمو انداختم پایین و سکوت کردم. نمی دونستم چه جوابی بدم!

رضا با همون اخم روی صورتش ، دوباره پرسید :

رضا : با تو ام .. مگه نمی شنوی ؟ چرا خودتو این شکلی کردی ! چه بلایی سر خودت آوردی تینا !

- : اینجا رو چجوری پیدا کردی ؟

رضا : خیلی وقته دنبالتم . هر جا رفتم خبری ازت نبود . تا اینکه توی مهمونی دیدمت و شک کردم .

- : پس اون شب منو شناختی !.

رضا : آره ..

- : برو از اینجا .

رضا : برم ؟ کجا برم ! من تازه تورو پیدا کردم باید ببرمت ..

خواستم راه بیوفتم که رضا لبه ی شال سرمو گرفت . بهش نگاه کردم و گفتم :

- : من جایی نمیام . خونه ی من اینجاست.

رضا : می دونی مامانت چقدر نگرانته ؟ ازش خبر داری ؟ چرا به تماس هاش جواب نمیدی !

- : ولم کن رضا .. زشته ..

رضا جلوم ایستاد و گفت :

رضا : زشته ؟ کاری که تو می کنی زشت نیست !

- : من کار بدی نمی کنم .

رضا : نزار بگم چیکار می کنی .. من از تمام کار های این خونه باخبرم. باید بریم خونتون . سوار شو.

- : گفتم که نمیام. من 2 ماهه اینجا زندگی می کنم .

رضا : احمق مامانت نگرانته .. هرروز کارش شده گریه . به من زنگ می زنه التماس می کنه دنبالت بگردم.

- : برو بگو پیداش نکردم . من که بهش گفتم حالم خوبه . چرا به تو زنگ زده دیگه !..

رضا : چون می دونست حقیقتو نگفتی بهش .

- : دوست نداشتم بیشتر از این ناراحتش کنم . نمی خواستم بهش دروغ بگم ..

رضا : چرا به من نگفتی ؟

- : چیو بگم ؟ از بدبختی هام ؟ از اینکه از خونه بیرونم کرد ؟

رضا : چرا نگفتی اون شب که بیرون رفت کرد خودم پیام دنبالت ؟ تو که به مامانت گفته بودی با منی .. خب زنگ می زدی میومدم دنبالت و می اومدی خونه ما. چرا اومدی اینجا ؟ جایی که هیچکس رو نمی شناسی !

_ : ترسیده بودم . نمی دونستم کجا باید برم . حالم خوب نبود . تا اینکه نگین رو دیدم و منو آورد پیش خودش.

رضا سری از روی تاسف تکان داد و گفت :

رضا : بیا سوار شو .

_ : گفتم که نمیام. برو از اینجا الان دوستام می بینت خیلی بد میشه .

رضا : من به زن دایی قول دادم تورو برگردونم خونه .. نمی تونم ولت کنم.

_ : رضا خواهش می کنم..! برو.. مهلا داره میاد نمی خواهم تورو ببینه .

رضا نگاهی به اطرافش انداخت و با دیدن مهلا که داشت بهمون نزدیک می شد ، دوباره اخم کرد و گفت :

رضا : برام مهم نیست ..

_ : برو من خودم میام .. بهت قول میدم.

رضا که دید من چقدر ترسیدم و استرس گرفتم ، حرفمو گوش کرد و سریع سوار ماشین شد.

مهلا نزدیکم شد و با تعجب به ماشین رضا و من نگاه کرد.

مهلا : چیشده تینا ؟ این کی بود ؟

_ : نمی دونم . آدرس می خواست که من بلد نبودم . بیا بریم داخل.

برای بار آخر به رضا نگاه کردم و درو بستم. هووف خدایا .. کی این دردسرها تموم میشه !

تا شب حالم خوب نبود. رضا مجدد باهام تماس گرفت اما من جواب نمی دادم. چندبار پیام داد اما من اصلا نگاهشون نکردم.

نگین با سینی غذا وارد اتاق شد.

نگین : چیزی شده ؟

_ : نه .

نگین : پس چرا نیومدی با ما ناهار بخوری ؟ از وقتی اومدی خونه ، توی اتاق نشستی!

_ : حال و حوصله ندارم.

نگین : مهلا می گفت یک پسری جای خونه اومده باهات حرف می زده.. اون پسر کی بوده که بهش آدرس اینجارو دادی ؟ مگه نمی دونی کسی نباید آدرس ما رو بدونه !

_ : گفتم که به مهلا .. اومده بود آدرس پیرو که منم بلد نبودم.

مهلا وارد اتاق شد و گفت :

مهلا : اما از وقتی با اون پسره حرف زدی ، اومدی توی اتاق و با کسی هم حرف نمی زنی !

_ : نه چیزی نشده نگران نباشید .

مهلا با ترس گفت :

مهلا : وای نکنه مأمور بوده !! شاید یکی ما رو لو داده ..

نگین : مهلا میشه خفه شی.. چرا چرت و پرت میگی ! اگه مأمور بود که می اومدند داخل خونه نه اینکه با تینا حرف بزنه !

گوشیم زنگ خورد . من و نگین هردو به گوشیم نگاه کردیم. سجاد بود. گوشیمو سایلنت کردم و جواب ندادم.

نگین : چرا جواب نمیدی؟ باهاش دعوا کردی؟

_ : حوصله اشو ندارم. خسته شدم از اینکه نقش بازی می کنم برای این و اون ..

نگین : یعنی چی ؟

_ : من دیگه نیستم .. می خواهم همه چیو تموم کنم برای همیشه ..

مهلا کنارم نشست و گفت :

مهلا : آخه چرا ؟ تو که تا دیروز خوب بودی .. چیشد یکهو؟

_ : دیگه نمی تونم .. خسته شدم.

نگین : از اول قرارمون همین بود که هممون کار کنیم و زیر حرف مون نزنیم.

و خیلی سریع از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. به مهلا نگاه کردم و توی چشم هام اشک جمع شد. مهلا بغلم کرد و گفت :

مهلا : آروم باش تینا .. به من بگو چیشده ؟ مطمئنم این پسره که امروز اومد با تو یک نسبتی داره یا نمی دونم شاید یک حرفی زده که تو داری این حرف هارو می زنی !

جوابی بهش ندادم . چند دقیقه مهلا توی اتاق بود و بعدش رفت. صدای اعلان گوشیم اومد. دوباره رضا پیام داده بود. نگاه مختصری انداختم .

رضا : یادت باشه چه قولی دادی بهم !.

صبح خونه تنها بودم . داشتم خونه رو مرتب می کردم که صدای گوشیم اومد.

_ : الو.. میشه بیخیال بشی رضا !

رضا : نه نمیشه .. من جلوی در خونه ام بیا بیرون.

از پنجره بیرونو نگاه کردم و رضا رو کنار ماشینش دیدم.

با عصبانیت گفتم :

_ : تو نمی فهمی من چی میگم نه ! برای چی اومدی اینجا ؟

رضا : مثل اینکه تو حرف منو نمی فهمی نه من ! چرا هرچقدر زنگ زدم و پیام دادم بهت ، جواب ندادی؟

- : وقتی کسی جواب نمیده ، لابد دوست نداره حرف بزنه .. انقدر فهمیدنش برات سخته ؟

رضا : برای چی انقدر لجبازی می کنی تو دختر؟ مامانت نگرانته . حداقل بیا بریم مامانتو ببین !

- : الان نمی تونم پیام کسی خونه نیست .

رضا : بهانه نیار تینا .. اگه تا 10 دقیقه دیگه نیای خودم میام بالا ..

و سریع گوشی رو قطع کرد. عصبانی شدم و گوشی رو محکم روی مبل انداختم. حاضر شدم و از خونه بیرون اومدم. سوار ماشین شدم. توی راه به مهلا زنگ زدم وگفتم کاری پیش اومده و باید برم جایی. توی ماشین اخم هام توی هم بود . رضا هم سکوت کرده بود . طولی نکشید که خونه خودمون رسیدم. از ماشین پیاده شدم و زنگ آیفون رو زدم. مامان گوشی رو برداشت و با خوشحالی گفت :

مامان : تینا خودتی ! بیا بالا .

از پله ها بالا رفتم. مامان در خونه رو باز کرد و هردمون به هم نگاه کردیم. سریع پریدم بغل مامان و مامان بوسم کرد.

مامان : دلم برات خیلی تنگ شده بود دخترم. خوش اومدی.

از بغلش بیرون اومدم و وارد خونه شدم. پشت سرم ، رضا هم وارد خونه شد.

رضا : دیدی زن دایی بهت گفتم بر می گرده ..

مامان در حالیکه اشک هاشو پاک می کرد ، لبخندی به روی رضا زد و گفت :

مامان : نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم رضا جان.

_ : تارا کجاست ؟

مامان : مهدکودک . از وقتی که تو رفتی ، بچه ام خیلی تنها شده بود . همش بهانه تو می گرفت . دیگه مهدکودک ثبت نامش کردم که بره با بچه ها بازی کنه و روحیه اش عوض بشه.

_ : کاره خوبی کردی.

مامان کنارم نشست و گفت :

مامان : تینا من چندبار باهات تماس گرفتم چرا گوشیتو جواب نمی دادی ؟ از دلشوره من مردم که ..!

_ : خدا نکنه .. یکخورده کار داشتم وقت نکردم. بجاش الان اومدم که ببینی من حالم خیلی خوبه.

مامان : وقتی دیدم گوشیتو جواب نمیدی ، مجبور شدم به رضا بگم که بیاد دنبالت.

_ : مامان مگه من گم شده بودم که دنبالم می گشتی ؟ گفتم که خونه یکی از دوستانم بودم. خیلی هم جاش خوبه.

مامان : دیگه کافیه باید برگردی خونه خودمون .

_ : نه مامان .. الان وقتش نیست .

مامان : پس کی وقتشه ؟ باور کن احمد آقا دیگه سروصدا راه نمی اندازه .. خیلی خوب شده.

_ : مامان !

مامان رو به رضا کرد و گفت :

مامان : می بینی رضا جان .. همش لجبازی می کنه . آخه تو یک چیزی بگو بهش ..

رضا سرشو پایین انداخت و خواست حرفی بزنه که وسط حرفش پریدم و گفتم :

_ : مامان جان لجبازی نمی کنم فقط الان وقت برگشتن نیست .. اصرار نکن . بهت قول میدم چند روز دیگه میام.

مامان از جایش بلند شد و به آشپرخونه رفت. رضا کنارم نشست و گفت :

رضا : نمی بینی حال مامانتو ؟ درکش کن. براش سخته که دخترش یکجای دیگه باشه ..

_ : بهتره تو دخالت نکنی ..

و رو به مامان با صدای بلند گفتم :

_ : راستی مامان اوضاع خوبه ؟ احمد آقا چیکار می کنه؟

و از جایم بلند شدم و به طرف مامان رفتم. یک ساعت پیش مامان بودم و صحبت کردیم. احمد آقا توی یک فروشگاه بزرگ ، صندوق دار بود و مامان می

گفت از کارش راضیه . به مامان گفتم که دوباره میام سر می زنم و از جایم بلند شدم و خداحافظی کردم.

رضا منو به خونه ام رسوند.

_ : از اینکه به فکر مامانم هستی .. ممنون.

رضا لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. توی ماشین گوشیم زنگ خورد. سجاد بود. نمی خواستم جلوی رضا ، با سجاد حرف بزنم .

رضا : چرا جواب نمیدی؟

_ : ولش کن زیاد مهم نیست !

رضا : سجاده؟

به رضا نگاه کردم و چیزی نگفتم.

رضا : ارتباطتون چجوریه ؟

_ : چندروزیه سرد شده.

رضا : سجاد خیلی ازت تعریف می کرد. راستشو بخواهی تاحالا سجاد از یک دختر ، انقدر تعریف نکرده بود! مگه چیکار می کنی که انقدر عاشقت شده؟

_ : هه ! بیخودی عاشق شده .. می خواهم همه چیو تموم کنم ..

رضا : کاره خوبی می کنی . تو راه اشتباهی رو انتخاب کردی تینا . درستشم همینه که تموم کنی و برگردی.

- : خودتم می دونی من مجبور شدم. من خودمم اینو نمی خواستم.

رضا : اگه وقت داری یکخورده باهم حرف بزنیم . البته اگه دیرت نمیشه !

- : درحد نیم ساعت اشکال نداره.

رضا سرشو تکان داد و به راهش ادامه داد.

- : میشه بری جایی که هیچکس نباشه ؟ می خواهم برای نیم ساعت که شده جایی برم که آرام باشه .

رضا : آره . می برمت. اتفاقا یکجایی رو می شناسم که خیلی خوبه.

خیلی خسته بودم . چشم هامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم. با توقف ماشین ، چشم هامو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. بیرون از شهر بود و هیچکس اونجا نبود. از ماشین پیاده شدم و چند قدم جلو رفتم. می تونستم از زیر پاهام ، شهرو ببینم. رضا کنارم ایستاد و به شهر نگاه می کرد.

رضا : وقت هایی که حالم خوب نیست ، اینجا آرامم می کنه.

- : جای خوبیه . خوب جاها میای تو ..

و خنده ای کردم و چشم هامو بستم و آرامشی که داشت روبا تمام وجودم حس کردم.

- : می دونی رضا .. من اصلا این شرایط الانمو دوست ندارم. چندوز پیش به نگین گفتم که نمی خواهم دیگه کار کنم و همه چیو تموم کنم . اما گفت نمیشه .

تو دیگه توی باند ما هستی .. نمی خواهم قضاوتم کنی رضا .. درسته من خیلی عوض شدم .. خودمم حس کردم. اما رضا ..

به سمت رضا برگشتم و توی چشم هاش خیره شدم و ادامه دادم :

_ : احساس می کنم یک قسمتی از وجودم شکسته .. کم آوردم .. حس می کنم یک چیزی داره قلبمو فشار میده.. خیلی خسته شدم .. به نظرت باید چیکار کنم ؟ رضا با ناراحتی نگاهم می کرد . ادامه دادم :

_ : دلم هیچی نمی خواهد. فقط دوست دارم بخوابم و وقتی که چشم هامو باز می کنم ، ببینم تمام این اتفاقاتی که توی زندگیم افتاده، خواب بوده. رضا : باهم درستش می کنیم تینا .. فقط کافیه تو بخواهی . من مطمئنم که همه چی تغییر

می کنه و تو حالت خوب میشه ..

لبخند بی جونی زدم و دوباره به شهر نگاه کردم.

10 روز گذشت .. من با سجاد ، رابطه مو تموم کرده بودم. اعتراف می کنم سجاد رو خیلی دوست داشتم ولی خب به رضا قول داده بودم که همه چیو تموم کنم و زندگیمو از نو بسازم. با نگین صحبت کردم و راضی شد که فعلا بیرون کار نکنم و توی خونه باشم. همه چیز خوب بود و حالم بهتر شده بود اما هنوزم قلبم درد می کرد و روحه ام خسته بود.

قرار بود امروز عصر ، با مامان و تارا شهربازی بریم. خیلی خوشحال بودم. ساعت 7 جلوی در شهربازی منتظر مامان بودم. طولی نکشید که مامان و تارا از آژانس پیاده شدند و به طرف من اومدند. تارا رو بغل کردم و محکم گونه اشو بوسیدم. دلم براش خیلی تنگ شده بود.

تارا رو سوار وسیله ها کردم و خودم کنار مامان ، روی نیمکت، نشستم. مامان درحالیکه به تارا نگاه می کرد گفت :

مامان : خیلی کاره خوبی کردی که تارا رو آوردی شهربازی. خیلی خوشحال شد. _ : آره خودمم دوست داشتم.

مامان رو به من نگاه کرد و گفت :

مامان : حالت خوبه مادر؟ توی چهره ات غم و غصه هستش.

_ : چی بگم !.. تو خودتو دیدی؟ از من بدتری که ..

مامان دستشو روی دستم گذاشت و گفت :

مامان : می دونم بهت این چند وقت خیلی سخت گذشت حق داری از دستم ناراحت باشی .

_ : نه من از دست تو ناراحت نیستم .. تو خودتم کم اذیت نشدی مامان .. به همه ی ما سخت گذشت.

مامان : این ، اون زندگی که می خواستم نبود .

_ : مامان ! تو تمام تلاشتو کردی . مقصر یکی دیگه اس نه تو.

مامان : منم کوتاهی کردم .. فکر می کردم خوشبخت میشیم اما نشدیم.

تارا به سمتم ما اومد و گفت :

تارا : آجی خیلی خوب بود .. بریم یکی دیگه هم سوار بشم .

_ : باشه بریم.

مامان روی نیمکت نشسته بود و من و تارا به طرف یک وسیله دیگه رفتیم که تارا سوار بشه.

_ : تارا یک سوال می پرسم راستشو بگو خب؟

تارا : باشه آجی.

_ : احمد آقا اخلاقش خوب شده؟ با مامان دیگه دعوا نمی کنه؟

تارا : اخلاقش که خوب شده فقط چندروز پیش باز با مامان دعوا کرد. یعنی من عصبانیش کردم و بعد مامان با احمد آقا دعوا کرد.

_ : چرا عصبانیش کردی؟

تارا : خب من دلم برای تو تنگ شده بود به مامان گفتم بریم پیش تینا اما احمد آقا اجازه نداد. بعد مامان باهاش دعوا کرد منم خیلی گریه کردم . احمد آقا هم عصبانی شد منو زد.

با تعجب پرسیدم :

- : چی؟ تورو زد؟

تارا : آجی تروخدا به مامان نگی ها.. مامان گفته به هیچکس نگم!

- : کثافت.. بشکنه دستش .. بعدش مامان چیکار کرد؟

تارا : مامان منو بغل کرد و برد توی اتاق بعدش با احمد آقا دعوا کرد. آجی قبلا هم بخاطر اینکه تو رفتی از خونه ، مامان با احمد آقا دعوا کرده بود. همش مامان می گفت دخترمو تو فراری دادی .. بعد احمد آقا هم می گفت پیداش می کنم . آجی تو فرار کردی؟

جوابی به تارا ندادم و گفتم :

- : بیا برو سوار شو نوبت توئه..

تارا سوار قطار مخصوص بچه ها شد و منم گوشه ای ایستادم و بهش نگاه کردم. پس احمد آقا اونقدر هم تغییر نکرده! چرا مامان الکی میگه؟ احمد آقا خودش منو بیرون می کنه بعد می خواسته منو هم برگردونه!! مردک عوضی.

چجوری دلش اومده دست روی بچه بلند کنه ؟ مامان کم بود حالا زورش رسیده به تارا ؟ دیگه نمی تونم ساکت بمونم. باید یک کاری کنم .. این آدم بشو نیست ! من فکر می کردم با نبودن من ، مشکل حل میشه .. نگو بدترم شده !.

پیش مامان برگشتیم و از شهربازی خارج شدیم. تارا حسابی خسته شده بود. منتظر آژانس بودیم.

- : مامان !

مامان نگاهم کرد و من ادامه دادم :

- : من فقط به یک شرط بر می گردم.

مامان : چه شرطی؟

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم :

- : از اون مرده باید جدا بشی ..!

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت :

مامان : چی؟

- : آره باید جدا بشی .. یا منو انتخاب کن یا اون شوهره عوضیتو..

مامان : تینا این چه حرفیه می زنی؟ ساکت باش جلوی تارا اینجوری حرف نزن..

- : مگه نمیگی خسته شدی از این وضع؟ مگه نمیگی خوشبخت نیستی! کم

بدبختی سر ما نیورد ..! این تنها راه خلاص شدن از اونه ..

مامان : نه اصلا فکرشو هم نکن . اون اخلاق هاش بهتر شده و بیشتر اوقات ،

سرکاره و خونه نیست . خیلی کمتر سروصدا راه می اندازه .

- : دروغ نگو مامان .. تارا رو زده .. تورو زده.. باز داره مثل اون موقع هاش میشه

.. من فکر می کردم مشکلم منم اما دیدم نه اون کلا با همه مشکل داره.. باید

ازش جدا بشی مامان.

آژانس اومد و مامان و تارا سوار شدند. من چون مسیرم به اون ها نمی خورد ، سوار تاکسی شدم و رفتم.

توی راه ، گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم احمد آقا تعجب کردم. این چرا به من زنگ زده؟ چی می خواهد بگه!

_ : الو ..

احمد آقا : سلام .

_ : بفرمایین!

احمد آقا : زنگ زدم ببینم مامانت و تارا راه افتادند یا نه؟ خیلی دیر شده نگاه به ساعت کردی؟

_ : چرا به خود مامان زنگ نزدی؟ بعد این همه وقت، به من زنگ زدی و سراغ اون ها رو می گیری!

احمد آقا : مامانت گوشیشو جا گذاشته خونه. هم اینکه زنگ زدم حال خودتو بپرسم. خوبی؟

_ : مامان و تارا سوار آژانس شدند دارند میان خونه.

احمد آقا: تو چرا نیومدی؟

_ : هه ! چه سوال خنده داری .. جایی که بیرونم کنند هیچوقت بر نمی گردم.

احمد آقا: خب بگو ببینم کجا زندگی می کنی ! پیش کی هستی؟

_ : مگه واسه شما هم فرقی می کنه؟ بعد دو ماه تازه یادت افتاده که من پیش کی ام؟

احمد آقا : درسته از خونه رفتی ولی دلیل نمیشه که دیگه باهم صحبت نکیم. من خیلی گرفتار بودم مامانت گفته حتما که من سرکار میرم. اما بازم از مامانت، حالتو می پرسیدم.

_ : من از خونه نرفتم تو منو بیرون کردی ..

احمد آقا: میشه فردا همو ببینیم ..

_ : دلیلی نداره که من و شما همو ببینیم !

احمد آقا : باید باهم صحبت کنیم . کارت دارم .

_ : من با شما هیچ حرفی ندارم .

احمد آقا : اما من دارم .

مکثی کردم .. یعنی چی می خواست بگه که پشت تلفن نمی شد؟ هیچوقت میونه خوبی باهم نداشتیم و همیشه هم حرف زدن هامون به دعوا تبدیل میشد ..

احمد آقا : الو .. می شنوی؟

: باشه . فردا عصر ساعت 6 .

احمد آقا : آره خوبه. پس بیا به این آدرسی که می فرستم. نزدیک محل کارمه ..

_ : باشه. خداحافظ.

مریم : میگم مهلا .. تینا یکجوری نشده؟ احساس می کنم حال و حوصله نداره!
مهلا : نمی دونم والا اما منم متوجه شدم. باهاش صحبت کردم اما چیزی نمیگه.
مریم : خوب از زیر کار کردن ، در رفت ها..

مهلا : خودت می دونی دیگه اون مثل ما نیست .. خانواده داره .

مریم : چه ربطی داره ؟ خانواده اش که اینجا نیستند ببینند دخترشون چیکار می کنه!

مهلا با تعجب به مریم نگاه کرد و گفت :

مهلا : چی می خواهی بگی ؟ حرفتو بزن ..

مریم : من به این دختره شک دارم..

مهلا : والا .. چی میگی تو ! بعد دوماه شکی چی آخه ؟

مریم : باور کن .. من همون روزی که این دختره رو دیدم شک داشتم بهش. می دونی چهره اش برام آشناست. مطمئنم قبلا دیدمش!

مهلا : دیوونه شدی .. دیدی که خودش گفت خانواده اش کرج زندگی می کنند و واسه دانشگاه اومده اینجا.

مریم : خب همینش منو به شک انداخته .. اصلا چرا تینا انقدر زود اومده واسه خوابگاه دانشگاه ، اقدام کنه؟

دانشگاه ها مهر شروع میشه اما این دختره توی تابستون اومده دنبال خوابگاه می گرده .. من ندیدم که تو این 2 ماه تینا بره دنبال خوابگاه و دانشگاه ..! بعدشم برای ثبت نام دانشگاه و خوابگاه که باید پدر و مادر باشند . غیره اینه؟

مخصوصا وقتی که یک شهر دیگه باشی ! اگه این مثلا خانواده داره ، پس چجوری دخترشونو تک و تنها فرستادند اینجا واسه دانشگاه و تحصیل ؟

مهلا که یکخورده گیج شده بود ، کمی فکر کرد و گفت :

مهلا : خب .. آره . ما اصلا به این موضوع فکر نکرده بودیم ! اما خودش گفت که خانواده اش بخاطر خواهرش که تصادف کرده ، نیومدند و گفت که من اومدم بینم شرایط دانشگاه چجوریه بعد اگه اوکی بود، خانواده ام میان.

مریم : وای مهلا .. تو از کی انقدر خنگ شدی؟ معلومه دیگه الکی گفته بهمون ..

مهلا با تعجب نگاهی به مریم انداخت و مریم ادامه داد :

مریم : اون یا خانواده نداره یا اینکه ..

مهلا : یا اینکه مثل ما از خونه فرار کرده !!

مریم بشکنی زد و گفت :

مریم : آفرین .. دقیقا.

مهلا : خب چرا باید دروغ بگه به ما ؟ اون که می دونست ما فرار کردیم از خونه و مشکلی با این قضیه نداریم!

مریم : نمی دونم شاید ترسیده بوده .. من فقط تعجب می کنم که نگین چجوری حرف های این دختره رو باور کرده و راهش داده به خونه و بهش اعتماد کرده !!

مهلا : حتما دلیلی داشته دیگه .. اون روز که اون پسره اومده بود جلوی خونه و با تینا حرف می زد ، دقیقا بعدش تینا یک آدم دیگه شد .! به نگین اصرار کرد که دیگه بیرون کار نکنه .

مریم : آره درسته.. هر چی هست مربوط به همون پسره اس. یا داداشش بوده یا یکی از فامیل هاشون بوده و اینو دیده و تینا هم ترسیده .

مهلا : آره .. ولی خب اگه داداشش بوده چرا با خودش نبرده اش؟

مریم : نمی دونم .. قضیه خیلی مشکوکه مهلا ..

مهلا : به نگین بگیم شاید اون باهاش حرف زد و فهمید قضیه چیه ..

مریم : نه نه .. فعلا هیچی نگو.

با صدای بسته شدن در ، صحبت های مریم و مهلا قطع شد.

_ : سلام.

مریم و مهلا : سلام.

رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم . پیش بچها اومدم و نشستم. مهلا و مریم بهم با تعجب نگاه می کردند.

- : چیزی شده؟

مهلا : نه .

- : خب پس چرا یکجوری نگاه می کنین!

مریم : با کی قرار داشتی ؟

- : جایی کار داشتم. نگین کجاست؟

مریم : تو مگه نگفتی که بیرون دیگه کار نمی کنی!

- : کلا یک کار دیگه داشتم . چطور؟

مریم چیزی نگفت .

- : چیشده ؟

مهلا : هیچی .. نگین رفته بیرون خرید کنه. تو .. تو حالت خوب شد؟

- : آره خوبم. تو خوبی؟ مریم خوبی بهتری؟

مریم سری تکان داد و مهلا گفت :

مهلا : تینا من نگرانتم .. تو چندروزی حالت اصلا خوب نیست !

مریم به مهلا نگاه بدی انداخت .. مهلا یواشکی به مریم گفت :

مهلا : خب نمی تونستم طاقت بیارم دیگه .. عه ..

وبعد رو به من کرد و ادامه داد :

مهلا : چیشده تینا ؟ بگو به ما .. ما دوستتیم .

_ : من خوبم چیز خاصی نشده . یکخورده دل تنگ خانواده امم. بچه ها من میرم بخوابم. شب بخیر.

مریم و مهلا بدون حرفی ، فقط نگاهم کردند.

توی کافی شاپی که آدرسشو برام فرستاده بود ، نشسته بودم. خیلی طول نکشید که خودشم اومدم.

احمد آقا : سلام . خیلی وقته اومدی ؟

_ : سلام . نه تازه رسیدم.

احمد آقا : خب .. خوبی ؟ چقدر عوض شدی !

_ : میشه زودتر حرف هاتونو بگین ! من باید برم .

احمد آقا : کجا؟ پیش کی زندگی می کنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

_ : منو از خونه بیرون کردی دیگه سوال پرسیدنت چیه ؟ مگه برات مهمه من کجام ؟ پیش کی ؟

احمد آقا در صورتی که به ریش هایش دست می کشید گفت :

احمد آقا: من هنوزم تورو دختر خودم می دونم تینا .

- : هیچ پدری ، همچین کاری با دخترش نمی کنه !

احمد آقا : ببین من اومدم بگم که ..

پسر جوانی برای گرفتن سفارش ، نزدیکمون شد و بعد از گرفتن سفارش سریع رفت.

احمد آقا : برگرد خونه .

با تعجب بهش نگاه کردم . درست شنیدم؟ گفت برگردم خونه؟ احمد آقا از من داشت خواهش می کرد برگردم خونه ؟

احمد آقا : درست شنیدی .. برگرد خونه. مامانت و تارا خیلی دلشون تنگ شده.

- : دیروز دیدمشون دیگه . دل تنگی رفع شد.

احمد آقا : لجبازی نکن . برگرد خونه خودت.

- : می دونی از چی خوشحالم ؟ اینکه بالاخره فهمیدی اشتباه کردی و بد کاری کردی بامن. من جایی که هستم خیلی راحتم و بر نمی گردم .

احمد آقا : قبول دارم قبلا اخلاق هام جوری بود که شما رو اذیت می کردم حتی خودمم خسته شده بودم. اما الان من دیگه سرکار میرم و خیلی کمتر خونه ام. از صبح میرم تا 9 شب . مامانت خونه تنهاست. ناراحته. تارا خیلی بهانه تو می گیره.

- : این ناراحتی رو تو برای مامانم درست کردی یادت نرفته که ..

احمد آقا : من الان اومدم جبران کنم . برگرد خونه و مثل قبل هممون باهم زندگی می کنیم و گذشته رو فراموش

می کنیم.

از این جمله اش حرصم گرفت. خنده ای از روی عصبانیت زدم و گفتم :

_ : گذشته رو فراموش می کنیم؟ چجوری روت میشه همچین حرفی بزنی ! توقع نداشته باش من با این حرف ها گول بخورم و چشممو روی اون همه بدی که در حق من و مامانم کردی ، ببندم ! شاید تو بتونی اما من یکی نمی تونم.

احمد آقا سکوت کرده بود. نمی دونست چه جوابی برای حرف هام بده .. راست می گفتم.. چجوری از من می خواست اون همه اتفاق رو فراموش کنم ؟ منو از خونه بیرون کرد و براش مهم نبود که کجا میرم و چه بلایی سرم میاد .. من مجبور شدم از بی کسی و بدبختی ، رو بیارم به نگین و کارهایی که انجام می دادند. به من یکی خیلی سخت گذشت ! این دوماه برای من دوسال گذشت .. نه .. عمرا بتونم ..! بعضی وقت ها نباید آدمایی که باعث شدند توی زندگیت سختی بکشی و عذابت دادند ، فراموش کنی و ببخشی ..!

شیرموز و آب پرتقالی که سفارش داده بودیم رو آوردند. به لیوان شیرموز نگاه کردم و گفتم :

_ : من به مامان گفتم که در چه صورتی بر می گردم خونه ..

احمد آقا : خب در چه صورتی ؟

_ : برو از خودش بپرس.

احمد آقا : اگه منظورت اینه که سروصدا راه نندازم و دعوایی پیش نیاد ، گفتم که من دیگه مثل قبل نیستم . خیلی خوب شدم. خیالت راحت ..

اخمی کردم و بهش گفتم :

- : دروغ میگی ! تو هنوزم بعضی وقت ها با مامان سروصدا می کنی و دعوا راه می اندازی .. خبر دارم که دست روی تارا بلند کردی! چجوری تونستی دست رو بچه 5 ساله بلند کنی؟

احمد آقا : خیلی بهانه تو می گرفت .. مامانتم که بدتر از تارا .. اعصابم خرد شده بود .

- : تو باید روی خودت کار کنی و کنترل کنی خودتو . اون بچه اس .. بفهم !

کمی از شیرموز خوردم و گفتم :

- : من باید برم دیگه..

احمد آقا : من هنوز جوابمو نگرفتم ازت !..

- : برو از مامان بپرس. من فقط در یک صورت بر می گردم.

و از جایم بلند شدم و سریع رفتم.

توی اتاقم داشتم موهامو شانه می کردم که با سروصدایی که از بیرون می اومد ، از اتاق بیرون اومدم و از پنجره نگاه کردم. با چیزی که دیدم سرجایم موندم. رضا اینجا چیکار می کرد ؟ داشت با مهلا و مریم و نگین دعوا می کرد !.

رضا : برو کنار .. بگو تینا بیاد زودباش..

نگین که جلوی رضا ایستاده بود پرسید :

نگین : تو چیکاره شی؟ هان! چرا هی میای مزاحمش میشی ؟

رضا : به تو هیچ ربطی نداره .. من همه کاره اشم ..فقط بگو بیاد بریم!

مریم: کجا؟ تا نگی کی هستی نمیزاریم تینا بیاد .

رضا : حال مادرش خوب نیست .. برو کنار تا خودم برم بیمارمش.

مهلا : آدرس اینجا رو کی داده بهت !

رضا : همچین خونه هایی رو آدم زود پیدا می کنه . تینا .. بیا مادرت حالش خوب نیست !

نگین : انقدر تینا تینا نکن .. خونه نیست ! اون اینجا کسی رو نداره که چجوری تو سر و کله ات پیدا شده؟

رضا : دروغ گفته .. خانواده اش همینجا زندگی می کنند .. حال مامانش خوب نیست لطفا برو بگو بیاد!.

نگین و مریم و مهلا هر 3 به همدیگه نگاه کردند.

مریم : دیدی گفتم این دختره دروغ میگه !! من از اول بهش شک داشتم ..

مهلا : چی میگی تو آقا؟ خانواده تینا کرج ان ..

رضا : من پسر عمه اشم .. بهتون دروغ گفته .

از خونه بیرون اومدم و به رضا و بقیه نگاه کردم. اخمی کردم و گفتم :

- : چی میگی رضا ؟ چرا اومدی !

رضا : تو گری؟ نمی شنوی یکساعت دارم صدات می کنم ! حاضر شو بریم ..

- : کجا ؟

رضا : بیمارستان .. مامانت حالش خوب نیست.

- : باز داری دروغ میگی ! بهانه دیگه ای نداری که منو ببری خونه ؟

رضا عصبانی شد و گفت :

رضا : دیوونه دارم راست میگم !

نگین : تینا این چی میگه! تو اینجا خانواده داشتی و به ما دروغ گفتی ؟

سرمو انداختم پایین و حرفی نزد.

رضا سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت :

رضا : بیا بریم دارم راستشو میگم .. دکترها میگن مامانت سخته کرده ..

با تعجب بهش نگاه کردم .. سخته !! خدای من چی می شنوم!

سریع رفتم توی خونه و مانتومو پوشیدم و اومدم بیرون.

توی ماشین فقط اشک می ریختم و هیچی نمی گفتم. با توقف ماشین ، سریع از

ماشین پیاده شدم و داخل بیمارستان رفتم . احمد آقا جلوی در ایستاده بود .

روبروش ایستادم و با عصبانیت گفتم :

- : چیکارش کردی عوضی ؟ چرا انقدر اذیتش می کنی ! خوب شد ! همینو می خواستی؟ سخته اش دادی .. خیالت راحت شد ! چرا دست از سرش بر نمی داری ؟

پرستار ها منو گرفتن و دائم می گفتند هیس خانم آرام باش ! توجه ای به حرف هاشون نمی کردم و بلند بلند گریه می کردم. روی صندلی نشستم و رضا یک لیوان آب برام آورد. یکخورده ازش خوردم و دوباره زدم زیر گریه. احمد آقا توی راهرو تند تند راه می رفت و اعصابش خرد بود.

- : تو می دونی چیشده ؟ حالش خوبه ؟

رضا : باید از دکترش بپرسیم . الان میاد .

- : تارا کجاست ؟

رضا : خونه ما . نگران نباش.

دکتر از اتاق بیرون اومد و به ما نگاهی انداخت. از سر جایم بلند شدم و رفتم سمت دکتر.

- : حال مادرم چطوره ؟

دکتر : آرام باش دخترم .. خطر رفع شد. حال مادرت خوبه خداوشکر.

دکتر روی شانه رضا زد وگفت :

دکتر : مادرتو اگه دیرتر می آوردی الان یک اتفاق بدتری افتاده بود .!

و با حالت جدی تری به من و احمد آقا نگاه کرد و ادامه داد :

دکتر : اصلا نباید ناراحتش کنید. هیجان و ناراحتی و ترس برایشون خیلی ضرر داره . حواستون بهش باشه.

به احمد آقا نگاهی انداختم و گفتم :

_ : اگه بعضی ها بزارند که مامانم آروم باشه !

احمد آقا اخمی کرد و رو به دکتر گفت :

احمد آقا : میشه ببینمش ؟

دکتر : فعلا نه .. بزارید به هوش بیاد بعد . فعلا باید استراحت کنند. اگه کاری داشتید من درخدمتم.

و از کنارمون رد شد و رفت.

روی صندلی نشستم . به کف بیمارستان نگاه می کردم.

رضا : خب خداوشکر حال زن دایی خوبه . من برم به مامانم خبر بدم که اون هارو از نگرانی در بیارم.

و از کنارم بلند شد و رفت. احمد آقا کنارم نشست.

احمد آقا : خداوشکر .. خیلی ترسیدم. همه اش تقصیره منه !

_ : چه عجب اعتراف کردی که مقصر تمام بدبختی هامون ، تویی !

احمد آقا : البته مامانتم کم مقصر نیست !

_ : تو مامان منو مریض کردی .. به این حال انداختیش.. مامان من مگه چیکاره می کنه که انقدر اذیتش

می کنی ! تو فقط بلدی غرغر کنی و صداتو به رخ بکشی .. تو روانی .. باید بستری بشی !

احمد آقا اخمی کرد و گفت :

احمد آقا : مواظب حرف زدنت باش تینا .. مگه من بهت نگفتم برگرد خونه مامانت نگرانته ؟ اون بخاطر دوری تو حالش بد شده بود و سخته کرد !

_ : اشتباه نکن .. اون بخاطر کارهای تو و رفتارهای تو سخته کرد نه بخاطر دوری من ! کی باعث شد من از مامانم دور بشم ؟ کی منو از خونه بیرون کرد ؟ کی هرروز دعوا و سروصدا راه می انداخت ؟ کی مامان منو کتک می زد؟ تا چند ثانیه پیش خودت اعتراف کردی که مقصری الان یکهو من مقصر شدم ؟ دیگه نمیزارم مامانم با تو زیر یک سقف زندگی کنه ..

احمد آقا : یعنی چی ! می خواهی چه غلطی کنی؟

_ : خودت بهتر منظور منو فهمیدی ..

احمد آقا : هیچ غلطی نمی کنی تو ..

رضا نزدیکمون شد و گفت :

رضا : چخبره ؟ صداتون تا ته سالن میاد .. یواش تر !..

از جایم بلند شدم و از ساختمان بیمارستان بیرون اومدم. توی محوطه نشسته بودم. طولی نکشید که رضا هم توی محوطه اومد و کنارم نشست.

- : کاش بهم زنگ می زدی و خودم می اومدم بیمارستان !

رضا : چون مثل همیشه می دونستم جواب نمیدی ..

رضا مکثی کرد و گفت :

رضا : نمی خواستم جلوی دوستات آبروت بره .. مجبور شدم پیام و بگم من کی ام !

- : اشکالی نداره .. بالاخره که باید واقعیتو می فهمیدند .. راستش خودمم خسته شده بودم. دنبال یک موقعیت

می گشتم که واقعیتو بهشون بگم.

رضا : پس کاره خوبی کردم !

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. رضا همینطور نگاهم می کرد. نگاهش یکجوری بود. معذب بودم.

- : چیه؟

رضا : هان ؟

- : میگم چرا یکجوری نگاهم می کنی؟

رضا : چرا قبول کردی بری توی اون خونه و کارهای اون ها رو انجام بدی ؟

- : مجبور بودم می فهمی؟ اولش نمی دونستم توی اون خونه ، چخبره .. وقتی رفتم داستان زندگی شونو برام گفتند . بعدش گفتند باید تو هم مثل ما کار کنی. بهشون گفتم من نمی تونم بزارید برم اما نگین قبول نکرد وگفت تو الان از همه چیز خبر داری و همیشه بری ! منم مجبور شدم گوش کنم و انجام بدم. حداقل از اون خونه بهتر بود !

رضا : اگه لو می رفتی چی ؟ اگه یکنفر تورو تحویل به پلیس می داد چی ؟
چجوری تونستی همچین ریسکی کنی!

- : می دونی رضا .. نگین حرف قشنگی زد بهم . گفت " ما آدم های بدی نیستیم فقط روزگار باعث شد به اینجا برسیم " حرفشو خوب می فهمم.. تقصیره ما نیست ما بی گناهیم ! مقصر یکی دیگه اس.

رضا : ولی من قبول ندارم .. مقصر پس کیه؟ احمد آقا؟ پدر و مادرهای دوستات ؟

- : آره .. افرادی مثل احمد آقا باعث شدند که بعضی ها همچین کارهایی انجام بدهند و گناهکار بشن. هیچکس از اول عمرش بد و گناهکار نبوده .. یکی مجبورشون کرده . مگه من می خواستم پیام توی این خونه و با این ها همخونه بشم و کارهای این هارو انجام بدم ؟ کی منو بیرون کرد از خونه؟ احمد آقا .. می بینی یکی تورو مجبور می کنه که دست به همچین کارهایی بزنی.. نگین و مریم و مهلا هم عین من ! پدر و مادرشون مجبور کردند که بیان این کارهارو انجام بدهند ..

رضا : خب حالا می خواهی چیکار کنی؟

خنده ای کردم و گفتم :

_ : من کاری هم نکنم ، اون ها منو بیرون می کنند از خونه .. با قضیه ای که صبح پیش اومد دیگه نمی تونند بهم اعتماد کنند! اگه شانس بیارم زنده بمونم خوبه ..

رضا : من واقعا اینو نمی خواستم تینا .

_ : می دونم. راستی ازت ممنونم که خواست به مامانم و تارا بود. نمی دونم اگه تو نبودی چه اتفاقی می افتاد !

رضا : خواهش می کنم . راستش باید از مامانم تشکر کنی !

_ : چرا مامانت؟

رضا : مامانم چندروزی بود همش می گفت بریم خونه لیلا خانم اما هی من می پیچوندمش. امروز صبح گیر داد که پاشو بریم من گفتم نمیشه شوهرش خونه است دوست نداره ما بریم اونجا اما مامانم پاشو کرده بود توی یک کفش که بریم . وقتی رفتیم زنگ آیفونو زدم تارا گوشید برداشت گفت مامانم حالش خوب نیست . من و مامانم نگران شدیم رفتیم خونتون. دیدیم مامانت روی تخت دراز کشیده و همه اش قسمت قلبشو فشار می داد. مامانم ازش پرسید چیکار شده مامانت گفت چندروزی قفسه سینه سمت چپم درد می کنه الان دردش بیشتر شده. روی صورت مامانت عرق سرد بود. مامانت می خواست بره سمت سرویس که یکهو از حال رفت و افتاد. ما هم سریع آوردیمش بیمارستان . دکتر گفت ایست قلبی کرده.

اشک هام همینطور می ریخت و به حرف های رضا گوش می دادم.

_ : مامانم بیچاره ! ازبس حرص می خورد و جوش می زد.

رضا : اما خدا رو شکر کن که مامانت الان خوبه. دیدی که دکتر گفت نباید دیگه ناراحت بشه و حواستون باشه.

_ : به مامانم گفتم که باید از این مرده جدا بشه ..

رضا : به نظر منم این تنها راهه !

چند دقیقه بینمون سکوت بود و حرفی رد و بدل نشد.

رضا : راستی تینا ..! از اینکه با سجاد رابطه اتو تموم کردی خوشحالم. بهش نگاه کردم.

رضا : ببین سجاد پسره خیلی بامرامیه .. اما خب خیلی دور و برش دختر بود . وقتی دیدم همش از دوست دخترش تعریف می کرد و وقتی شنیدم اون دختر ، تویی ، خیلی جا خوردم. و دوست نداشتم با همچین پسری باشی . سجاد خیلی دوست داشت ولی خب بهتر که تموم شد.

_ : حالش چگونه ؟ ازش خبر داری؟

رضا : می دونی چیه .. ما پسرها اوایل داغیم هنوز متوجه نیستیم چه اتفاقی افتاده اما بعد یک مدت تازه عقلمون سر جاش میاد و می فهمیم که چی شده .. سجاد چندروز اول می گفت و

می خندید اما کم کم دیدیم توی خودش و زیاد حرف نمی زنه .. بعد ازش پرسیدم و قضیه رو برام گفت..

_ : برای خودمم یکخورده سخت بود اما خب ما اصلا بهم نمی خوردیم . یعنی باهم خیلی فرق داشتیم.

از جایم بلند شدم و گفتم :

_ : فکر می کنم مامان به هوش اومده دیگه . میرم داخل.

رضا هم پشت سر من اومد و باهم وارد ساختمون شدیم.

کنار تختش نشستم و به صورتش نگاه کردم.

_ : چرا مواظب خودت نیستی مامان ؟

مامان توی چشم هاش اشک جمع شد و گفت :

مامان : خوشحالم که اینجایی دخترم.

_ : مامان اگه عمه و رضا نبودند ، معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد و تو کجا بودی !

مامان : میای پیشمون زندگی می کنی دیگه نه؟

_ : آره . دکتر گفت حواسم باید خیلی بهت باشه . نباید ناراحت و عصبی و

هیجانی بشی. خدا رحم کرد بهمون !

مامان : تارا کجاست؟

_ : خونه عمه. مرخص که شدی ما هم میریم خونه عمه یک مدتی هستیم بعدش

باید دنبال خونه باشیم.

مامان با تعجب نگاهم می کرد.

_ : من دیگه نمیزارم حتی یک ثانیه هم با اون مرده تنها باشی .. نمیزارم باهاش زندگی کنی ..

مامان : نه تینا .. تو برگردی همه چی خوب میشه من مطمئنم.

_ : یعنی چی مامان ! تمام این بدبختی ها سره اونه ! اون باعث شد من از خونه بیرون بیام .. باعث شد تو هرروز جوش بزنی و قلبت روز به روز درد بگیره .. باعث شد تو .. تو سخته کنی ! یه نگاه توی آینه کردی ! با اینکه هنوز سنی نداری ولی صورتت شکسته شده و موهات سفید شده.. تو باید خیلی مواظب خودت باشی . نباید دیگه ناراحت باشی و حرص بخوری. بابا مارو تنها گذاشت کافیه دیگه تو نرو !

مامان حرفی نمی زد . به حرف هام فکر می کرد. پرستار وارد اتاق شد و گفت :

پرستار : وقتتون تموم شده دیگه باید مریض استراحت کنند. بفرمایین .

از اتاق بیرون اومدم و با رضا سمت ماشین رفتیم. قرار شد من برم خونه عمه پیش تارا باشم.

توی راه بودیم . تنها صدایی که توی ماشین بود ، صدای موسیقی بود که رضا گذاشته بود و مثلا حال و هوام عوض بشه. رضا خیلی حواسش بهم بود و همونطور که می گفت ، عین یک برادر نگرانم بود.

رضا : الان دیگه چرا گریه می کنی؟ مامانت که خوبه..

_ : بخاطر زندگی خودم. وقتی بابا فوت کرد یکجور مشکل داشتیم .. از وقتی هم که مامان مجدد ازدواج کرد یک مشکل دیگه .. کلا خوشی به ما نیومده ..

رضا : ناشکری نکن . کاریه که شده . تقدیر همین بوده. بقول دوست روزگار اینجوری خواسته!

_ : رضا من بد کردم ..!

رضا : بهش فکر نکن دیگه .. اگه تو بخواهی همه چیز درست میشه.

_ : اگه من آدم بدی شدم ، فقط بخاطر اون عوضیه .. تمام اتفاقات زندگیم باعثش احمد آقاس.

رضا : اون چرا ؟ مگه اون گفت برو توی اون خونه و دزدی کن و مواد بفروش! مگه اون گفت تغییر شکل بدی!

_ : اگه اون با مامانم خوب بود و با ما مثل اوایل رفتار می کرد و دعوایی نبود اینجوری نمی شد.. منو بیرون نمی کرد از خونه و منم مجبور نبودم برم توی اون خونه .

رضا : خودتم خوب می دونی که این ها فقط بهانه اس.. دعوا و سروصدا توی همه ی خونه ها هست.

_ : نه نه .. همه توی خونه هاشون بیشتر روزهای خوب و خوش دارند و گاهی اوقات سروصدا پیش میاد .. اما ما توی خونمون بیشتر روزهای بد و سروصدا داشتیم و گاهی اوقات روزهای خوب داشتیم. می دونی تا برات پیش نیاد حال و روز منو متوجه نمیشی.. تو نمی تونی درکم کنی.

مکثی کردم و ادامه دادم :

_ : رضا کمکم می کنی؟

رضا : بابت چی؟

_ : مامانم از شوهرش جدا بشه!

رضا نگاهی انداخت و حرفی نزد.

نزدیک خونه عمه شدیم که رضا ماشینو خاموش کرد.

_ : چرا اینجا خاموش کردی؟ مگه جلوی خونتون پارک نمی کنی؟

رضا در حالیکه به روبروش نگاه می کرد گفت :

رضا : روبرو تو ببین !

به جایی که رضا نگاه می کرد ، نگاه کردم و با دیدن سجاد چشم هام 4 تا شد.

_ : این .. این اینجا چیکار می کنه؟ تو بهش گفتی بیاد ؟

رضا : نه .. چرا بگم بیاد؟ حتما کارم داره دیگه .. تو همین جا بشین من برم ببینم
چیکار داره ..

_ : باشه.

رضا از ماشین پیاده شد و به طرف سجاد رفت. دلم براش تنگ شده بود. می
خواستم یکبار دیگه از نزدیک ببینمش اما چون حال خوب نبود و رضا هم پیشم
بود ، نمیشد .. چند دقیقه ای توی ماشین تنها بودم که رضا اومد.

ماشینو جلوتر ، نزدیک خونشون، پارک کرد و از ماشین پیاده شد. خواستم در ماشینو ببندم که با دیدن سجاد که روبروم ایستاده بود ، سر جایم خشکم زد و با تعجب نگاهش می کردم. سجاد هم با تعجب به من نگاه می کرد و بعد به رضا نگاه کرد. رضا من من کرد و پرسید :

رضا : تو .. مگه نرفتی ؟

سجاد که از دیدن من و رضا معلوم بود خیلی شوکه شده ، اخمی کرد و پرسید :
سجاد : شما دوتا .. ! واقعا که .. اصلا فکر نمی کردم که همچین پسری باشی رضا .. از کی تاحالا ناموس یکی دیگه رو می دزدی؟

رضا : سجاد بزار برات توضیح میدم. قضیه اونجوری که تو فکر می کنی نیست .
سجاد جلوتر اومد و گفت :

سجاد : چیو توضیح بدی؟ هان ! چیو؟

و رو به من کرد و گفت :

سجاد : واسه خاطر این ، با من تموم کردی؟ آره ؟ من که خیلی دوست داشتم ..
هرکاری بخاطرت می کردم..

به سجاد نگاه کردم . توی چشم های هردومون اشک جمع شده بود .

رضا : سجاد گوش بده به من .. تینا دختر دایی منه !

سجاد تعجبی کرد و دوباره اخم هاش توی هم رفت و گفت :

سجاد : دروغ بهتر از این نبود بگی ! قبلا که شما دوتا همو دیده بودین چرا اونموقع نگفتی؟

بالاخره به حرف اومدم و گفتم :

_ : سجاد .. رضا پسر عمه منه . دروغ نیست .

سجاد : امکان نداره ..

_ : قضیه اش خیلی مفصله .. باید برات توضیح بدیم.

رضا : بیا بریم خونه تا برات توضیح بدم اینجا نمیشه .

رضا زنگ خونه رو زد و عمه در رو باز کرد. وارد خونه شدیم و عمه منو بغل کرد و گفت :

عمه : خوش اومدی .

_ : مرسی عمه جون.

رضا به سجاد نگاه کرد و گفت :

رضا : دیدی زود قضاوت کردی .. حالا برو داخل.

عمه رو به سجاد کرد و گفت :

عمه : بفرمایین داخل .. رضا جان دوستتو راهنمایی کن مادر ..

سجاد و رضا به اتاق رفتند و من کنار زیبا و تارا نشستم. عمه با ظرف میوه ، کنارم نشست .

عمه : مامانت حالش چطوره؟

_ : خداروشکر خوبه. عمه واقعا ازتون نمی دونم چجوری تشکر کنم .. اگه شما نبودین مامانم الان زنده نبود !

عمه : عه این حرفو نزن عمه جان.. خدا خودش مامانتو برگردوند . احمد آقا پیششه ؟

_ : آره . من می خواستم بمونم اما مامان گفت پیام پیش تارا . و اون پیشش موند.

زیبا : اون کیه ؟

تارا : تینا به احمد آقا میگه اون ..

عمه نگاهی انداخت و حرفی نزد. گوشیم زنگ خورد . نگین بود. ای وای اصلا فراموش کردم بهش خبر بدم.

از جایم بلند شدم و به یکی از اتاق ها رفتم و جواب دادم.

_ : الو سلام نگین جون خوبی.

نگین خیلی سرد جواب داد :

نگین : سلام. مرسی . مامانت خوبه؟

_ : خداروشکر خطر رفع شد. حالش خوبه.

نگین : خوبه . پس امشب بیمارستانی؟ نمیای اینجا ..؟

_ : آره دیگه باید پیشش بمونم. فردا صبح میام.

نگین : باشه . خداحافظ .

نگین خیلی سریع گوشی رو قطع کرد . مشخص بود خیلی از دستم عصبانی و ناراحته. البته بهش حق میدم. منم اگر کسی بهم همچین دروغی بگه ، اصلا نمی بخشمش. فردا باید براشون توضیح بدم و از دلشون در بیارم. حتی باید ازشون خداحافظی کنم برای همیشه. دیگه نباید اونجا می بودم و حواسم باید به مامان می بود.

رضا : تینا .. بیا سجاد می خواهد باهات حرف بزنه.

داخل اتاق رضا شدم . سجاد روی صندلی نشسته بود . روی تخت نشستم و رضا هم کنار در اتاق ایستاد.

سجاد بی مقدمه گفت :

سجاد : من هنوزم به یادتم. نمی تونم فراموشش کنم. ازت می خواهم که برگردی دوباره باهم باشیم .

با تعجب بهش نگاه کردم . نگاهم از روی سجاد ، سر خورد به سمت رضا. رضا سرشو پایین انداخته بود و هیچی

نمی گفت. از اینکه جلوی رضا همچین درخواستی می کرد ، خجالت کشیدم. اخمی کردم و گفتم :

_ : نه . یکم زمان می خواهد که بشه فراموش کنی.. اگه می خواستم باهات باشم که رابطمونو تموم نمی کردم!

سجاد از روی صندلی بلند شد و کنارم اومد. بهش گفتم :

_ : نزدیکم نشو.. گفتم که نمیشه .

سجاد کنارم روی تخت ، نشست و پرسید :

سجاد : تو همه چیو فراموش کردی. ! تونستی؟

_ : من توی زندگیم زیاد مشکل دارم سجاد. اون چیزی که از من دیدی واقعی نبود .. من نقش بازی می کردم.

سجاد : اما حسست واقعی بود به من .. اینو می تونستم بفهمم . من به واقعی بودن و الکی بودن کاری ندارم فقط می خواهم که باشی .. هرجوری که هستی فقط باش. نگو که دوستم نداشتی!

نگاهم به رضا افتاد.. ازش خجالت کشیدم. من دختر مغروری بودم و نمی تونستم به همین سادگی ابراز علاقه کنم. مخصوصا اینکه جلوی رضا باشم و به دوستش ابراز علاقه کنم !

_ : نه سجاد نمیشه. واقعا نمیشه! منو ببخش .

و خیلی سریع از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

شب ، موقع خواب بود که صدای اعلان گوشیم اومد. نگاهی انداختم و شماره سجاد رو دیدم.

سجاد : بیداری؟

_ : آره .

سجاد : خوابم نمی بره .

_ : به چیزی فکر نکنی خوابت می بره .

سجاد : نمی تونم بهت فکر نکنم. از وقتی که رابطمون تموم شد هرروز بهت فکر می کنم.

دوباره پیامشو خوندم . قلبم تندتند می زد. برای اولین بار بود که قلبم توی این همه مدت که با سجاد بودم ، به تپش افتاده بود. بدنم داغ شده بود و دستام عرق کرده بودند. دوباره صدای اعلان گوشیم اومد.

سجاد : چیکار کنم که برگردی؟

_ : من نمی تونم ادامه بدم. تو از هیچی خبر نداری. اگه باهات بودم چون اونموقع قضیه من با الان فرق داشت.

سجاد : رضا برام همه چیو تعریف کرد. اگه اونموقع تونستی پس الانم می تونی. من با رضا حرف زدم.

_ : خب رضا چی گفت ؟

سجاد : هیچی نگفت فقط سرشو پایین انداخت. گفت نظر خودتو بپرسم.

_ : خیلی کاره بدی کردی جلوی رضا ، ازم دوباره درخواست دوستی کردی ! من دیگه تینا قبل نیستم.

سجاد : ولی من تورو دوست دارم. چیکار کنم؟ اصلا میام خواستگاریت .. خوبه؟ دوباره قلبم به تپش افتاد . نمی دونستم چرا همچین حالتی میشم.

_ : سجاد من خوابم میاد شرمنده. شب خوش.

با حرف های سجاد خواب از سرم پریده بود. وقتی که با سجاد در ارتباط بودم اصلا همچین حالی نداشتم اما امشب با حرف هایی که زد ، دل خودمم لغزید. دوستش داشتم اما ما بدرد هم نمی خوردیم!

صبح با سروصداهای تارا بیدار شدم. تارا کنارم دراز کشیده بود و با تبلتش بازی می کرد.

_ : تارا صداشو کم کن نمی بینی خوابیدم !

تارا : آبجی همیشه جای حساسه بازی ام . پاشو دیگه چقدر می خوابی .. آبجی منو می بری پیش مامان ؟

سریع چشم هامو باز کردم و از جایم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت 10 بود.

_ : والای دیر شد.

تارا : چیشد آبجی؟

- : می خواستم برم بیمارستان پیش مامان. چرا زودتر بیدار نشدم!
رفتم سرویس و صورتمو با آب سرد شستم. عمه و زیبا و عباس آقا ، صبحانه می خوردند. تارا رو صدا زدم و باهم پیش عمه اینا رفتیم.

- : سلام. صبح بخیر.

تارا : سلام.

عمه : سلام چقدر زود بیدار شدین؟ بیاین بشینید تا چایی براتون بریزم.
و از روی صندلی بلند شد و به سمت سماور رفت. چند لقمه نون کره و مربا خوردم.

- : باید برم پیش مامانم. تازه همین الانشم خیلی دیر کردم.

عمه دوتا لیوان چای جلوی من و تارا گذاشت و خودشم روی صندلی نشست.

عمه : خب صبحانه تو بخور باهم میریم بیمارستان. عباس مارو می رسونه.

تارا : عمه منم می خواهم بیام .

- : عمه دستتون درد نکنه شما زحمت نکشید من خودم میرم و زود بر می گردم.

عمه : نه عزیزم میام.

صبحانه رو خوردیم و با تارا رفتیم توی اتاق که حاضر بشیم.

در اتاقو باز کردم و مامان رو روی تخت دیدم. لبخندی زدم و کنارش رفتم. انگاری خواب بود.

.. : مامان _

مامان چشم هاشو باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت :

مامان : سلام دخترم. کی اومدی؟

– : تازه اومدم. تازه مهمونم داریم.

مامان نگاهی به در اتاق انداخت و عمه و تارا و عباس آقا وارد اتاق شدند. عمه سبد گل رو روی میز کنار تخت مامان گذاشت و گونه مامان رو بوسید .

عمه : حالت چطورہ لیلا جان؟ ماشاء اللہ رنگ و روت باز شدہ۔

تارا با صدای بلند گفت :

تارا : مامااان ..

و دوپید سمت مامان. تارا بغل مامان رفت و مامان بوسیدش.

مامان رو به عمه گفت :

مامان : خدا رو شکر خوبم. دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدید.

عمه لبخندی زد و با مامان صحبت می کرد.

عباس آقا : خب دیگه خانم .. پاشو بریم که لیلا خانمم باید استراحت کنند .

عمه از جایش بلند شد و پرسید :

عمه : اگه کسی نیست من پیشت واستم .. آره؟

مامان : نه احمد آقا میاد . الانم که تینا هست دیگه. شما فقط زحمت بکشید تارا رو با خودتون ببرید. ممنون.

عباس آقا: کی مرخص می شید؟

مامان : نمی دونم والا. احمد آقا باید در جریان باشه.

عمه رو به تارا گفت :

عمه : بیا بریم عمه جون. مامانت باید بخوابه دیگه.

تارا : نه عمه من می خواهم باشم اینجا.

عمه : نه عزیزم نمیشه . بچه ها اجازه ندارند توی بیمارستان باشند. بیا بریم فردا میایم.

تارا : من بزرگ شدم دیگه عمه ..

_ : آره تو بزرگ شدی ولی خب دکترها اجازه نمیدن آبجی. برو فردا مامان میاد خونه اونجا مواظبتش باش.

تارا باشه ای گفت و با عمه و عباس آقا ، از اتاق خارج شدند.

از توی یخچال آبمیوه ای که احمد آقا خریده بود رو برداشتم و برای خودم و مامان توی لیوان ریختم.

مامان : احمد آقا رو ندیدی؟

_ : نه . حتما رفته سرکارش دیگه..

مامان : دیشب بنده خدا اصلا خوابش نبرد. خیلی خسته شد. چجوری کار کنه !

_ : تو نمی خواهی نگرانش باشی و جوش اونو بزنی .. اون خودش بلده چیکار کنه. شایدم مرخصی گرفته و رفته خونه خوابیده ! از اون که بعید نیست !

کمی از آبمیوه خوردم و دوباره پرسیدم :

_ : درمورد حرف هام فکر کردی؟

مامان : تینا نمیشه .. من نمی خواهم ازش جدا بشم .

_ : مامان ! نکنه دوستش داری؟ با همین اخلاق های گندش ، رفتارهای بدش، می خواهی بازم زندگی کنی باهاش؟

مامان بدون توجه به حرفم گفت :

مامان : اون قول داده دیگه دعوایی راه نندازه.. اگه من حالم بد شد بخاطر نگرانی و جوشی بود که برای تو می زدم.

_ : من که هرچی میگم تو باز حرف خودتو می زنی مامان .. انگار یادت رفته همین آقا ، منو از خونه بیرون کرد و تورو همش اذیت می کرد! خب اگه اخلاق درستی داشت و دعوا راه

نمی انداخت که من بیرون نمی اومدم از خونه و تو بخواهی نگران من باشی !

مامان : تو خونه همه از این سروصداها هست ..

_ : مامان بهانه نیار .. سعی نکن منو قانع کنی که من قانع نمیشم. دعاها و سروصداهای خونه ما با بقیه خونه ها خیلی فرق داشت . مَرَدی که نتونه خودشو کنترل کنه و دست به زن داره و سر هر چیزی دعوا راه می اندازه ، حتی روی دختر خودش چشم چشم داره ، آدم زندگی کردن نیست ! چجوری می تونی تحمل کنی؟ این افراد مریضن !

مامان : چی ؟ تو مگه چیزی دیدی ازش؟

_ : بین آدمو مجبور می کنی چیزهایی بگه که نباید بگه ..! ولش کن ..

مامان : بگو ببینم چی ازش می دونی .

پشتمو به مامان کردم و سمت پنجره اتاق رفتم.

_ : از وقتی که باهاش ازدواج کردی ، اصلا حس خوبی بهش نداشتم. فقط بخاطر تو و تنهایی مون تحملش می کردم. اوایل خوب بود اما بعضی اوقات احساس می کردم بهم بدجوری نگاه

می کنه. از اون نگاه هایی که آدم معذب میشه و بدش میاد. بعضی شب ها که حالش خیلی بد بود و با تو دعوا می کرد ، می اومد توی اتاق و نزدیکم میشد اما خب کاری نمی کرد فقط چند ثانیه بهم نگاه می کرد و سریع می رفت. حتی وقت هایی که تنها توی خونه بودم هم همچین کارهایی می کرد. وقت هایی که ظرف می شستم و تو توی اتاق بودی یا حواست نبود ، به یک بهانه ای می اومد توی آشپرخونه و پشت سرم می ایستاد جوری که صدای نفس هاشو

می شنیدم. من خیلی می ترسیدم ازش. دیگه شب ها درو قفل می کردم که نتونه بیاد. سعی

می کردم جلوش خیلی نباشم که نگاهم نکنه.

رو به مامان کردم و نگاهش کردم. همون طور که حدس می زدم، باورش نمی شد و با تعجب نگاهم می کرد.

سمتش رفتم و گفتم:

_: نباید این هارو می گفتم.. حداقل الان وقتش نبود!

مامان: اتفاقا همین الان وقتش بود. تو باید زودتر از این ها بهم می گفتی.

_: نمی خواستم بیشتر از این ناراحت کنم. تو کم از دست اون ناراحت نبودی!

مامان: پس واسه همین خودتم دوست داشتی از خونه بری!

سرمو تکان دادم و حرفی نزد.

مامان: آشغال عوضی.. حتی به دختر منم رحم نکردی! باورم نمیشه اصلا..

_: مامان! اون اصلا آدم درستی نیست. بهترین لطفی که در حق خودت و من و

تارا می کنی، اینکه ازش جدا بشی. همین!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_: من باید برم جایی کار دارم مامان. زود بر می گردم. امیدوارم با شنیدن حرف

هام، تصمیم درستی بگیری مامان.

گونه مامانو بوسیدم و از اتاق بیرون اومدم.

منتظر تاکسی بودم تا برم خونه ، پیش نگین و مهلا و مریم. توی راه به همه چی فکر کردم. به خودم . مامان. تارا. رضا. حتی سجاد. حتی اینکه الان برم خونه و منتظر شنیدن حرف هایی از طرف بچها باید باشم. هنوز حرف های دیشب سجاد ، توی ذهنم بود. دلم می خواست باهاش باشم اما زندگیم بدجوری بهم ریخته بود!

از تاکسی پیاده شدم و زنگ خونه رو زدم. مهلا درو باز کرد و وارد خونه شدم.

مهلا اخمی روی صورتش بود و خیلی سرد باهام حرف می زد.

مهلا : چرا اومدی اینجا ؟

_ : به نگین گفته بودم که امروز میام.

مهلا : تو دیگه اینجا ، جات نیست. کاری نداری دیگه ..

_ : کی گفته ؟ اینجا هنوز خونه منه و تو و مریم و نگین ، هم خونه من هستین.

مهلا پوزخندی زد و وارد اتاق شد. دنبالش رفتم.

_ : چرا اینجوری می کنی ؟

مهلا : خودت بهتر می دونی .. چرا دروغ گفتی ؟ تو که خونه داری اینجا .. خانواده داری ..!

_ : درسته که دارم ولی نمی خواهم برم اونجا. خونه ی من اینجااست . حداقل فعلا اینجااست!.

مهلا : فکر نمی کنم نگین ببخشه تورو. چرا نمی خواهی بری خونه خودتون؟

_ : شاید چون منم مثل شما از خونه بیرونم کردند !..

مهلا با تعجب نگاهم کرد.

_ : اومدم براتون همه چیو توضیح بدم و بعدش برم.

مهلا : کجا بری؟

_ : خونه ی عمم . مامانم چون بیمارستانه ، خواهر کوچیکم خونه عمه امه و من باید برم اونجا. بعدشم که مامانم مرخص بشه کلا چندماهی خونه عمم هستیم که یک خونه پیدا کنیم.

مهلا : مگه خونه ندارین؟

_ : چرا ولی نمی خواهیم بریم اونجا. حالا بزار بچها بیان براتون تعریف می کنم. نگین و مریم کجا هستند؟

مهلا : رفتند آرایشگاه. مهمونی دعوتیم.

_ : عه .. مهمونی کی ؟

مهلا : یکی از بچهاس. تو ندیدیش.

_ : خب .. چرا تو نرفتی؟

مهلا : من حوصله اون مهمونی رو ندارم.

مشکوک بهش نگاه کردم و پرسیدم :

_ : اولین باره ازت همچین حرفی می شنوم ! تو که عاشق مهمونی بودی..

مهلا : از اونی که می خواهد مهمونی رو بگیره خوشم نمیاد ..

_ : آها. علتش چیه؟ البته اگه فوضولی نیست !

مهلا به تابلویی که توی اتاق نصب بود خیره شد و گفت :

مهلا : از داداشش خوشم می اومد .. یک مدتی باهم بودیم اما خب اون یک کاری کرد که بهم نرسیم.

با ناراحتی بهش نگاه کردم . مهلا ادامه داد :

مهلا : داداششو فرستاد آلمان برای تحصیل و زندگی. که منو فراموش کنه و ارتباطی نداشته باشیم.

_ : آخه چرا ؟ مگه همین پسری که تو ارزش خوست می اومد ، نمی دونست شما چیکار

می کنین؟

مهلا : نه .. این یارو دکتره .. دکتر زیبایی .. اما در کنارش کارهای دیگه هم انجام میده. مثل تولید شیشه !

با تعجب بهش نگاه کردم .

_ : اونوقت چرا با ارتباط شما دوتا مخالف بود ؟

مهلا : دیوونه بود .. دوست نداشت داداشش از کثافت کاری هاش ، خبر داشته باشه. فکر

می کرد اگه با من در ارتباط باشه ، داداششم توی همین کار کشیده میشه . واسه همین فرستادش آلمان.

_ : چقدر بد .. خیلی ناراحت شدم. ازش خبری هم داری؟

مهلا : اونجا با یک دختره در ارتباطه و فکر می کنم قراره ازدواج کنند .

دست مهلا رو گرفتم و بهش با ناراحتی نگاه کردم. با صدای باز شدن در خونه ، هردو از اتاق بیرون اومدیم.

با دیدن نگین آب دهنمو قورت دادم و سرمو پایین انداختم. نمی تونسستم توی چشم هاش نگاه کنم. ازش خجالت می کشیدم. اون منو توی خونه اش راه داده بود و همه ی ماجرای زندگیش رو گفته بود بهم اما من چیکار کردم؟ بهش دروغ گفتم. بالاخره دوماه و نیم ، نون و نمک شونو خورده بودم و بهم اعتماد کرده بودند.

نگین و مریم هردو اخمی کردند و از کنارم رد شدند.

_ : سلام.

هیچ جوابی نشنیدم. به مهلا نگاه کردم و مهلا هم به من .

_ : مهلا لطفا برو بهشون بگو بیان .

مهلا روی مبل نشست و شانه هایش رو بالا انداخت و سرشو تکان داد. با صدای نگین ، به طرفش برگشتم و نگاهش کردم.

نگین : مامانت چطوره؟

_ : خوبه. نگین من باید براتون یک چیزی رو توضیح بدم.

مریم پشت سر نگین ایستاد و گفت :

مریم : با چه رویی برگشتی اینجا تو؟

_ : بزارید براتون توضیح میدم.

نگین : خب بگو . می شنویم.

مریم پوزخندی زد و در حالیکه کنار مهلا می نشست گفت :

مریم : فقط امیدوارم این دفعه راستشو بگی و ما رو مسخره خودت نکنی.

نگین کنار در اتاق ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

_ : اول ازتون معذرت می خواهم .. حق دارین که از دستم ناراحت و عصبانی باشین. فقط تروخدا با من اینجوری حرف نزنید چون من حس بدی می گیرم. اگه راستشو نگفتم چون هم ترسیده بودم و هم اینکه دلم نمی خواست آبروم جلوی شماها بره و از ماجرای زندگیم خبر داشته باشین. کلا همچین اخلاقی دارم که دوست ندارم کسی از زندگیم خبر داشته باشه و نمی تونم برای کسی تعریف کنم . شاید بخاطر غرور زیادی که دارم ، نمی تونم.

مریم وسط حرفم پرید و گفت :

مریم : ولی تو وقتی فهمیدی که ما فرار کردیم باید بهمون می گفتی که تو هم فرار کردی ..

- : من فرار نکرده بودم .. منو از خونه بیرون کرد .

مهلا : کی ؟

- : شوهر مامانم . من اسمشو نمی تونم بزارم ناپدری چون در حقم پدری نکرد. همیشه توی خونمون دعوا و سروصدا بود. از وقتی که با مامانم ازدواج کرد ، حس خوبی بهش نداشتم. البته یکی دوسال اول خوب بود اما بعد از اینکه از کارش اخراج شد ، اخلاق هاشم عوض شد و خیلی حساس شده بود. سر هر چیزی سروصدا راه می انداخت. حال هممون بد بود. من یک مدت افسردگی گرفته بودم . دلم برای مامانم و خواهر کوچیکم می سوخت. مامانم با هزارتا امید و آرزو ، باهاش ازدواج کرد . فکر می کرد بعد از فوت بابام ، احمد آقا می تونه در حق ما پدری کنه و زندگی خوبی رو بسازه و خوشبختمون کنه اما چیزی که فکرشو می کرد اتفاق نیوفتاد. خواهرم 5 سالشه و باید شاد و خوشحال باشه و بچگی کنه اما با رفتار ها و اخلاق هایی که اون مرده داشت ، فقط دعوا و سروصدا می شنید. خواهرم ازش می ترسید و وقت هایی که دعوا

می شد، می رفت زیر پتو و گریه می کرد. منم روز های اول باهاش خیلی کل کل می کردم ولی بعدش مامانم می گفت من دخالت نکنم و خودش آروم میشه . منم دیگه زیاد سر به سرش نمیزاشتم. به کارهاش و دیر اومدن هاش عادت کرده بودیم. دیگه نمیزاشت من و مامانم با خانواده پدریم، رفت و آمد کنیم . پدرم 4 سال پیش فوت کرد. بعد از چندسال دوری از خانواده پدریم ، یک روز پسر عمو اومد خونمون و مارو دعوت کرد به عروسی خواهرش. همون پسری که دیروز اومد

اینجا . مامانم با احمد آقا صحبت کرد و راضیش کرد که اجازه بده ما بریم عروسی بعدش قرار شد آخر شب خود احمد آقا دنبالمون بیاد. اما خب هرچقدر صبر کردیم نیومد و گوشیشو جواب نمی داد تا اینکه پسر عمه ام مارو رسوند خونمون. وقتی ام که رفتیم خونه دیدیم آقا روی مبل لم داده و داره فیلم می بینه. حالش خوب نبود و دوباره مست کرده بود. مامانم باهاش دعوا کرد. خلاصه توی همون شب اون بهم گفت که باید از خونه برم و حوصله نداره که خرج اضافی بده. منو اضافی می دونست. منم چون دل خوشی ازش نداشتم ، با این حرفش تصمیم گرفتم از خونه بیرون بیام. البته مامانم خیلی اصرار کرد که نظر منو عوض کنه و باهام حرف زد که نرم اما من دیگه نمی تونستم اونجا بمونم. به هیچکسم نگفته بودم که زندگی ما اینجوریه. تنها کسی که خبر داره فقط رضاس .. که اونم روزهای آخر بهش گفتم.

مکثی کردم و سرمو پایین انداختم و اشکام می ریخت.

مهلا : خب چرا مامانت ازش جدا نمی شد؟

_ : اتفاقا چندروز پیش بهش گفتم باید جدا بشه که من برگردم پیشش. اون روزی که بیمارستان رفتم ، دکترش گفت ناراحتی و نگرانی و هیجان برای مامانم خیلی خطرناکه و باید حواسم بهش باشه. انقدر این مرده مامانمو اذیت کرد که مامانم سخته کرد.

مریم : کی برده بودش بیمارستان؟ شوهر مامانت ؟

_ : نه .. عمه ام و رضا میرن خونمون که از مامانم خبرگیرن و ببیننش . وقتی میرن خونمون می بینند که مامانم همش قفسه سینه سمت چپشو ماساژ میده و

به عمه ام می‌گه که قلبم چندروزی درد می‌کنه . بعد عمه ام متوجه میشه که مامانم خیلی عرق کرده . بعد که مامانم می‌خواهد بره سرویس ، یکهو از حال میره.

مهلا : ای بابا . اصلا رضا اینجا رو از کجا پیدا کرد ؟ مگه خبر داشت تو اینجاایی؟

- : من وقتی از خونمون بیرون اومدم نمی‌دونستم کجا برم .. می‌خواستم به رضا زنگ بزنم که بیاد دنبالم برم خونه عمه ام اما بازم نتونستم اینکارو بکنم. بجاش نگین رو دیدم و اومدم اینجا.

من جواب زنگ و پیام های رضا رو نمی‌دادم و با مامانم زیاد صحبت نمی‌کردم چون نمی‌خواستم بهش بگم کجام .. مامانم به رضا زنگ می‌زنه و ماجرا رو براش تعریف می‌کنه و رضا به مامانم قول میده که منو پیدا کنه. توی یکی از مهمونی هایی که رفته بودم، رضا رو دیدم ولی خب اون منو نشناخت یعنی شک کرده بود . بعد نمی‌دونم چجوری منو پیدا کرد !

مریم پوزخندی زد و گفت :

مریم : عجب پسر عمه ای ! خدا شانس بده ..

مهلا ضربه ای به پهلوی مریم زد که مریم خنده اشو قورت داد و ساکت شد. بالاخره نگین سکوتشو شکست و به حرف در اومد :

نگین : حالا از من چی می‌خواهی ؟ می‌خواهی که بری ؟

نزدیک نگین رفتم و گفتم :

_ : درسته مامانم حالش بهتر شده اما من هنوزم نمی خواهم برم توی خونه ای که اون عوضی باشه .. باید بینم مامانم چه تصمیمی می گیره .. اگه میشه چندروزی اینجا باشم تا مامانم فکراشو بکنه. اگر اوکی بشه و جدا بشن ، باید دنبال خونه باشم که بتونیم 3 تایی زندگی کنیم . بدون هیچ مردی ..

مریم : به مامانت واسه این دوماه چی گفته بودی ؟

_ : گفته بودم خونه دوستمم . الانم همینو بهش گفتم.

مهلا نگاهی به نگین انداخت و گفت :

مهلا : به نظر من که یک فرصت دیگه بهش بدیم .. نظر تو چیه مریم ؟

مریم : من از همون اول بهش شک داشتم .. نمی دونم باید نگین اجازه بده .

به مریم نگاه کردم و گفتم :

_ : حق داری .. یعنی همتون حق دارین . من حتی تورو هم قبلا توی پارک دیده بودم . اگه یادش باشه یک شب توی پارک حالت خیلی بد بود و با صدای بلند گریه می کردی و گوشیتو انداختی و شکست . منم اومدم نزدیکت که گوشیتو بهت بدم اما تو ترسیدی و سریع رفتی .. مریم : آره .. الان یادم اومد .. من گفتم تورو قبلا دیدم . اون شب با رامین دعواش شده بود و فهمیده بودم که بامن چیکار کرده . از دستش خیلی عصبانی بودم . از همه می ترسیدم. خیلی شب بدی بود.

سری تکان دادم و دوباره به نگین نگاه کردم. با چشم هام ازش خوااهش می کردم که اجازه بده من بمونم. نگین به طرف آشپزخونه رفت و لیوان آبی برداشت و خورد .

نگین : باشه . فقط تا روزی که مامانت مرخص میشه .

خوشحال شدم و بغلش کردم .

نگین : راستی چقدر از پسر عمه ات مطمئنی ؟

بهش نگاه انداختم و با تعجب پرسیدم :

_ : از چه لحاظ ؟

نگین : پسر عمه ات ، اولین نفری هستش که به عنوان یک شخص غریبه آدرس اینجا رو داره .. می دونی که چقدر برای ما خطرناکه .. بالاخره از همه چی خبر داره و ممکنه هر لحظه بره پیش پلیس و ما رو لو بده !..

مریم : آره .. خیلی خطرناکه .. اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم .

_ : نه نه خیالتون راحت باشه . رضا همچین کاری نمی کنه . بعدشم رضا از همه چی خبر نداره که .. رضا هیچوقت منو توی دردسر نمی اندازه . اگه شما رو لو بده منم پام گیره و منم مثل شما می افتم زندان . خیالتون راحت باشه .

مهلا : با پسر عمه ات صحبت کن و ازش مطمئن شو .. اینجوری خیال ما هم راحت تره .

_ : باشه حتما . حالا میشه من برم ؟

نگین : برو . شب میای یا نه ؟

کیفمو برداشتم و سمت در ورودی رفتم و گفتم :

_ : نه باید برم خونه عمه ام . احتمالا فردا باز پیام .

نگین : باشه . به سلامت .

_ : سلام مامان . ببین برات چی آوردم .. بخور که برات خیلی مقویه ..

مامان نگاهی به کمپوت و آبمیوه ها انداخت و گفت :

مامان : سلام .. چخبره این همه آخه ؟

_ : مامان از دکترت پرسیدم کی مرخص میشی گفت دو روز دیگه .

به مامان کمک کردم تا یواش یواش کمپوت بخوره .

مامان : احمد آقا اصلا امروز نیومد دیگه اینجا ..

خیلی ریلکس جواب دادم :

_ : تو که می شناسیش دیگه .. پس چرا تعجب کردی ؟ به حرف هام فکر کردی ؟

مامان سکوت کرد و حرفی نزد.

_ : مامان دلت می خواهد بازم بری پیش مردی زندگی کنی که ارزش نداره ؟ تو

لایقت همچین زندگی نیست !.

آخه انقدر برات سخته که درست تصمیم بگیری ؟ مامان به تارا فکر کن .. اون هنوز بچه اس و این همه سروصدا و دعوا و دیدن کتک زدن های اون یارو ، می دونی چقدر روی روحیه اش تاثیر بدی میزاره ؟

مامان : اگه قبول نکرد چی ؟

_ : بیخود می کنه قبول نکنه مگه دست اونه ؟ میریم وکیل می گیریم . به اندازه کافی شاهد داریم که بتونیم طلاقشو ازش بگیریم.

مامان : می ترسم تینا . اصلا بهش چجوری بگم ؟

_ : اگه نمی تونی ، من بگم ! آرامشی که توی زندگی داشته باشیم برام خیلی مهم تره.

گوشیم زنگ خورد و با دیدن اسم مهدی آقا تعجب کردم.

مامان : کیه ؟

_ : مهدی آقا. الو .. سلام.

مهدی آقا : سلام تینا جان خوبی ؟ مامان خوبه ؟

_ : ممنون شما خوبید ؟ سمیرا خانم خوبن ؟

مهدی آقا : خداروشکر ماهم خوبیم . یک چیزهایی شنیدم .. مامانت بیمارستانه ؟

به مامان نگاه کردم و جواب دادم :

_ : بله . کی به شما خبر داده ؟

مهدی آقا : چرا خبر ندادی آخه .. از یکی از دوستانم شنیدم. مثل اینکه احمد می خواسته بره پیش دوستم اما وقت نکرده و گفته خانمم بیمارستانه . الان حال مادرت خوبه ؟ چیشده

آخه ..!

_ : آهان . بله خوبه مرسی.

و از اتاق بیرون اومدم و به مهدی آقا گفتم :

_ : مامان سخته کرده بوده.

مهدی آقا با صدای بلند پرسید :

مهدی آقا : چی ؟ سخته ؟

_ : بله .. دسته گله برادرتونه ..!

مهدی آقا : ای وای .. من اصلا خبر نداشتم وگرنه زودتر تماس می گرفتم و می اومدیم پیشتون. می دونی که باهاش در ارتباط نیستم.

_ : بله . اشکالی نداره حالا . همینکه تماس گرفتید خوشحالمون کرد .

مهدی آقا : کی مرخص میشه ؟

_ : یکی دو روز دیگه.

مهدی آقا : پس من و سمیرا الان راه می افتیم میایم . آدرس بیمارستان رو برام بفرست.

_ : زحمت نکشید ..

مهدی آقا: نه چه زحمتی .. سلام برسون . خداحافظ.

_ : خیلی ممنون . خدا حافظ.

توی محوطه بیمارستان نشسته بودم که رضا وارد بیمارستان شد. کنارم نشست و یک پلاستیک روی پاهام گذاشت.

نگاهی انداختم و دیدم دو عدد ساندویچ و نوشابه داخل پلاستیک بود.

رضا : احمد آقا کجاست ؟

_ : مامان میگه از صبح اصلا نیومده.. خب معلومه دیگه یک شب پیش مامان بوده خسته شده حالا رفته پی دوست و رفیق هاش. !

رضا : واقعا این دیگه شورشو در آورده ..

_ : دلش که نمی سوزه ..

رضا : ولش کن .. اون ساندویچو بده که مُردم از گشنگی ..

در حالیکه ساندویچو بهش می دادم گفتم :

_ : دستت درد نکنه .

رضا : می دونستم اینجا یی و هیچی نخوردی .. دیدم تنهایی از گлот پایین نمیره برای خودمم گرفتم که بتونی راحت بخوری.

و بعد خنده ای کرد و ساندویچشو خورد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ : دیشب تو کفش کی خوابیدی که انقدر بانمک شدی ؟

رضا کمی از نوشابه اش خورد و ادامه داد :

رضا : توی کفش خودم. نکنه تو دیشب توی کفشم نمک ریختی هان ؟

کمی از ساندویچمو خوردم و جوابشو دادم :

- : لطفا تنبلی خودتو که از بس جوراباتو نشستی شوره زده ، گردن من ننذاز آقا رضا ..

رضا : گذاشتم برای وقتی که زن گرفتم بیکار نباشه و یک کاری داشته باشه انجام بده ..

- : والای دلم به حال اون دختر بیچاره سوخت !..

رضا در حالیکه با دستمال کاغذی ، دور دهنشو پاک می کرد ، رو به من بطور جدی گفت :

رضا : مامانت درمورد اون قضیه فکراشو کرد؟

- : آره ولی خب مامان می ترسه بهش بگه ! میگه اگه قبول نکنه چی ..

رضا : مامانت میتونه بره دادگاه شکایت کنه و بعد احضاریه براش میره ..

- : رضا ؟ اگه بگم الان یه حس ترس گرفتم ، بهم نمی خندی؟

رضا : ترس چی ؟

- : از اینکه بعد از جدایی شون یک بلایی سر مون بیاره !

رضا : این فکرا رو نکن تینا .. اون هیچ کاری نمی تونه بکنه .. خیالت راحت.

_ : تو اونو کامل نمی شناسی آخه .. از اون هر کاری بر میاد ..

رضا : وقتی خونتونو عوض کنین دیگه آدرسی نداره ..

با دیدن مهدی آقا و سمیرا خانم از جایم بلند شدم و سمتشون رفتم. رضا هم دنبالم راه افتاد . بعد از سلام و احوال پرسی ، به طرف رضا برگشتم و گفتم :

_ : ایشون پسر عمه من آقا رضا.

رضا دستشو به طرف مهدی آقا دراز کرد و گفت :

رضا : سلام خیلی خوشحالم از آشنایی تون.

مهدی آقا دستشو در دست رضا گذاشت و با لبخند جوابشو داد. به طرف اتاق مامان رفتیم. مامان خوابیده بود.

سمیرا خانم کنار تخت مامان رفت و سبد گلی که خریده بودند رو روی میز گذاشت و گفت :

سمیرا خانم : فکر کنم بد موقع اومدیم .. مامان خوابیده.

خواستم حرفی بزنم که مامان چشم هاشو باز کرد و گفت :

مامان : سلام . نه بیدارم. آدم توی بیمارستان نمی تونه خوب بخوابه.

سمیرا خانم گونه مامان رو بوسید و مهدی آقا نزدیک تخت مامان شد و گفت :

مهدی : خداروشکر که حالتون خوبه. چرا به ما خبر ندادین؟

مامان : چیزه خاصی نبود مهدی آقا . نمی خواستیم نگرانتون کنیم!

رو به مهدی آقا و سمیرا خانم نگاهی انداختم و گفتم :

_ : اتفاقا خیلی هم مهم بود .. اگه دیرتر می رسید اتفاق بدی می افتاد.

مهدی آقا و سمیرا خانم با ناراحتی نگاه من و مامان کردند و حرفی نزدند. رضا برای اینکه سکوت رو بشکند و مهدی آقا و سمیرا خانم راحت باشند ، رو به گلی که سمیرا خانم آورده بود رفت و گفت :

رضا : زن دایی دیدین چه گل قشنگی رو آوردند .. من برم ببینم برای این گل می تونم ظرفی چیزی پیدا کنم .

و بعد از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه گذشت که مهدی آقا پرسید :

مهدی آقا : احمد کجاست ؟

مامان : دیروز پیشم بود امروز صبح دیگه رفت سرکار.

سمیرا خانم : یعنی از صبح دیگه نیومده اینجا ؟

مامان : نه . خب سرکار میره و کارش زیاده وقت نمی کنه.

_ : ببخشیدا ولی وقتی زنش بیمارستانه می تونه چندساعت مرخصی بگیره بیاد دیدنش. غیره اینه ؟

مامان چشم غره ای رفت و من ساکت شدم. مهدی آقا عصبانی بود و توی اتاق راه می رفت.

مهدی آقا : من دیگه نمی دونم باید با چه زبونی با احمد صحبت کنم . حق دارین از دستش ناراحت باشین.

_ : باور کنید اگه رضا و عمه ام خونمون نبودند الان مامان من توی سردخونه بود ..!

سمیرا خانم نزدیکم شد و گفت :

سمیرا خانم: دخترم آروم باش حالا. خداروشکر خطر رفع شده. بهتره دیگه درموردش حرف ننیم اینجوری بهتره.

چند دقیقه گذشت که رضا دسته خالی برگشت توی اتاق.

_ : پس گلدونت کو ؟

رضا : هان ؟ آها گلدون نداشتند .. این همه پول می گیرند ولی یک گلدون ندارند این چه وضعشه خب !

با حرف رضا ، همگی خنده ای کردیم و بعد مهدی آقا و سمیرا خانم خداحافظی کردند و رفتند.

رضا : تینا بهتره توهم بری خونه و استراحت کنی. از صبح اینجایی . خسته شدی.

_ : نه خسته نیستم. تو برو خونتون خیلی زحمت کشیدی امروز . حسابی خسته شدی!

رضا : بلندشو بریم . تارا باز بهانه تو می گرفته . مامانم گفت تینا رو بیار خونه پیش تارا باشه.

_ : خب کی پیش مامانم باشه ؟

رضا : من هستم . تورو می رسونم بعد میام اینجا.

- : بزار به مامان بگم پس. مامان ..

مامان نگاهی انداخت و من ادامه دادم :

- : من با رضا میرم خونه عمه .. مثل اینکه تارا باز بهانه می گرفته. برم پیشش که تنها نباشه. دوباره رضا برمی گرده میاد اینجا.

مامان : نه دیگه نمی خواهد بیاد .. هردوتون برید دستتون درد نکنه.

- : ولی مامان باید یکنفر پیشتون باشه !

مامان : نه دخترم من که چیزی لازم ندارم دیگه حالمم که خوبه. نیازی نیست کسی پیشم باشه. روزهایی که به همراه نیاز داشتم تو پیشم بودی الان دیگه نمی خواهم. اگه هم چیزی خواستم پرستارها رو صدا می زنم. تو حسابی امروز خسته شدی!

گونه مامان رو بوسیدم و گفتم :

- : باشه پس مواظب خودت باش. فردا صبح میام. خداحافظ.

از ساختمون بیمارستان بیرون اومدیم که احمد آقا رو دیدیم. اخمی کردم و محل ندادم. احمد آقا نگاهی انداخت و گفت :

احمد آقا : داری میری؟

- : چه عجب شما تشریف آوردین یک سر بزنیید به خانمتون !

رضا : تینا ولش کن بیا بریم ..

احمد آقا : من تا همین الان سرکار بودم . اصلا نمی تونستم مرخصی بگیرم .

_ : امشب پیش مامانم بمون که دیگه قرار نیست ببینیش !

احمد آقا با تعجب نگاهم کرد و خواست حرفی بزنه که خیلی سریع از کنارش رد شدم.

توی ماشین نشستم و به بیرون نگاه می کردم.

رضا : به نظرت الان مامانت میگه ؟

_ : نمی دونم خدا کنه .. ولی من به مامان گفتم که اگه نمی تونه بگه ، من بهش بگم.

رضا : والا مامانت حق داره .. بنده خدا می ترسه اگه بهش بگه باز سروصدا راه بندازه و توی بیمارستان آبروریزی بشه ! کاش مامانت الان نگه بهش ..

نگاهی به رضا انداختم و گفتم :

_ : ای وای راست میگی ! اصلا به اینجاش فکر نکرده بودم ! باز سروصدا کنه ، مامان حالش بد میشه که ..

سریع گوشیمو برداشتم و با مامان تماس گرفتم. طولی نکشید که صدای احمد آقا رو شنیدم.

_ : گوشی رو بده به مامانم ..

احمد آقا : همین الان پیشش بودی دلت تنگ شد ؟

_ : آره .. مثل بعضی ها نیستم که دلم از سنگ باشه و سراغی نگیرم .. حتی یک زنگم نزنم حالشو بپرسم !

احمد آقا : دختره ی پررو .. این چه طرز حرف زدنه ؟

_ : گوشی رو بده به مامانم ..

احمد آقا : خوابیده .. منم می خواهم بخوابم دیگه مزاحم نشو .

و بعد گوشی رو قطع کرد.

_ : هووووف .. هر ساعت که می گذره بیشتر از این متنفر میشم !

رضا : چیشد؟

_ : گفتم مامان خوابیده و خودمم می خواهم بخوابم. مزاحم نشو. گوشی رو قطع کرد عوضی.

رضا سری تکان داد و حرفی نزد.

امروز قرار بود مامان مرخص بشه. ساعت 9 صبح با رضا بیمارستان رفتیم. احمد آقا هم اونجا بود. سلامی کردم و وارد اتاق مامان شدم. احمد آقا کارهای ترخیص مامان رو انجام می داد و من به مامان کمک می کردم که لباساشو بپوشه.

احمد آقا در ماشینو باز کرد و گفت :

احمد آقا : بیاین سوار بشین بریم خونه.

دست مامان رو گرفتم و گفتم :

_ : نه ما خونه نمیايم.

احمد آقا با تعجب نگاهم کرد و من ادامه دادم :

_ : قراره بریم خونه عمه ام .

احمد آقا از ماشین پیاده شد و نگاهی به رضا انداخت و به من گفت :

_ : برای چی اونجا ؟ مگه خونه ی خودمون چه ایرادی داره ؟

_ : مامان دیگه به اون خونه بر نمی گرده ..

احمد آقا : یعنی چی ؟ لایا این دخترت چی میگه ! بیا بشین توی ماشین ..

مامان : تینا راست میگه.. من دیگه به اون خونه بر نمی گردم.

احمد آقا اخمی کرد و گفت :

احمد آقا : چرا ؟

_ : چرا نداره دیگه .. بهتره دلیلشو از خودت بپرسی ! واضحه ..

به سمت ماشین رضا رفتیم و سوار شدیم. توی خونه عمه ، احمد آقا به گوشیم
چندباری زنگ زد اما من جواب

نمی دادم. می دونستم بازم می خواهد دعوا کنه و چرت و پرت بگه.. گوشی
مامان زنگ خورد و مامان به اتاق رفت. حدس می زدم که احمد آقا باشه .
خواستم دنبال مامان برم که رضا نداشت.

- : برو کنار ..

رضا : بزار مامانت باهاش صحبت کنه و حرف های همو بشنوند .

- : اما مامان زود خام حرف های اون میشه رضا ..

رضا : بیا بریم پیش بقیه .. مامانم بدجور نگاه می کنه . بیا ..

نگاهی به عمه انداختم و دوباره سر جایم نشستم.

مامان : ببین احمد من دیگه خسته شدم از این وضع.

احمد آقا : لیلا باور کن درست میشه .. مگه ندیدی بهت قول دادم که اخلاقو

درست کنم ! درست نشد ؟

مامان : من نمی تونم از بچه ام دور باشم ..

احمد آقا : من با تینا صحبت کردم و بهش گفتم که برگرد خونه و مثل قبل باهم

زندگی می کنیم اما خودش قبول نکرد و گفت دیگه بر نمی گردم .. تقصیره من

چیه ؟

مامان : بچه ام حق داره .. یک چیزایی شنیدم ازت .. اصلا فکرشو نمی کردم که تو

همچین مردی باشی !.. من دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم. ازدواج کردن با تو

اشتباه بود . من می خواستم که خوشبخت بشم اما تو بدبختم کردی ..

احمد آقا : لیلا ..

مامان : گوش کن احمد .. وقتی فریبرز توی اون تصادف فوت کرد ، من فقط و

فقط به بچه هام فکر می کردم و نمی خواستم که بدون پدر و سایه بالا سر زندگی

کنند. فکر می کردم اگه ازدواج کنم شوهر من برای بچه هام ، پدری می کنه و ازشون حمایت می کنه و عین یک پدر دوستشون داره .. تو اون مردی که می خواستم نبودی ! تو بجای اینکه مواظب من و بچه هام باشی و پشتمون بهت گرم باشه ، بچه امو از خونه بیرون کردی و تارا روز به روز ازت بیشتر می ترسید. این زندگی ، زندگی نبود که من دوست داشتم. شاید اصلا نباید باهات ازدواج می کردم . باید خودم برای بچه هام هم مادر می بودم هم پدر.. توی این 4 سال زندگی برای من و بچه هام به اندازه 40 سال گذشت.

خسته شدم از بس حرف شنیدم .. نگران بودم .. جوش زدم .. حرص خوردم. من شاید بتونم از تو دور باشم و زندگی کنم اما بدون بچه هام اصلا ..

احمد آقا : من که می دونم تینا این حرف هارو توی گوش تو فرو کرده. تو خودت دیدی من توی زندگی کم بدبختی نداشتم .. سر هر کاری می رفتم اخراج می شدم. اگه سر تو و بچه ها داد می زدم بخاطر اینکه از همه جا تحت فشار بودم و وقتی می اومدم خونه تو هم که بدتر روی اعصابم راه می رفتی . باور کن اصلا دست خودم نبود. اتفاقا بچه هارو خیلی هم دوست دارم .

مامان : احمد من می خواهم جدا بشم . این حرف آخرمه!

ومامان گوشی رو قطع کرد. توی اتاق رفتم و دیدم مامان داره گریه می کنه.

_ : چیشده مامان ؟

مامان : بهش گفتم .. بالاخره گفتم.

لبخندی زدم و گفتم :

_ : دیدی تونستی .. باید بهش زودتر از این ها می گفتمی اما الانم دیر نبود. کاره خوبی کردی مامان.

مجدد گوشی مامان زنگ خورد و اسم احمد آقا رو دیدم. گوشی رو برداشتم و خواستم جواب بدم که مامان گفت :

مامان : تینا نه .. اون الان عصبانیه تو باهاش حرف نزن. اصلا جواب نده.

بدون توجه به حرف مامان گوشی رو جواب دادم . احمد آقا خیلی عصبانی بود.

_ : یکخورده یواش تر حرف بزن تا متوجه بشم چی میگی !

احمد آقا : دختره ی عفریته .. بالاخره کار خودتو کردی ؟ اصلا به تو هیچ ربطی نداره چرا تو زندگی من و مامانت دخالت می کنی ! این حرف ها چیه تو گوش مامانت فرو کردی ؟ چرا گورتو از زندگی ما گم نمی کنی ! تو مگه نرفته بودی چرا برگشتی ؟

_ : هه ! خوبه جنابعالی چند وقت پیش ازم خواستی برگردم یادت رفت ؟ من حق دارم توی زندگی مامانم دخالت کنم چون زندگی مامانم برای من مهمه . نگران حالشم . برخلاف تو که اصلا به فکر مامانم نیستی! دیگه نمی زارم به مامانم آسیبی بزنی . درسته از خونه بیرون رفتم و تو منو بیرون کردی اما دلیل نمیشد که کاری به زندگی مامانم نداشته باشم ! تو خودت باعث تمام این اتفاقات هستی .

احمد آقا : گوشی رو بده به مادرت خودش حرف بزنه .. همین مونده بود که تو یه الف بچه بخواهی برای مامانت تصمیم بگیری ! مامانت خودش عقل داره می تونه درست فکر کنه و تصمیم بگیره ..

_ : مامان من عقل داشت ولی تو ازش گرفتی .. با رفتارات.. کارهات .. حرف هات .. دروغ هایی که می گفتی مامان منو خام خودت کردی و نمی تونست حرفی بهت بزنه .. من فقط چشم و گوش های مامانمو باز کردم که ببینه و بشنوه تو چه کارهایی کردی .. مامان دیگه نمی خواهد باهات حرف بزنه .

احمد آقا : هرغلطی دوست داری بکنی من طلاقش نمیدم ..

_ : بین به اندازه کافی ازت چیزی دیدم و شاهد دارم که اعتراف کنند چه بلاهایی سر زندگیمون آوردی .. اونی که باید بترسه تویی نه ما ..

گوشی رو قطع کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم . رومو برگردوندم و با دیدن مامان و رضا و عمه تعجب کردم.

مامان توی چشم هاش اشک جمع شده بود. عمه با تعجب نگاهم می کرد. رو به مامان گفتم :

_ : تموم شد دیگه .. از شرش خلاص شدیم !

عمه : قضیه چیه ؟

رضا : مامان من برات بعدا توضیح میدم الان بیخیال قضیه شو.

عمه : نه .. می خواهم همین الان بدونم . چی باعث شده که تینا انقدر عصبانی بشه و اینجوری صحبت کنه ! اصلا پشت تلفن کی بود ؟

به مامان نگاه انداختم .. نمی دونستم الان وقت گفتن به عمه هست یا نه ..

_ : عمه .. مامان می خواهد از احمد آقا جدا بشه ..

عمه با تعجب به من و مامان نگاه کرد و پرسید :

عمه : جدا بشه ؟ چرا ؟

مامان برای عمه تمام ماجرا رو تعریف کرد . عمه خیلی ناراحت شد .

عمه : خب چرا به ما هیچی نگفتید ؟

مامان : نمی خواستیم کسی خبردار بشه . احساس می کردم از وقتی مجدد ازدواج کردم شما و بقیه از من خوشتون نمیاد .. بخاطر همین هیچی نگفتم. فقط روزهای آخر تینا به رضا گفته بود .

عمه با اخم نگاهی به رضا انداخت و پرسید :

عمه : تو چرا هیچی نگفتی؟ مگه من مادرت نیستم !

رضا : خب مامان ، زن دایی دوست نداشت کسی بفهمه و منم بهشون قول دادم چیزی نگم !

عمه : باید به ما می گفتید تا بلکه کمکی کنیم .. کی گفته ما از شما دیگه خوشمون نمیاد ؟ هنوزم زن داداشم هستی لایلا جان. تینا و تارا هنوزم برادر زاده های من هستند و دوستشون دارم. تو حق داشتی که بعد از فوت فریبرز ، مجدد ازدواج کنی حتی اگر ازدواج نمی کردی ما خودمون قصد داشتیم که بهت بگیم ازدواج کن . تو که تنهایی نمی تونستی از پس زندگی و دوتا بچه برییای ! اما خیلی ناراحت شدم از اینکه می خواهی جدا بشی..

_ : عمه ، مامان باید زودتر از این ها جدا می شد . کم بدبختی نکشید توی زندگیش!

رو به مامان گفتم :

_ : باید هرچه زودتر بریم دادگاه و درخواست طلاق بدی.

رضا : بهتره اول دنبال یک وکیل باشیم که بهتر کارها جلو بره ..

عمه : آره یک وکیل خوب بگیرید که بلد باشه چجوری طلاق تو از اون بگیره .

مامان : خب وکیل خوب از کجا پیدا کنم ؟

رضا : من براتون پیدا می کنم نگران نباش زن دایی ..

دوهفته می گذشت .. ما خونه ی عمه بودیم. خونه عمه دو طبقه بود و ما فعلا طبقه بالا زندگی می کردیم . تمام این مدت احمد آقا دائم با مامان تماس می گرفت اما مامان فقط چندبار جوابشو داد و بعد از اون دیگه حرفی با احمد آقا نزد. مامان از نظر روحی حالش بهتر شده بود. و اما خودم .. از خونه ی نگین بیرون اومدم و بهشون قول دادم که رضا کاری انجام نمیده و نگران نباشند. رضا بالاخره یک وکیل خوب پیدا کرد و به مامان معرفی کرد.

عمو فرخ و عمه فریبا از ماجرای مامان باخبر شدند. اون ها هم حرف عمه فرزانه رو زدند و اولش گله کردند که چرا به ما هیچی نگفتید و ما کمکتون می کردیم اما بعدش موافق این طلاق بودند .

با مامان توی دفتر خانم وکیل نشسته بودیم. طولی نکشید که نوبتمون شد و مامان داخل اتاق رفت و من بیرون روی صندلی منتظرش نشستم.

خانم وکیل : خیلی خوش اومدین. بفرمایید بنشینید.

مامان لبخندی زد و روی نزدیک ترین صندلی نشست. قضیه رو برای خانم وکیل تعریف کرد. خانم وکیل بعد از شنیدن حرف های مامان ، مکثی کرد و گفت :

خانم وکیل : خب ببینید خانم شریفی ، شما بر اساس ماده 1130 قانون مدنی که اثبات عسر و حرج هستش ،

می تونید از همسرتون طلاق بگیرید.

مامان : خب این یعنی چی ؟

خانم وکیل : الان خدمتتون عرض می کنم. عسر و حرج یعنی ادامه زندگی برای زوجه با مشکل و مشقت همراه هستش و تحملش سخت باشه. مثل اعتیاد شوهر ، نپرداختن نفقه به مدت 6 ماه ، مریضی سخت شوهر ، بچه دار نشدن زوج ، ترک زندگی توسط زوج ، ضرب و جرح و توهین و خیلی از موارد دیگه .

مامان : خب من باید چیکار کنم ؟ چقدر طول می کشه که طلاق بگیریم ؟

خانم وکیل لبخندی زد و گفت:

خانم وکیل : خیلی عجله دارید انگار ؟

مامان دستپاچه شد و جواب داد :

مامان : خب .. ببینید خانم وکیل تا اون موقع که باهم زندگی می کردیم انقدر شب ها دیر می اومد یا با وضع بدی می اومد که من از نگرانی خوابم نمی برد.. همش دعوا و سروصدا تو خونه بود.. الانم که دو هفته اس باهاش زندگی نمی کنم مدام تماس می گیره و سروصدا راه می اندازه .. تهدید می کنه .. میگه طلاق نمی دم .. واقعا از دستش خسته شدم ! می خواهم زودتر تموم بشه و راحت بشم.

خانم وکیل : حق داری عزیزم متوجه ام .. خب با شرایطی که شما داری و میگی شوهرت راضی نیست طلاق بده ، یکخورده سخت تر میشه و دادگاه به همین زودی حکم طلاق رو نمیده . باید مراحل خودش طی بشه. باید هر کدوم از شما ، 3 دادگاه رو طی کنید . دادگاه بدوی ، دادگاه تجدید نظر استان ، دیوان عالی کشور. که حدودا 1 سال زمان می بره.

مامان با تعجب پرسید :

مامان : چی ؟ یکسال ! یعنی من باید یکسال بازم تحملش کنم ؟

خانم وکیل : اگر شوهرتون اعتراضی نکنه و توافقی باشه ، خب زمانش کمتر میشه. حدود 10 تا 15 روز.

مامان : نه اون همینجوری اش راضی نیست چه برسه که توافقی جدا بشیم. خب برای مهریه چطور؟

خانم وکیل : چون علت طلاق شما از طریق عسر و حرج هستش ، خود قاضی مهریه رو بر اساس وضع مالی همسرتون اعلام می کنه که چه میزان بپردازه .

مامان سری تکان داد و گفت :

مامان : تازه یکی دوماهه میره سرکار .. وضع آنچنان خوبی نداره .. بهتره بگم کلا وضع خوبی نداره.

خانم وکیل : فعلا شما باید کار های مهم تری انجام بدید .. زیاد به قسمت مهریه فکر نکنید خود قاضی کارشو بلده و بهتره بسپاریم به قاضی دادگاه.

مامان : بله درسته.. خب من باید چیکار کنم ؟

خانم وکیل : اول از همه باید توی سامانه طلاق ثبت نام کنین . بعدش باید به جلسات مشاوره قبل از طلاق برید.. فرم درخواست طلاق رو در دفتر خدمات الکترونیک قضایی پر کنید تا این درخواست از طرف شما به دادگاه خانواده برای رسیدگی فرستاده بشه. همین !

یکساعت گذشت که مامان از اتاق بیرون اومد و باهم از دفتر خانم وکیل بیرون اومدیم. مامان تمام صحبت های خانم وکیل رو بهم گفت و گفت باید چیکار کنه. اینطور که معلوم بود باید یکسال و یا شاید بیشتر ، ما احمد آقا رو تحمل می کردیم. خداروشکر چون خونه ی عمه زندگی می کردیم ، نمی تونست بیاد که سروصدا کنه چون رضا و عباس آقا بودند و نمی زاشتند که دعوا بشه. خانواده عمه خیلی حواسشون به ما بود و از این بابت خیالم راحت بود که اتفاق بدی نمی افته.

با صدای گوشیم از تلویزیون چشم برداشتم و اسم مهلا رو دیدم. لبخندی زدم و از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم.

- : سلام مهلا خوبی ؟

مهلا : سلام قربونت تو خوبی .. دیگه یادی از ما نمی کنی ؟ کجایی دختر!

- : خونه ی عمه ام. خودت دیگه شرایط منو می دونی نمی شد خیلی بهتون سر بزنم و در ارتباط باشم.

مهلا : آره. عیبی نداره ولی ما هنوزم تو رو یه هم خونه خوب می دونیم و دوستت داریم.

خنده ای کردم و پرسیدم :

- : بچها چطورن ؟ اتفاقا می خواستم پیام پیشتون اما خب وقت نشد.

مهلا : بچها هم خوبن .. بهتر که نیومدی !

- : چرا ؟ چیزی شده؟

مهلا : راستش تینا ما از اون خونه ی قبلی اسباب کشی کردیم و یک جای دیگه اومدیم.

- : چی ؟ چرا آخه؟

مهلا : خب .. چیزه .. از من نشنیده بگیر اما از وقتی که تو رفتی و پسر عمه ات خونه ی مارو پیدا کرده بود ، نگین خیلی استرس داشت که یک موقع اتفاقی

بیوفته .. واسه همین خونه رو عوض کردیم . فقط به بچه‌ها نگی ها که من گفتم و اصلا به روشن نیاری که خبر داری ما خونه رو عوض کردیم ..

_ : باشه خیالت راحت . اما من که بهتون قول دادم رضا هیچوقت کاری انجام نمیده !

مهلا : خودت نگین رو می شناسی دیگه .. خیلی حساس بود. البته باید حق بدی بهمون دیگه .. من حتی هنوزم تعجب می کنم که چجوری نگین اجازه داد تو از باند جدا بشی و دیگه نیای خونه !

_ : چطور ؟

مهلا : خب تو همه چیو می دونستی و خودتم کار مارو انجام می دادی .. خیلی بعیده که یکی بیاد همچین باند هایی و بدون هیچ حرفی بزارند بیرون بیاد ! قبلا یکی رو می شناختم که همینجوری اومد توی باند اما خونه ی ما نه پیش یکی از دوستای دیگمون ، وقتی خواست از باند بیرون بیاد اصلا اجازه ندادند و دختره انقدر خسته شده بود که می خواست فرار کنه اما بعدش می دونی چیشد ؟ چندروز بعد جسد دختره رو توی بیایون ها پیدا کردند.

با ترس پرسیدم :

_ : چیکار شد؟ یعنی چی ؟ کشتنش؟

مهلا : آره به نظرم . واسه همین میگم تو خیلی راحت از باند جدا شدی و نگین هیچ کاری نکرد تعجب می کنم!

_ : وای مهلا تو الان باید بگی ؟

مهلا : نترس بابا .. الان دیگه کاری بهت ندارند . به نظرم نگین به رییس نگفته بود که تو عضو جدیدی !

- : وای چقدر وحشتناک .. از این به بعد باید حواسمو جمع کنم.

مهلا خنده ای کرد و گفت :

مهلا : راستی اینو می خواستم بگم که فردا شب تولد نگین و ما می خواهیم تولد بگیریم براش. گفتم بهت خبر بدم اگر دوست داشتی و تونستی بیای . خوشحال میشیم .

- : واقعا ؟ خیلی خوبه . احتمال زیاد میام. دلم براتون تنگ شده.

مهلا : ما هم همینطور عزیزم. فقط بقیه بچها هم هستند دیگه..

- : عیبی نداره من که عادت کرده بودم این یکی هم بخاطر نگین جون میام. کجا هست؟

مهلا : توی باغ یکی از بچها تولد می گیریم. برات آدرسشو می فرستم.

- : باشه عزیزم. خیلی ممنون که خبر دادی .

مهلا : قربونت بشم اگر خواستی می تونی همراهم بیاری .

- : نه بابا همراهم کجا بود ! تنهایی میام .

مهلا : پسر عمه اتو بیار خب ..

- : رضا ؟ نه اصلا .. بیاد که آبرو ریزی میشه .

مهلا : باشه هرچور خودت می دونی. من دیگه باید قطع کنم . می بینمت فردا . فعلا.

_ : باشه خداحافظ.

با صدای رضا که از پشت سرم اومد ، ترسیدم و رو بهش کردم .

رضا : فردا کجا می خواهی بری؟

_ : ترسیدم بابا .. این چه طرز اومدنه ! تولد دعوت شدم.

رضا : تولد کی ؟ لابد با همون دخترها ..!

_ : به تو چه خب .. ای بابا !

رضا : نمیزارم بری.

_ : عه .. رضا چرا اینجوری می کنی .! من با اجازه خودم میرم و به کسی مربوط نیست. بعدشم من هنوز بزرگتر دارم که اون باید اجازه بده که میده.

رضا : مطمئنی؟ حتی اگه بدونه چجور دخترهایی هستند ؟

به رضا خیره شدم و متوجه شدم چه نقشه ای داره .

_ : رضا اذیت نکن دیگه .. تو اگه تولد دوستت دعوت بشی نمیری؟

رضا : من هیچوقت اینجور افراد رو دوست خودم نمی دونم که بخوام تولدشون برم !

_ : اصلا تو چیکاره منی ؟ دخالت نکن تو کارهای من . من تولد دوستم دعوت شدم بالاخره چندماه پیشش بودم همیشه که نرم ! باید براش جبران کنم اون همه لطفی که در حقم کرده ..

رضا : بهت گفته بودم خوشم نمیاد با اون دخترها در ارتباط باشی .. تو به اینکه اون دختره تورو آورد توی باندشون و گفت چه کارهایی بکنی ، میگی لطف کردن ؟ واقعا این اسمش لطفه ؟ اون تورو داشت خراب می کرد عین خودشون .. اگه من زودتر پیدات نکرده بودم که تو الان مثل همونا شده بودی !

_ : حق نداری درمورد دوست های من نظر بدی و روشن اسم بزاری ! شاید ظاهرشون بد باشه اما دلشون خیلی بزرگه .

رضا پوزخندی زد و گفت :

رضا : آره دلشون خیلی بزرگه که دخترهای بیچاره رو میارن تو خونشون و هزار جور کار می کنند ..

با حالت عصبی گفتم :

_ : رضا .. تو اون هارو نمی شناسی که .. تنها خلافشون همون کاری بود که من انجام می دادم.

رضا : بهت قول میدم که تو خودتم اون هارو کامل نمی شناسی .. تو فقط با چندتاشون در ارتباط بودی اما با بقیه اشون که در ارتباط نبودی ببینی چه کارهایی می کنند !

_ : واستا ببینم .. تو مگه اون هارو می شناسی ؟

رضا دستی به موهای سرش زد و بی حوصله جواب داد :

رضا : بهتره دیگه وارد جزئیات نشی .. فقط بدون خیلی باند خطرناکی ان.

_ : تو از کجا می شناسی اون ها رو ؟

رضا : فردا به اون تولد نمیری .. فهمیدی ؟

_ : میرم .. تو کار منم دخالت نکن. اگه به قول تو باند خطرناکی ان ، ولی بجاش نگین و مریم و مهلا خیلی هم دخترهای خوبی ان و من دوستشون دارم. من بخاطر دوستانم میرم.

رضا کلافه شد و گفت :

رضا : تو خیلی احمقی .. منو هم مثل خودت احمق فرض کردی ! تقصیره منه که به فکر تو ام و بهت میگم چیکار کنی چیکار نکنی !

_ : آره تقصیره خودته من که ازت نخواستم این کارهارو بکنی برام .. توی این چندسال زندگیم به اندازه کافی سختی کشیدم و توی فشار بودم و حرف شنیدم که اینجا برو اینجا نرو .. اینکارو بکن .. اینکارو نکن.. الان دیگه

نمی خواهم کسی بهم دستور بده و بجای من تصمیم بگیره .. خودم از پس خودم بر میام . بزرگ شدم اینو بفهم !

خواستم از کنار رضا رد بشم که گفت :

رضا : باشه پس خودت خواستی .. من دیگه بهت کاری ندارم اگه مشکلی برات پیش اومد سمت من نیا..

توی چشم هاش خیره شدم و گفتم :

_ : مطمئن باش به کمک تو اصلا نیازی ندارم پسر عمه !!

ساعت 5 عصر بود که داشتم آماده می شدم. دیشب موهای جلو سرم رو خودم چتری کوتاه کردم و رنگ قهوه ای روشن زدم. خیلی بهم می اومد و چهره ام تغییر کرده بود. پیراهن بلند سبز رنگمو پوشیدم با کفش و کیف مشکی. موهامو از پشت بسته بودم و چتری های جلوی سرم رو توی صورتم ریختم. یک رژ صورتی پررنگ و یک خط خشم پهن که چشم هامو بزرگتر نشون می داد. سایه ای به رنگ سبز هم پشت پلک هام زدم و لنزهای سبز رنگمو هم گذاشتم. راضی از چهره خودم از اتاق بیرون اومدم. توی آینه قدی که تو اتاق مامان بود ، نگاهی به خودم انداختم. همه چی خوب بود. مانتوی کوتاه مشکیمو پوشیدم و شالمو روی سرم مرتب کردم.

مامان : والای تینا چقدر فرق کردی ..

_ : آره .. خوب شدم ؟

مامان : آره .. تو از اینجور کارها بلد نبودی که ..

_ : پیش دوستم یاد گرفتم. آخه دوستم آرایشگره و منم اون مدتی که پیشش بودم ازش یاد گرفتم.

مامان سری تکان داد و گفت :

مامان : ساعت چند میای ؟

_ : نمی دونم هرموقع که تولد تموم بشه میام دیگه .. شاید 12 یا 1 اینا بشه ولی تو نگران نباش.

مامان : وای چخبره آخه ! تو زودتر بیا خونه .

_ : عه مامان دیگه .. همه تا 12 ، 1 هستند من زودتر پیام چرا ؟

مامان : جلوی عمه ات اینا زشته تو بخواهی تا اونموقع بیرون باشی .. تولد نهایتا 3 ساعت 4 ساعت نه اینکه تا 1 نصف شب .

_ : مامان دیگه بزار با دوستانم خوش بگذرونم.. اتفاقی نمی افته. قول میدم.

نگاهی به ساعت انداختم . وای ساعت 6 بود. به آژانس زنگ زدم و طولی نکشید که رسید.

سوار آژانس شدم و سمت آدرسی که مهلا فرستاده بود رفتیم. چون عصر بود و آخر هفته بود خیابون شلوغ بود و پر از ترافیک بود. تقریبا 1 ساعت توی راه بودم. با توقف ماشین ، به اطرافم نگاه کردم. یک باغ بزرگ و شیک که نمای بیرونش مثل قصر بود. از ماشین پیاده شدم و سمت باغ رفتم. اکثر دختر و پسر ها توی محوطه باغ بودند .

مریم رو دیدم که با چند نفر در حال صحبت کردن بود. نزدیکش شدم و گفتم :

_ : سلام مریم جون چطوری .

مریم : سلام. تویی ! خیلی خوش اومدی .

و رو به بچه‌ها منو معرفی کرد. به دو دختر و سه پسر که روبرو ام بودند نگاه کردم و گفتم :

_ : خوشوقتم از آشنایی تون.

مریم ادامه داد :

مریم : ایشون شقایق و خواهرش شادی .. پوریا .. آرش .. کیوان.
به آرش نگاه کردم و گفتم :

_ : من شمارو می شناسم. دوست پسر فاطمه درسته ؟

آرش : تینا خودتی ؟ کجا بودی تو دختر .. اصلا نشناختم !

_ : فاطمه هم اومده اینجا ؟ خیلی دلم براش تنگ شده.

آرش : دیگه باهم نیستیم .. یکماهه کات کردیم .

با ناراحتی جواب دادم :

_ : ای وای چرا ؟ فاطمه حالش خوبه ؟

مریم وسط حرفمون پرید و گفت :

مریم : میشه حرف هاتونو برای بعد بزارید ؟ تینا تو که نمی خواهی با این لباس
ها باشی

امشب ؟

- : نه عزیزم . الان میرم .

داخل ساختمان شدم و نگاهی به اطراف انداختم. واقعا باغ قشنگی بود. داخلش از بیرونش قشنگتر بود. از پله ها بالا رفتم و به یکی از اتاق ها رفتم. مانتو شالمو درآوردم . موهامو مرتب کردم واز اتاق بیرون اومدم. مهلا رو دیدم که داشت به چند نفر از خدمتکارها دستور می داد چیکار کنند. سمتش رفتم و گفتم :

- : مهلا جووون ..

مهلا نگاهم کرد و با خوشحالی بغلم کرد.

مهلا : خیلی خوشحال شدم اومدی .. چقدر خوشگل شدی تو !

- : ممنون عزیزم تو هم دست کمی از من نداری .. نگین کی میاد ؟

مهلا : توی راهه .. آرایشگاه بود . تا نیم ساعت دیگه میاد.

از ساختمان بیرون اومدیم و سمت مریم و بچهها رفتیم. اصلا باورم نمی شد که فاطمه و آرش کات کردند . آخه فاطمه خیلی آرش رو دوست داشت. کنار آرش ایستادم و گفتم :

- : خب تعریف کن چیشد که تموم کردید؟

آرش : این روزهای آخری اخلاق هاش و رفتارهاش تغییر کرده بود . کمتر همدیگرو می دیدیم و در تماس بودیم. متوجه شده بودم که فاطمه نسبت به من سرد شده. ازش پرسیدم با کسی دیگه تو رابطه ای اما عصبانی می شد و جواب

نمی داد. تا اینکه گفت نمی تونه ادامه بده و مامانش فهمیده که باهم در ارتباطیم. بعدش گفت تموم کنیم .

_ : خب تو سعی نکردی که نظرشو عوض کنی ؟

آرش : راستش خودمم خسته شده بودم از کارهایش . گفتم یک مدت دور باشیم شاید بهتر میشه اما بعد شنیدم که ازدواج کرده ..

با تعجب پرسیدم :

_ : چی ؟ ازدواج ؟ فاطمه ؟!

آرش به زمین خیره شد و گفت :

آرش : آره .. مگه خبر نداری ؟ باورش برای منم سخت بود. از شیدا پرسیدم گفت آره ازدواج کرده. مثل اینکه خانواده اش مجبور کرده بودند که فاطمه با یکی از فامیل های دورشون ازدواج کنه و بره همون شهر زندگی کنه.

_ : یعنی چی آخه ! پس مدرسه و دانشگاهش چی ؟

آرش : لابد همونجا میره دیگه .. همون موقع هایی که فاطمه با من سرد بود انگاری براش خواستگار اومده بوده و فاطمه هم با من اینجوری رفتار می کرده که بتونه تموم کنه . روزی که همو دیدیم توی چهره اش غم بود . هرچقدر بهش زنگ زدم خاموش بود. سیمکارتشو عوض کرده. یا شاید منو بلاک کرده !

_ : وای اصلا باورم نمیشه .. چرا به من خبر ندادند؟

آرش : اتفاقا شیدا و فاطمه خیلی سراغتو می گرفتند . نگرانت بودند حتی چندباری رفته بودند خونتون اما مامانت گفته بود رفتی شهرستان پیش مامان بزرگت.
_ : ای بابا .. آره من بعد از امتحاناتم رفتم شهرستان . گوشیم سوخت و دیگه شماره اون هارو نداشتم.

آرش : آهان. راستی تو چرا انقدر تغییر کردی ؟ از اون روزی که رفته بودیم بیرون خیلی عوض شدی ! فاطمه و شیدا همیشه می گفتند که تو خیلی مغروری و اصلا با پسرها میونه خوبی نداری !
لبخندی زدم و حرفی نزدم.

آرش : از پسرعه ات چخبر ! باز نیاد اینجا دنبالت ؟

_ : نه دیگه به اون ربطی نداره .. تو کارهای من دخالت نمی کنه دیگه.

با صدای مهلا ، همگی به طرف ورودی باغ رفتیم . نگین از ماشین پیاده شد و با خوشحالی به ما نگاه می کرد.

نگین با تک تک بچهها سلام کرد و ازشون تشکر کرد. بغلش کردم و گفتم :

_ : تولدت مبارک عزیزم.

نگین نگاهم کرد و از بغلم بیرون اومد. بهش نگاه کردم و گفتم :

_ : چیشد ؟

نگین لبخندی زد و مجدد بغلم کرد و گفت :

نگین : خیلی خوشحالم کردی ..

لبخندی زدم و نگین به داخل ساختمان رفت که لباس هاشو عوض کنه. همه وسط بودند و می رقصیدند. من کنار مهلا و نگین ایستاده بودم و به افرادی که می رقصیدند نگاه می کردم. نگین یک پیراهن کوتاه مشکی پوشیده بود و موهای بلندش رو فر کرده بود. آرایش زیادی نکرده بود فقط رژلب قرمز خوش رنگ با خط چشم پهنی کشیده بود.

ساعت 10 شب شده بود . آرش نزدیکم شد و گفت :

آرش : تو چرا نمیای برقصی ؟ نکنه خجالت می کشی ؟

_ : نه فقط یکخورده خسته ام.

آرش دستمو گرفت و گفت :

آرش : با من برقص .. بیا .

آرش برخلاف پسر های دیگه رقص خوبی داشت. با همدیگه می رقصیدیم. برام خیلی سوال بود که آرش اینجا چیکار می کرد ! نکنه اینم توی بانده ؟ توی همین فکرها بودم که از دور یکنفر رو دیدم که کنارش دوتا آدم گنده راه می رفتند و نزدیکمون می شدند.

موزیک قطع شد و همه به اون ها نگاه کردند. یک آقای میانسال قد بلند و خوش تیپ با ریش های سفید بود. تاحالا یک میانسال به این خوش تیپی ندیده بودم! نگین و بقیه سمت اون آقا رفتند. مشخص بود خیلی صمیمی هستند.

آرش : تو این آقا رو می شناسی ؟

همونطور که به آقا نگاه می کردم جواب دادم :

_ : نه .. اما خیلی با دوستان صمیمی رفتار می کنه. توچی ؟ می شناسیش؟

آرش : نه منم نمی شناسم .

اون آقا و نگین و بقیه به داخل ساختمان رفتند . رو به آرش نگاه کردم و پرسیدم :

_ : راستی .. کی تورو دعوت کرده اینجا ؟

آرش : پوریا . همون پسری که مریم معرفی کرد بهت و کنارم ایستاده بود.

_ : خب یعنی پوریا دوست مریم هستش ؟ نگین و مهلا رو می شناسه ؟

آرش : آره . من تاحالا چندتا از مهمونی هایی که پوریا دعوت بوده رفتم. تو چجوری با این ها آشنا شدی؟

_ : من .. من با ..

مهلا از ساختمان بیرون اومد و صدایم زد.

_ : جانم مهلا ؟

مهلا : بدو بیا کارت دارم .. بیا بریم داخل ساختمون باید یکی رو ببینی ..

_ : کی ؟

مهلا دستمو کشید و باهم وارد ساختمون شدیم.

مهلا : ببین این آقاهه که الان اومد ، رییس بانده.

- : چی ؟ تو .. تو می خواهی منو ببری پیش رییستون ؟ چرا؟

مهلا : نگین ازت تعریف کرده پیشش. ولی خب ببین هیچی درمورد کاری که انجام می دادی نگو.

- : پس چی بگم ؟ وای مهلا می ترسم !

مهلا : دیوونه ترس نداره . نگین بهش نگفته که تو هم خونه ما بودی و از باند جدا شدی .. فقط گفته یکی از دوستانمونی.

- : خب رییستون چیکار داره با من ؟ یک موقع منو نکشه ؟

مهلا خنده ای کرد و گفت :

مهلا : وای تینا تو چقدر بامزه ای .. نه خیالت راحت. می خواهد باهات آشنا بشه. شایدم فرستادت خارج !

- : خارج ؟

مهلا : بیا بریم .. اینجاس. فقط آروم باش و به حرف هاش گوش بده. اون خیلی بدش میاد کسی وسط حرفش بپره و کاری که میگه رو انجام ندن!

با ترس به مهلا نگاه می کردم. مهلا تقه ای به در زد و وارد شدیم. آقای میانسال روی مبل نشسته بود و داشت میوه می خورد. اون دوتا آدم گنده هم کنارش ایستاده بودند. روبروش نگین نشسته بود . با دیدن من لبخندی زد و اشاره کرد که روی مبل ، کنارش بشینم. مهلا هم روی مبل تک نفره جای در اتاق نشست.

نگین : ایشون هم تینا خانم دوست بنده.

آقای میانسال با لبخند نگاهم کرد سرش رو تکان داد و حرفی نزد.

نگین : احیانا نمی خواهی به ایشون سلام کنی تینا جون ؟

خیلی ترسیده بودم . با خودم می گفتم چرا اومدم اینجا .. برای اولین بار دوست داشتم الان رضا بیاد و دستمو بگیره و منو ببره ! کاش رضا اینجا بود .. الان بهش احتیاج داشتم. معلوم نبود این ها می خواستند با من چیکار کنند! اشتباه کردی تینا .. باید این دفعه به حرف رضا گوش می دادی و نمی اومدی .. رضا می گفت این ها خطرناکن اما من احمق باور نکردم .. اصلا رضا این ها رو از کجا می شناخت ؟

با صدای نگین از فکر و خیال بیرون اومدم و بهش با ترس نگاه کردم .. نگین اخم کرده بود و به من نگاه می کرد.

_ : بله ؟

نگین : آقای صدر با شما هستند تینا جون ..!

پس فامیل این آقای خوش تیپ ، صدر بود . بهش نگاه کردم و گفتم :

_ : ببخشید .. متوجه نشدم.

آقای صدر با همون لبخندش توی صورتم خیره شده بود. نگاهشو دوست نداشتم. مثل نگاه های احمد آقا ، وقت هایی که حالش خوب نبود ، نگاهم می کرد. از

نگاهش متنفر بودم . دست هام عرق کرده بود . تپش قلب گرفته بودم. خدایا منو نجات بده ..! برای اولین بار حالم انقدر بد شده بود .

آقای صدر : از عکساتم خیلی قشنگتری ..

لبخند بی جونی زدم و گفتم :

_ : خیلی ممنون .. شما لطف دارید جناب صدر .

به مهلا نگاه کردم. مهلا لبخند زده بود و با چشم هاش بهم می فهموند که نگران نباش .

آقای صدر : نگین خیلی ازت تعریف می کرد. بگوببینم کجا باهاش آشنا شدی ؟

به نگین نگاه انداختم .. نمی دونستم چی بگم .!

_ : خب .. من .. توی یکی از مهمونی ها باهاش آشنا شدم.

نگین سرشو تکان داد و آقای صدر ادامه داد :

آقای صدر : مهمونی ! خیلی خوبه .. پس دوستی تون از مهمونی شروع شده ؟

_ : بله .. درسته.

آقای صدر: خب تینا خانم بگو چیکار می کنی .. از خودت برام بگو.

کمی با آقای صدر صحبت کردم. بشقاب میوه اشو به طرفم گرفت و اشاره کرد که تکه ای از موز رو بردارم.

آقای صدر : خب .. من باید استراحت کنم برید بیرون.

نگین و مهلا از جایشان بلند شدند و من هم خواستم از اتاق بیرون برم که آقای صدر صدایم زد :

آقای صدر : نه .. تو نرو .. تو اینجا باش . باهات هنوز کار دارم.

با تعجب به مهلا و نگین نگاه کردم. مهلا هم عین من یکخورده ترسیده بود اما نگین نه . از اتاق بیرون رفتند. حتی آقای صدر به اون دوتا آدمای گنده اشم گفت بیرون برن. توی اتاق فقط من و آقای صدر بودیم. هر لحظه استرسم و تپش قلبم بیشتر می شد. آقای صدر همونطور که روی مبل نشسته بود ، سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش رو بست . نمی دونستم بامن چیکار داره . فکرای بدی به ذهنم می رسید اما سعی می کردم آرام باشم.

آقای صدر : میشه بیای کروات منو باز کنی ؟ فضای اینجا خیلی خفه اس.

با ترس نزدیکش شدم . کراوات رو براش باز کردم. آقای صدر هنوز چشم هاش بسته بود. صدای نفس هاشو

می تونستم بشنوم. کروات رو روی میز عسلی گذاشتم و خواستم برم که آقای صدر گفت :

آقای صدر : چیه ؟ ترسیدی ؟

بهش نگاه کردم. دست هام از شدت استرس می لرزید. آقای صدر توی همون حالت ادامه داد :

آقای صدر : نترس .. کاریت ندارم. یعنی من کلا با دخترها کاری ندارم.

مکشی کرد و ادامه داد :

آقای صدر : اگه تورو بفرستم یک جایی قبول می کنی ؟

_ : کجا ؟

آقای صدر : مالزی. می خواهم برام جنس ببری و بیاری .

_ : چرا من ؟ شما این همه آدم دور و برتون هست که این کاره اند. من که بلد نیستم !

آقای صدر چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد.

آقای صدر : هستی ..

_ : نه نیستم .

آقای صدر : بعیده کسی که هم خونه نگین باشه ، این کارو بلد نباشه !

با تعجب بهش نگاه کردم. این از کجا می دونست ؟ مگه مهلا نگفت که نگین بهش حرفی نزده !

آقای صدر : می دونم الان توی ذهنت چی می گذره .. اینکه من از کجا فهمیدم !
خب برای من کاری نداره .. من آدمای خودمو می شناسم .

_ : من نمی دونم شما راجع به چی صحبت می کنید جناب صدر ..

آقای صدر : اتفاقا خیلی خوبم می فهمی .. حتی می دونم که پسر عمه ات تورو پیدا کرد و از خونه نگین بیرون آوردت !

خدای من .. این همه اطلاعات از کجا می دونست ! مهلا چرا بهم دروغ گفت !
نباید بهش اعتماد می کردم.

آقای صدر : اگه کاری که گفتم رو انجام ندی ، برات اتفاق بدی می افته دختر جون
.

- : چیکار کنم ؟

آقای صدر : باید بری مالزی .. اونجا برات کار تو توضیح می دهند.

- : آخه من .. من نمی دونم نگین چی بهتون گفته اما من اصلا سمت جنس و
مواد و اینجور چیزا نرفتم و بلد نیستم . بجای من یکی دیگه رو بفرستید ..
خواهش می کنم !

آقای صدر از جایش بلند شد و به طرفم اومد. من یک قدم عقب می رفتم و اون
یک قدم به جلو می اومد. بازومو گرفت و منو چسبوند به دیوار و صورتشو جای
گوش سمت راستم آورد و گفت :

آقای صدر : هیچوقت یادت نره که چشم ها دروغ نمیگن برخلاف زبون آدم که
دروغ میگه ..

سرمو عقب بردم و سعی می کردم ازش فاصله بگیرم اما اون محکم بازومو گرفته
بود و نمی تونستم حرکت کنم.

نفس هاش به گردنم می خورد و حس بدی می گرفتم. حرارت بدنم بالا رفته بود و
احساس خفگی می کردم . از ترس چشم هایم رو محکم بستم و گفتم :

_ : ترو خدا بزار من برم ..

آقای صدر بازومو ول کرد و عقب رفت.

آقای صدر : من الان هیچ کاری نکردم باهات اما تو خیلی ترسیدی .. اگه کاری که میگم رو انجام ندی بدتر از این کاری می کنم که بترسی !.

توی چشم هایم اشک جمع شد .

_ : باور کنید من دروغ نمیگم .. من نمی دونم نگین چی گفته !.

آقای صدر بهم نگاه کرد و با عصبانیت گفت :

آقای صدر : تو کاری کردی که نگین برای اولین بار بهم دروغ بگه !. به من .. منی که بهش زندگی دوباره دادم !. توقع داشتم نگین بگه اما .. تو کی هستی که نگین بخاطرت به من دروغ گفت ؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

_ : اگه نگین نگفته پس کی گفته ؟

آقای صدر : مریم .

با تعجب بهش نگاه کردم .. مرررررریم !!؟ چرا مریم باید باهام همچین کاری کنه ! مگه من چیکارش کرده بودم که انقدر باهام لج بود ؟

آقای صدر : می دونم چجوری نگین رو تنبیه کنم .. فعلا الان نوبت توئه ! باید بری مالزی و کارتو درست انجام بدی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی .. من با کسی شوخی ندارم. اگه تا همین الان زنده ای ، فقط بخاطر این بوده که نگین

ازت خیلی تعریف کرد و می خواستم ببینم اون کیه که نگین باعث شده به من دروغ بگه! حتما شنیدی که قبلا یکنفر می خواسته از دست من خلاص بشه اما من کلا از دنیا خلاصش کردم ..! پس بهتره کاری که گفتم رو انجام بدی.

_ : باشه باشه . می تونم از اتاق بیرون برم ؟

آقای صدر سرشو تکان داد و خواستم از اتاق بیرون برم که یکهو در اتاق باز شد و با دیدن چندتا مأمور جلوم ، ترسیدم. جیغی کشیدم و خواستم فرار کنم که یکی از مأمورها که صورتش مشخص نبود منو گرفت و بقیه به داخل اتاق رفتند. سعی می کردم از دست مأمور فرار کنم اما نمی شد. توی باغ پر از مأمور بود و همگی جیغ می زدند . مهلا و مریم رو دیدم که بهشون دستبند زده بودند . همه ترسیده بودند. داشتم به مأمور مشت می زدم که منو ول کنه اما بی فایده بود. مأموره منو برد پشت باغ و نزدیک ماشینی که پارک شده بود رفتیم.

_ : ولم کن .. با توئم .. اشتباهی منو گرفتین .. من هیچ کاره ام .. چرا منو آوردی اینجا ؟

مأموره ماسکشو برداشت و با دیدن رضا چشم هایم 4 تا شد.

_ : تویی ؟

رضا با حالت عصبی گفت :

رضا : هیس ! کسی نباید بفهمه که تو رو آوردم اینجا. زودباش بیا سوار شو بریم .

_ : واستا ببینم کجا بریم .. اصلا تو کی هستی ؟ اینجا چیکار می کنی ؟

رضا که دست منو گرفته بود و به سمت ماشین پژو 405 می رفت ، گفت :

رضا : گفتم بیا سوارشو انقدر روی اعصاب من راه نرو تینا ..

- : پس دوستام چی ؟

رضا : دوستات رو ولش کن ..

سوار ماشین شدم و رضا راه افتاد. با تعجب بهش نگاه می کردم. رضا در حالیکه توی آینه موهاشو مرتب می کرد

گفت :

رضا : چیه ؟ جن دیدی؟

- : تو.. تو کی مأمور مخفی شدی که ما نفهمیدیم !

رضا : مگه باید همه چیو بهت بگم ؟

- : آهان پس بگو چرا دیروز اصرار می کردی که من نیام تولد .. می دونستی قراره اینجوری بشه.. ببینم تو این باند رو از کجا می شناسی؟

رضا : ما خیلی وقته دنبال این بانדים ! به لطف تو زود پیداش کردیم!

- : من ؟

رضا : آره تو .. من خودمو باید به این باند نزدیک می کردم . نمی دونستیم مکانشون کجاست فقط مکان هایی که نگین و مریم می رفتند رو می دونستیم. اون ها خیلی زرنگ بودند . وقتی فهمیدم تو رفتی توی همون باند ، خیلی داغون

شدم. به هیچکس نگفتم که تو دختر دایی من هستی. درواقع این پروژه به عهده یکی دیگه بود اما من بخاطر تو این پروژه رو دستم گرفتم و گفتم خودم رسیدگی می کنم. می دونستم با سجاد در ارتباطی بخاطر همین کم کم به سجاد نزدیک شدم و وقتی تورو توی مهمونی دیدم از تعجب شاخ در آوردم. فکر نمی کردم بیای ! تورو تعقیب کردم و بالاخره خونه نگین رو پیدا کردم. درواقع ما دنبال آقای صدر بودیم .. رییس باند. می دونستم نگین خیلی با این یارو صمیمی هستش و از طریق نگین میشه خیلی راحت به صدر رسید. همیشه هر مهمونی که برگزار می شد صدر نمی اومد. خیلی کم پیش می اومد که توی مهمونی شرکت کنه. ما منتظر بودیم که همشون توی مهمونی باشند و عملیاتمون رو شروع کنیم. دیروز وقتی شنیدم تولد دعوتی و مهلا بهت زنگ زده باخودم فکر کردم که حتما صدر توی این مهمونی شرکت می کنه. چون تولد دخترشه.. مگه میشه یک پدر تولد دخترش نباشه؟

از شنیدن جمله رضا ، چشم هام 4 تا شد و با تعجب پرسیدم :

- : چی گفتی ؟ آقای صدر بابای نگینه ؟ درست شنیدم!

رضا خنده ای کرد و گفت :

رضا : امروز انقدر از تعجب کردن چشم هات درشت شد که فکر کنم دیگه چشم هات بسته نشه!

- : باز تو آب نمک خوابیدی تو..؟ بگو ببینم ..

رضا : بابای واقعیش نیست .. صدر اونو یکجورایی بزرگ کرده و بهش کار یاد داده و مثل دختر خودش می دونه. خیلی بهش اعتماد داره .

- : پس بگو چرا انقدر صدر عصبانی بود از اینکه نگین بهش دروغ گفته بود ..
رضا : آره ..

- : تو گفתי همیشه مهمونی هارو زیر نظر داشتید که بتونید این هارو دستگیر کنید ..
رضا : خب ..

- : چند هفته پیشم که یک مهمونی برگزار شده بود و صدر هم بوده .. نگین و مریم هم شرکت کردند. پس چرا اونموقع دست به کار نشدید؟
رضا : آره می دونم. اما خب اونجا عملیاتمون موفق نشد . بعدشم بهت گفتم ما می خواستیم همه توی مهمونی حضور داشته باشند . توی اون مهمونی همه نبودند فقط عده ای اومده بودند.

- : چرا موفق نشدین؟

رضا نگاهی انداخت و گفت :

رضا : الان باید بهت توضیح بدم چرا عملیاتمون موفق نشد ؟

از سوالی که پرسیده بودم خودم خجالت کشیدم و با حالت پشیمونی گفتم :
- : رضا ..

رضا : بله ؟

_ : تو راست می گفتی .. این باند خیلی خطرناکه ! من تاحالا بقیه آدمای این باند رو ندیده بودم حتی صدر رو!

رضا : تو همیشه لجباز بودی .. حالا توی اون اتاق چیکار می کردین؟

_ : داشت حرف می زد باهام. اون همه چیو می دونست راجع به من .. مهلا می گفت ما اصلا به صدر نگفته بودیم که تو هم خونه ی ما بودی و بعد یک مدتی رفتی از پیشمون .. فقط نگین چندباری از من پیش صدر تعریف می کرده و صدر هم دوست داشته منو از نزدیک ببینه .. ازم پرسید کجا آشنا شدم با نگین منم گفتم توی یکی از مهمونی ها. یکخورده حرف زدیم بعد به بقیه گفت برید بیرون می خواهم با تینا حرف بزنم. انقدر ترسیده بودم ..

بهم گفت که من همه چیو می دونم و ازت می خواهم که یک کاری رو انجام بدی . اگه انجام ندی ..

رضا وسط حرفم پرید و گفت :

رضا : می کشتت !..

_ : آره ..تو از کجا می دونی ؟ غیر مستقیم گفت ولی خب منظورش همون بود ..

رضا : اینجور باندها کشتن براشون مثل آب خوردنه .. طبیعیه که اگه کسی به حرفشون گوش نده می کشنش. حالا چه کاری گفته بود؟

_ : گفت برم مالزی.. اونجا آدم هاش میان دنبالم و میگن چیکار کنم..

رضا : عجب آدم کثیفی هستش این صدر ..

- : نمی دونم چرا مریم رفته همه چیو به صدر گفته .. از اولم بامن خوب نبود !

رضا : تو می دونستی که مریم ..

- : مریم چی ؟

رضا : هیچی ولش کن ..

- : رضا تکلیف نگین و مهلا چی میشه ؟ من چی میشم ؟ مطمئنم مریم منو پیش دوستات لو میده و میان منو دستگیر می کنند ..

رضا : اگه می خواستند تورو دستگیر کنند پس من چرا تورو یواشکی آوردم بیرون ! من از اول مهمونی حواسم بهت بود..

- : در صورتی که دیروز بهم گفתי دیگه کاری بهم نداری و دخالت نمی کنی تو کارهای من! اما بازم اومدی ..

رضا نگاهی انداخت و حرفی نزد. حواسش به رانندگیش بود. منم حرفی نزد و تا جای خونه چشم هامو بستم. سرم خیلی درد می کرد. خدارو شکر که رضا رسید و منو نجات داد وگرنه منم الان کنار بقیه دستبند زده واستاده بودم!

یکماه گذشت. چندروزی از شروع مدرسه ها می گذشت. امسال پیش دانشگاهی بودم و شیدا هم با من بود. برای شیدا تمام ماجرا رو تعریف کردم اولش خیلی دعوام کرد و فحشم می داد ولی بعدش آروم شد. از رضا شنیدم که نگین و مهلا و مریم و باندشون رو به این زودی آزاد نمی کنند . خدارو شکر کسی از من حرفی

نزد بود . این لطف رضا رو هیچوقت فراموش نمی کنم. همونطور که می گفت حواسش خیلی بهم بود و مثل یک برادر پشتم بود.

دیگه خونه ی عمه زندگی نمی کردیم و یک خونه نقلی ، عمه برای ما پیدا کرده بود . از خونه ی جدیدمون خوشم

می اومد. کارهای طلاق مامان رو وکیلش انجام می داد و دیگه خبری از احمد آقا نبود. وقتی فهمید که مامان خیلی جدی به کارهای طلاقش ادامه می ده ، دیگه سمت ما نیومد و با مامان تماس نمی گرفت. یکجورایی خودشم باورش شده بود که توی زندگیش ، خیلی به مامان و من بد کرده و حق رو به مامان می داد. البته ناگفته نموند که مهدی آقا هم خیلی با احمد آقا صحبت کرد و قانعش می کرد که بهترین کار ، جدایی هستش.

_ : سلام . چطوری ؟

شیدا : سلام مرسی تو خوبی ؟

کنار شیدا نشستم و گفتم :

_ : منم خوبم . چخبر ؟

شیدا : دیروز فاطمه بهم زنگ زد و باهاش صحبت کردم. قراره بیاد .

_ : جدی ! خیلی خوبه . یعنی میاد توی همین مدرسه ؟

شیدا : آره .. با شوهرش صحبت کرده و راضی شده که بیاد درسشو همینجا ادامه بده.

- : وای خیلی خوبه . کی میاد ؟

شیدا : فکر کنم پس فردا بیاد.

- : دلم براش خیلی تنگ شده . من حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم!

شیدا : ببخشید تینا خانم ولی این تو بودی که گوشتو جواب نمی دادی .. یهو غیب شدی !

- : برات تعریف کردم دیگه چه اتفاق هایی واسم افتاد.. من اون لحظه به هیچکس فکر نمی کردم حتی به خانواده خودم ! انقدر حالم بد و دلم شکسته بود که از همه ناامید بودم!

شیدا : باشه قبول شرایط بدی داشتی اما بعدش که رفتی توی اون خونه دیگه می تونستی که باهامون در تماس باشی !

- : ولش کن شیدا .. دلم نمی خواهد اصلا به اون روزها فکر کنم.. تو هم دیگه هیچوقت حرفشو نمی زنی فهمیدی؟

پاشو بریم سرکلاس .. پاشو.

دستشو گرفتم و سمت کلاس رفتیم. از اینکه فاطمه قرار بود بیاد خوشحال بودم. بعد از 5 ماه می خواستم دوباره ببینمش. حتما چقدر تغییر کرده ! یاد حرف آرش افتادم از اینکه می گفت فاطمه روزهای آخر باهاش سرد بوده و گفته مامانم فهمیده و دیگه نمی تونم ادامه بدم و با اجبار خانواده اش ازدواج کرده !

- : شیدا ؟

شیدا همونطور که به معلم نگاه می کرد و مثلاً درس گوش می داد جواب داد :
شیدا : هوم ؟

_ : چیشد که فاطمه از آرش جدا شد ؟

شیدا : منم زیاد نمی دونم فقط یکروز که با فاطمه حرف می زدم، فاطمه گفت
دیگه با آرش ارتباطی نداره ..

_ : من مطمئنم که یک چیزی پیش اومده که فاطمه با آرش سرد شده.. وگرنه
دلیلی نداره آدم با اونی که دوستش داره اینجوری رفتار کنه !..
شیدا بهم نگاه کرد و گفت :

شیدا : خب خانواده فاطمه فهمیده بودند که فاطمه با آرش دوسته .. این دلیل
نمیشه ؟ بعدش که فهمیدند فاطمه رو مجبور کردند با یکی از پسرهای فامیل
دورشون ازدواج کنه.

_ : خب چرا فاطمه جلوی خانواده اش وانستاد و بگه من آرش رو دوست دارم !

شیدا : آرش آدمی نبود که بیاد خواستگاری فاطمه .. سنی نداشت هنوز آخه !
بعدشم تو فکر می کنی فاطمه کاری نکرده ؟ وقتی مامانش فهمید ، دو سه روز
اجازه نمی داد که فاطمه بیرون بره و گوشیشو گرفته بود. من هرچقدر بهش زنگ
می زدم خاموش بود تا اینکه رفتم خونشون. مامانش وقتی می رفت بیرون درو
قفل می کرد که فاطمه بیرون نره و آرش رو نبینه !

_: جدی میگی ؟ یعنی انقدر مامانش سخت گیره ؟

شیدا : آره .. منم از پشت در با فاطمه صحبت می کردم . فاطمه هم گفت می خواهد ازدواج کنه و به آرش خبر بدم که فاطمه رفته شهرستان . وقتی به آرش خبر دادم طفلی حالش بد شد اما بعدش خیلی راحت گفت قسمت همین بوده و ما بدرد هم نمی خوردیم ! واسه همین میگم آرش آدمی نبود که به این زودی ها ازدواج کنه .. اون اگه خیلی دوستش داشت می تونست بره با مامان فاطمه صحبت کنه و نزاره فاطمه ازدواج کنه ..

_ : آره .. طفلک فاطمه .. دلم براش سوخت ! بعدش چیشد ؟

شیدا : هیچی چندروز بعد فاطمه زنگ زد گفت من اومدم شهرستان و ازدواج کردم . ازش پرسیدم شوهرش خوبه ؟ زندگیت خوبه ؟ اما فاطمه حرفی نمی زد فقط می گفت خوبه . اما کاملاً مشخص بود که اصلاً راضی نبود . دیگه مثل قبل شوخی نمی کرد و شیطان نبود .. فرق کرده بود . بین شوهرش آدم بدی نبود ولی چون فاطمه ، حسی بهش نداشت نمی تونست باهاش خوب باشه ! باهام که حرف می زد همش از آرش می پرسید .. دلش برای اون تنگ می شد .. می گفت خودمو می کشم ! خلاصه دیوونه شده بود ..

_ : حق داشت بخدا .. آدم وقتی یک جوجه میاره توی خونه اش بهش آب و نون میده . وقتی جوجه بمیره خیلی ناراحت میشه نمی تونه فراموشش کنه اونوقت چجوری می تونست با یکی که 9 ماه دوست بوده و محبت می کرده و بیرون می رفتند ، خاطره داشتند، فراموش کنه ؟

شیدا خواست جواب بده که معلم منو صدا زد :

معلم : خانم کریمی ؟

ترسیدم و به معلم نگاه کردم و گفتم :

_ : بله خانم ..

معلم : بیا پای تخته این معادله رو حل کن .

به معادله روی تخته نگاه کردم. اصلا نمی دونستم این چه معادله ای هستش !

_ : خانم همیشه یکی دیگه بیاد !..

معلم : من شمارو صدا زدم و شما باید بیاین اینو حل کنید.

از جایم بلند شدم و به طرف تخته رفتم. مازیک رو برداشتم و نگاهی به معادله انداختم. اصلا بلد نبودم.

معلم : حل کن دیگه .. برای چی به درس گوش نمیدی ؟ کلاس جای درس گوش دادنه نه صحبت کردن!

_ : آخه خانم یک موضوع خیلی مهمی بود باید حتما الان صحبت می کردیم بعدا فراموش

می کردم!

معلم نگاه بدی انداخت و گفت :

معلم : درمورد چی ؟ بگو ما هم بدونیم ..

_ : خانم ببخشید خصوصی بود.

بچه از حرف من خندیدن و معلم با اخم گفت :

معلم : ساکت ..! از کلاس من برو بیرون ..

_ : عه خانم برای چی .. دیگه تکرار نمیشه .

معلم سمتم اومد و ماژیک رو گرفت و گفت :

معلم : از این به بعد هرکی توی کلاس من راجع به حرف های خصوصیش صحبت کنه ، مثل خانم کریمی باهاش برخورد می کنم. بفرما بیرون خانم وقت کلاسو نگیر.

از کلاس بیرون اومدم و توی حیاط رفتم. روی نیمکت نشستم و به زمین خیره شدم. به آرش فکر کردم که چقدر در حق فاطمه بد کرد. یاد مهمونی افتادم . آرش از دست مأمور ها فرار کرده بود . روز بعد مهمونی باهام تماس گرفت و گفت می خواهد منو ببینه . توی کافی شاپ قرار گذاشت و منم به دیدنش رفتم.

_ : سلام .. چطوری.

آرش : سلام خوبم تو خوبی؟

_ : منم خوبم.

آرش : چی می خوری سفارش بدم ؟

به منوی جلویم نگاه انداختم و گفتم :

_ : آب زرشک .

آرش بعد از سفارش دادن رو به من ادامه داد :

آرش : دیشب معلوم نیست کی خبر داده بود که اونجوری مأمورها ریختند و بچه هارو گرفتند ..

توی دلم داشتم به حرف های آرش می خندیدم .. آرش خان خبر نداری که خودم باعث شدم که مأمورها بیان. واقعا دیشب شانس آوردم که رضا اومد منو برد وگرنه منم مثل بقیه الان جام توی بازداشتگاه می بود !

با صدای آرش از فکر بیرون اومدم و بهش گفتم :

_ : هان ! چی؟

آرش : حواست کجاست! میگم تو دیشب چجوری فرار کردی ؟ من اصلا پیدات نکردم .. نگرانت شدم!

_ : آها .. من توی اتاق بودم بعد که صدای جیغ و داد بچه ها رو شنیدم توی همون اتاق قایم شدم و بعدش یجوری فرار کردم دیگه .. کسی منو ندید .

آرش : بیشتر بچه ها رو گرفتند.. حتی نگین و مهلا و پوریا رو هم گرفتند. خیلی دلم می خواهد بدونم کی مهمونی رو لو داده ! آخه قبلا مهمونی می گرفتند اصلا همچین اتفاقاتی نمی افتاد..!

_ : حالا ولش کن .. اتفاقیه که افتاده .. بگو ببینم چیکارم داشتی ؟

یک مرد جوان نزدیکمون شد و سفارش مارو روی میز گذاشت و رفت.

آرش : خب راستش نگرانت بودم می خواستم ببینم حالت خوبه یا نه . بخاطر قضیه دیشب خیلی ترسیدی حتما ..!

_ : آره آره خیلی ترسیدم. ولی من فکر نمی کنم که تو فقط بخاطر حال من ، قرار گذاشتی که همو ببینیم !

آرش کمی از آب پرتقالش خورد و از خودش صحبت می کرد. نیم ساعت گذشت و رو به آرش گفتم :

_ : بابت امروز ممنون . خوشحال شدم که دوباره دیدمت . من دیگه باید برم.

آرش : میگم که تینا .. من قراره یک مهمونی دعوت بشم اگه دوست داری می تونی همراهم بیای ..

_ : ممنون از دعوتت ولی خب من چرا باید با تو پیام مهمونی ؟

آرش : به عنوان دوست ..

_ : یعنی تو هیچ دختری دور و برت نیست که منو دعوت کردی ؟

آرش : خب .. احساس می کنم با تو بیشتر خوش می گذره.

از جایم بلند شدم و گفتم :

_ : من دیگه میرم . خدا حافظ.

آرش دنبالم راه افتاد و گفت :

آرش : میای یا نه ؟

بهش نگاه کردم و گفتم :

_ : تو راجع به من چی فکر کردی؟ هان ! من دیروز بخاطر تولد دوستم دعوت شدم که اومدم.

آرش : من فکر کردم چون من و تو هم دوستیم می تونم به مهمونی دعوت کنم !

_ : کی گفته من و تو دوستیم ؟ چون دیروز اومدم سمتت و یکخورده حرف زدیم ، اسمشو گذاشتی دوست؟ چه سریع صمیمی میشی تو ..!

خیلی پسره پررو بود .. درموردش اشتباه فکر می کردم . اینم مثل دوستش، امید، بود. توی همین فکرها بودم که با ضربه ای که به شانه ام خورد از فکر بیرون اومدم و به شیدا نگاه کردم. شیدا کنارم نشست و گفت :

شیدا : تو فکر چی بودی ؟

_ : هیچی بابا ..

شیدا : این طور که تو توی فکر بودی ، معلومه خیلی فکر خوبی بوده ! بگو ببینم با کسی در ارتباطی ؟

_ : نه دیوونه .. فقط ..

شیدا : تینا بگو دیگه .. فقط چی ؟

_ : فقط توی فکر فاطمه بودم همین .

شیدا : اوووه .. مثلاً به چی فکر می کردی ؟

_ : هیچی بیخیال . این خانمه چیکار کرد ؟ درسشو داد ؟

شیدا : آره بابا .. چقدر ازش بدم میاد.. تازه گفت به خانم کریمی بگید نیاد سرکلاسم دیگه ..! خیلی عقده ایه..

_ : واقعا گفت ؟

شیدا : آره .. میگم این خانم ریاضی خیلی عقده ایه .. نه ؟

_ : واقعا مسخره است که بخاطر یک معادله بلد نبودن ، بخواهد منو از کلاس بیرون کنه !

شیدا : ولش کن بابا اون یک چیزی برای خودش گفته تو جدی نگیر ..

شیدا به سویی که دستش بود گازی زد و ادامه داد :

شیدا : اگه فاطمه بیاد اینجا خیلی خوب میشه و دوباره مثل قبل باهم هستیم .

_ : به نظرت با این مدیری که انقدر روی دانش آموزهاش سخت گیره و حساسه ، اجازه میده فاطمه اینجا درس بخونه ؟

شیدا : الان که دیگه این چیزها طبیعیه بابا .. اون مال زمان مامان و بابا هامون بوده که خیلی گیر می دادند روی این مسائل .. واقعا چرا باید مدیرها روی این چیزها حساس باشند ؟ ازدواج کرده دیگه قتل نکرده که .. آدم باید مدرسه رو جوری مدیریت کنه که دانش آموز ها دل زده نشن از مدرسه و درس گوش کردن! دروغ میگم تینا ؟

_ : نه درست میگی .. اما خب می دونی چیه .. این مدیر ها و معلم ها فکر می کنند ما هنوز بچه ایم و هیچی متوجه نمیشیم و اگه یکی ازدواج کنه و بیاد

سرکلاس ، چشم و گوش بقیه دخترها باز میشه و واویلا .. از درس و مدرسه می افتیم .. نمی دونند که ما خودمون زودتر از این ها همه چی رو متوجه میشیم !
هر دو خندیدیم و شیدا گفت :

شیدا : وای آره دقیقا .. راستی تینا من فردا قراره با امید برم بیرون .. توهم میای ؟

_ : مگه تو هنوز با امید دوستی ؟

شیدا : آره .. نباید باشم ؟

یاد حرف رضا افتادم که گفته بود امید رو با یک دختری توی مهمونی دیده.

_ : نه خب من فکر کردم تو باهاش کات کردی .. وای شیدا بیخیال این پسره بشو
اصلا پسر خوبی نیست ها !!

شیدا : راستش خودمم ازش خسته شدم ولی خب .. حالا بیا بریم فردا .

_ : نه بابا می ترسم باز رضا ببینه و عصبانی بشه ..

شیدا : به اون چه ..! مگه داداشته یا شوهرت که ازش می ترسی ؟ اصلا چرا انقدر
بهت گیر میده ؟

_ : خب بالاخره من اونو مثل داداش خودم می دونم.. نمی دونی توی همین 5
ماه چقدر به من و خانواده ام کمک می کرد و چقدر حواسش به من بود. اگه رضا
نبود مامان منم الان زنده نبود .. اگه رضا نبود من الان اینجا نبودم!

شیدا : خب شاید بخاطر اینکه شما کسی رو نداشتید کمکتون می کرده.. اما انقدر ازش نترس .

_ : حوصله دردرس ندارم شیدا .. تازه بهش قول دادم دختر خوبی باشم .

شیدا با تعجب پرسید :

شیدا : یعنی چی ؟ مگه تو دختر بدی بودی ؟

هول شدم و بهش نگاه کردم .. متوجه شدم که من تمام قضیه رو برای شیدا تعریف نکرده بودم. مثلا مثل اینکه من توی اون مهمونی ها می رفتم و کارهای خوبی انجام نمی دادم و مثلا رضا مأمور مخفی هستش و منو نجات داده.

_ : منظورم اینه دیگه سمت پسرها نرم و کارهایی که اون چند ماه انجام می دادم رو نکنم ..

شیدا : وای تینا.. آخه آدم باید از پسرعه اش بترسه ؟

با صدای زنگ مدرسه از جایم بلند شدم و گفتم :

_ : حالا ولش کن این حرف هارو. پاشو بریم.

از اتوبوس پیاده شدم و به طرف خونه می رفتم. سرم پایین بود و به زمین نگاه می کردم که با یکنفر برخورد کردم.. نگاهی به پسر روبه رویم انداختم و با تعجب گفتم :

_ : سجاد ؟

سجاد هم با تعجب به من نگاه می کرد و حرفی نمی زد.

_ : تو اینجا چیکار می کنی؟

سجاد : اینجا .. خونه ی ..

یک دختر جوان که از پشت سر سجاد رو صدا می زد و کم کم بهش نزدیک می شد ، باعث شد سجاد حرفش رو نصفه نیمه بزنه و به دختر جوان نگاه کرد.

دختر جوان: وای سجاد فکر کردم رفتی .. بیا این هارو جا گذاشتی .

با تعجب به سجاد و اون دختر نگاه می کردم. سجاد پاکتی از دختر جوان گرفت و تشکر کرد. دختر جوان متوجه نگاهم شد و پرسید :

دختر جوان : عزیزم چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده؟

_ : نه .

خواستم از کنارشون رد بشم که متوجه حرفی از دختر به سجاد شدم.

دختر جوان : سجاد فردا زود بیای دنبالم . نباید دیر به آرایشگاه برم.

سجاد : خیالت راحت میام.

دختر جوان : اگه نمی تونی یا وقت نداری با آژانس میرم ! هان؟

سجاد به من نگاهی انداخت و گفت :

سجاد : نه عزیزم خودم میام .

نگاهم به انگشت های سجاد و انگشت های دختر رفت. هردو حلقه ای در دست چپ شان داشتند. یعنی این دختر ، همسر سجاد بود ؟ نمی تونم باور کنم .. با اینکه من و سجاد خیلی وقت بود که از هم بی خبر بودیم و ارتباطی نداشتیم اما با دیدنش خیلی تعجب کردم . وقتی دیدمش که قراره ازدواج کنه ! واقعا ناراحت شدم. توی چشم هام اشک جمع شد . برای اینکه سجاد متوجه نشه سریع به راهم ادامه دادم. هیچوقت فکر نمی کردم از اینکه سجاد ازدواج کنه من ناراحت بشم ! حتما رضا هم خبر داره .. چرا پس به من نگفت ؟ پوزخندی زدم و گفتم تینا دیوونه شدی .. چرا باید رضا بهت خبر ازدواج سجاد رو بده ! من و اون که نسبتی نداریم باهم ..

در خونه رو باز کردم و وارد شدم. مامان سلام کرد ولی من جوابی ندادم و به اتاقم رفتم. روی صندلی نشستم و به سجاد فکر کردم. بعد از 2 ماه دوباره دیدمش .. اصلا فکرشو نمی کردم که بخواهم با شنیدن این موضوع ، واکنش از خودم نشون بدم ..! خب سجاد اولین پسری بود که من باهاش به طور جدی ارتباط داشتم و به عنوان یک پارتنر واقعی می دیدمش ..

با صدای مامان از اتاق بیرون اومدم .. مامان نگاهی انداخت و گفت :

مامان : تو که هنوز لباس هاتو عوض نکردی ! بیا ناهار آماده اس.

لباس هامو عوض کردم و سر میز غذاخوری نشستم و به تارا نگاه کردم. تارا از مهدکودکش برام تعریف می کرد اما تمام حواسم پیش سجاد بود. سجاد هم وقتی منو دید دستپاچه شد و نتوست حرف بزنه ..

مامان : تینا خوبی ؟

_ : آره خوبم.

مامان در حالیکه بشقاب برنج رو جلویم می گذاشت گفت :

مامان : رنگت پریده تینا .. مطمئنی خوبی ؟

_ : یکخورده خسته ام .. امروز خیلی روز کسل کننده ای بود.

مامان : بجاش عصر روز خوبی میشه برات ..

_ : عصر ؟ چخبره ؟

مامان : عمه فرزانه دعوتمون کرده خنوشون . یعنی مهمونی دورهمی گرفته و همه ی فامیل رو دعوت کرده.

_ : آها ولی من نمیام مامان.

مامان : چرا ؟

_ : پس فردا امتحان دارم و سرم یکخورده درد می کنه . حوصله مهمونی ندارم.

تارا : آجی اذیت نکن دیگه بیا بریم . اگر تو نیای مامانم نمیره .

مامان : کتابتو بردار برو اونجا بخون . بعدشم فردا خونه ای می تونی بخونی.

_ : مامان دیگه !..

مامان : همین که گفتم .. غذا تو بخور.

از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم. اصلاً دلم نمی خواست برم خونه ی عمه و با رضا چشم تو چشم بشم. بعد از اون مهمونی و اون همه چیزهایی که از من دیده بود و شنیده بود ، از رضا خجالت می کشیدم. یکماه ازش خبری نداشتم. احساس می کردم رضا هم از من خیلی عصبانی هستش و مثل قبل باهام رفتار نمی کنه . به اصرار مامان قبول کردم و ساعت 7 عصر بود که رضا دنبالمون اومد. اول قرار بود با آژانس بریم اما خود عمه گفته بود که رضا میاد دنبالمون. توی ماشین مامان با رضا صحبت می کرد و گاهی متوجه می شدم که رضا از توی آئینه بهم نگاه می کنه اما من اصلاً نگاهش نمی کردم. به خونه عمه رسیدیم و با تک تک فامیل ها سلام و احوال پرسی کردیم.

روی مبل کنار مامان نشستم . سعی می کردم خودمو خیلی خوب جلوه بدم و به هیچی فکر نکنم اما نمی تونستم!

طاقت اینکه توی جمع باشم و به حرف های این و اون گوش بدم و خنده الکی کنم ، رو نداشتم . بخاطر همین کتابم رو برداشتم و به بهانه درس خوندن ، به اتاق زیبا رفتم. کتاب رو باز کردم و به نوشته ها نگاه می کردم اما چیزی متوجه نمی شدم . حالم اصلاً خوب نبود. چند دقیقه ای توی اتاق بودم که متوجه اومدن رضا به اتاق شدم.

رضا روبرویم با یک ظرف میوه ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- : مرسی من میل ندارم.

رضا : چرا ؟ حالا یک چیزی بردار .

جوابی ندادم .

رضا با تعجب پرسید :

رضا : تو خوبی ؟

به گل های ریز فرش خیره شدم و فقط سرمو تکان دادم. رضا ظرف میوه رو کنارم گذاشت و گفت :

رضا : ولی من مطمئن نیستم ! بگو چیشده ؟

- : هیچی ..

رضا : بخاطر هیچی اینجوری کردی قیافه تو ..؟ ناراحتی اما نمی دونم برای چی !
نکنه باز ..

به رضا نگاه کردم و گفتم :

- : معلومه که نه .. حال خوب نیست .

رضا : خب نابغه اینو که خودمم می دونم و الان گفتم که ناراحتی اما دلیلش چیه ؟

خواستم جواب بدم که گوشی رضا زنگ خورد. رضا به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت :

رضا : جانم .. قربونت داداش تو خوبی ... شکر .. چخبر ... آره خبر دارم فردا مجلس عقدشه ... آره من میرم دنبالشون. هماهنگ می کنم باهات ... فعلا داداش.

با ناراحتی به رضا نگاه کردم. پس ، فردا مراسم عقدشه و رضا هم دعوته ..

رضا : خب داشتی می گفتی چرا ناراحتی ..

فقط به رضا نگاه کردم .. طولی نکشید که رضا خودش متوجه شد و با تعجب پرسید :

رضا : نکنه بخاطر ..! تو از کجا می دونی که سجاد ازدواج کرده ؟

سرمو پایین انداختم و گفتم :

_ : امروز جای خونمون دیدمش . با خانمش بود.

رضا : اونجا چیکار می کرد؟

_ : فکر کنم خونه ی دختره اونجاست.

رضا : و عکس العمل تون چی بود ؟

_ : هردو با تعجب بهم نگاه می کردیم. وقتی حلقه ی توی انگشتش رو دیدم شوکه شدم!.

رضا : پس بخاطر همین انقدر ناراحتی ..! بالاخره که باید ازدواج می کرد حالا چه فردا چه یک وقت دیگه .. نکنه تو هنوزم دوستش داری ؟

سرمو بالا آوردم و گفتم :

_ : نه .. اما وقتی با یکی خاطره خوبی داری فراموش کردنش سخته. می دونی چون خانمش رو کنارش دیدم یکخورده بهم ریختم .

رضا : بهش فکر نکن .

_ : شاید اگر خبر ازدواجشو تو می دادی من انقد ناراحت نمی شدم . از اینکه با چشم خودم ، دیدمشون اذیت شدم. همین !

رضا : توقع نداشتی که پیام بهت خبر ازدواج سجاد رو بدم ..! اصلا همون بهتر که خودت با چشم خودت دیدیشون اینجوری خیلی بهتر کنار میای با این قضیه تا با شنیدن خبر ازدواجش از من یا یکی دیگه ..

_ : تو اینجوری فکر می کنی چون تاحالا توی زندگیت کسی رو دوست نداشتی و باهاش خاطره خوب نداشتی.

رضا دستی به موهایش کشید و گفت :

رضا : آره حق با توئه شاید .. اما الان تو ناراحت باشی و خودتو اذیت کنی چیزی عوض نمیشه .. میشه؟

_ : میشه بری بزاری به حال خودم باشم !

رضا ظرف میوه رو برداشت و گفت :

رضا : تا 10 دقیقه دیگه میای بیرون وگرنه خودم میارم بیرون ..!

و از اتاق بیرون رفت. رضا خیلی خوب بود. شاید به جرأت می تونم بگم بهترین پسری بود که تا الان دیده بودم. همیشه توی زندگیم دوست داشتم که یک برادر داشته باشم و اینجوری دوستم داشته باشه و بی منت برام کاری انجام بده. شاید خدا بهم برادر نداد اما بجاش یک پسر عمه خیلی خوبی داد که مثل برادر دوستش داشته باشم.

شاید حق با رضا باشه .. وقتی با چشم خودم ببینم که اون ازدواج کرده زودتر
بیخیالش میشم تا اینکه بهم خبر ازدواجشو می داد. شاید خدا خودش اینطوری
خواسته که من بیخیال سجاد بشم! آره .

روی تختم دراز کشیده بودم.. خوابم نمی برد و به فردا فکر می کردم. به اینکه فردا
سجاد ازدواج می کنه و زندگی مشترکش رو با اون دختر شروع می کنه. صدای
اعلان گوشیم اومد. شماره ناشناس بود.

_ : سلام خوبی. بیداری؟ میشه صحبت کنیم؟

تعجب کردم .. این کیه این وقت شب پیام داده ؟ نکنه آرشه ؟ یا شایدم اشتباه
گرفته بود. بهش پیام دادم :

_ : ببخشید شما ؟

طولی نکشید که دوباره صدای اعلانم اومد.

_ : فکر کردم خوابیدی که انقدر دیر جواب دادی.. خودتی دیگه تینا درسته؟

این کی بود که حتی اسم منو هم می دونست ..! دوباره بهش پیام دادم :

_ : بله خودم هستم اما جنابعالی ؟

_ : خداروشکر. امروز اتفاقی همو دیدیم.. سجادم .

چی ؟ این سجاد بود ؟ خدای من .. چرا به من پیام داده ! چجوری جرأت کرده
بهم پیام بده ؟

سجاد : ازوقتی همو دیدیم حالم یکجوری شد.. تو خوبی؟

_ : کدوم آدمی رو دیدی که انقدر دلش از سنگ باشه و با دیدن کسی که باهاش خاطره داشته و یک مدتی باهم بودند ، انقدر بی تفاوت باشه ؟

سجاد : می دونم از دیدن من و چیزی که دیدی خیلی شوکه شدی .. منم دیدمت خیلی جا خوردم !

_ : چرا پیام دادی ؟

سجاد : فقط خواستم حالتو بپرسم .. همین !

_ : فکر نمی کنم حال من برای تو مهم باشه .. تو دیگه وضعیت فرق کرده !

سجاد : من نمی دونستم که خونه ی مادر خانمم توی کوچه ی شماست ..! تاحالا ندیده بودمت .

_ : تازه اسباب آوردیم .

سجاد : فردا اگه دوست داشتی با رضا بیا تالار. خوشحال میشم.

_ : ممنون ولی دلیلی نداره یک آدم غریبه بیاد مراسم عقدت.!

سجاد : تو غریبه نیستی که .. به عنوان یک دوست قدیمی میای .

_ : ولی تو فقط یک غریبه ی آشنایی برام.

سجاد : باشه . مزاحمت نمیشم دیگه. امیدوارم روزهای خوبی رو بگذرونی . شب بخیر.

_ : ایشالله خوشبخت بشین . شب بخیر.

امروز آخرین روز دادگاه مامان بود. بالاخره بعد از یکسال ، مامان از احمد آقا برای همیشه جدا شد. بابت این جدایی خیلی خوشحال بودیم. توی ماشین نشسته بودیم که با ضربه ای که به پنجره خورد ، به احمد آقا نگاه کردم.

شیشه رو پایین دادم و احمد آقا گفت :

احمد آقا : مطمئن باش یکروزی باید تقاص بدی .. از دستم راحت نمیشین !

بی توجه بهش گفتم :

_ : هرکار دوست داری بکن .. فقط اولین کاری که باید انجام بدی اینکه بری دکتر مغز و اعصاب که چکاپ بشی.

و به رضا گفتم که حرکت کنه. مامان توی فکر بود. رضا بدون هیچ حرفی رانندگی می کرد. از اینکه دیگه احمد آقا توی زندگیمون نبود احساس آرامش داشتم.

مامان : خدا کنه بره و دیگه برنگرده ..

_ : مامان جان اون رفته و مطمئن باش دیگه هیچوقت برنمی گرده.

مامان : اگه یک کاری کرد چی ؟

رضا : زن دایی نترسید . اون دیگه اجازه نداره به شما نزدیک بشه . ما حواسمون بهتون هست .

مامان : رضا جان واقعا این یکسال و چندماه خیلی زحمت کشیدی برامون. خیلی کمکمون کردی. ایشالله زنده باشم و برات جبران کنم.

اخمی به رو مامان کردم و گفتم :

_ : عه مامان .. روز عروسی رضا حتما باید جبران کنیم .

مامان : آره آره . ایشالله.

رضا از توی آینه نگاهم کرد و حرفی نزد .

داشتم اتاقمو مرتب می کردم که مامان با خوشحالی وارد اتاقم شد و گفت :

مامان : تینا .. فردا قراره برامون مهمون بیاد .

_ : حالا چرا انقدر خوشحالی مامان ؟ مهمون اومدن که انقدر خوشحالی نداره ..

مامان روی تختم نشست و گفت :

مامان : این یک مهمون معمولی نیست ..

_ : پس چیه ؟

مامان : قراره برای دختر دست گلم خواستگار بیاد ..

با تعجب به مامان نگاه کردم ..

_ : چی گفتی مامان ؟

مامان لبخندی زد و گفت :

مامان : آره .. خواستگار می خواهد بیاد.

_ : اما مامان .. چرا اجازه دادین بیان ؟

مامان : وایا .. چرا نباید اجازه بدم ؟ خواستگار برای همه ی خونه هایی که دختر
توش هست ، میاد و میره.

مامان مکثی کرد و گفت :

مامان : عمه فرزانه خیلی تعریف می کرد از خانواده این پسره. پسره تحصیل کرده
اس و داره برای وکالت درس

می خونه. 27سالشه و اسمش وحید.

_ : مامان جان اصلا حواست هست به من ..! میگم نمی خواهم .. الان اصلا
آمادگیشو ندارم. من هنوز سنی ندارم که.. تازه وارد 20 سال شدم.

مامان بدون توجه به حرف های من ، از جایش بلند شد و درحالیکه از اتاق بیرون
می رفت گفت :

مامان : باید برم کلی میوه بخرم .. شیرینی بخرم.. وای چقدر فردا صبح کار داریم.

_ : مامان !!!

بعد از خوردن صبحانه ، کمک مامان کردم که خونه رو مرتب کنیم بخاطر مهمون هایی که قرار بود عصر بیایند.

اگه خانواده خوبی نبودند که عمه شماره خونمون رو نمی داد و با مامان مشورت نمی کرد ! اصلا خدارو چه دیدی شاید از پسره خوشم اومد و مهرش توی دلم افتاد ! مامان در حالیکه از خستگی زیاد روی مبل می نشست به من نگاه کرد و گفت :

مامان : لباس هاتو آماده کردی ؟

_ : نه حالا یک چیزی پیدا می کنم می پوشم دیگه.

تارا سمت مامان رفت و پرسید :

تارا : مامان .. آجی می خواهد عروس بشه؟

مامان : اگه پسره خوبی باشه و معیار های تینا رو داشته باشه آره ..

تارا : خب من اینجوری که باز تنها میشم ! دوست ندارم آجی عروس بشه ..

مامان : چرا عزیزم ؟ کی گفته تنهایی ؟ اتفاقا خونمون شلوغ پلوغ میشه خیلی خوبه دیگه..

تارا رو به من کرد و گفت :

تارا : آجی منو تنها نمیزاری دیگه آره ؟

_ : آره عزیزم تنهات نمیزارم. راستی مامان به عمه اینا زنگ بزن برای عصر دعوتشون کن اینجا.

مامان : آره خوب شد یادم انداختی .. الان زنگ می زنم.

توی اتاق بودم و داشتم آماده می شدم. ساعت 6 قرار بود مهمون ها بیایند. یک کت و دامن صورتی کمرنگ با ساق سفید و روسری سفید پوشیدم. عمه وارد اتاقم شد و نگاهی به من انداخت و گفت :

عمه : ماشالله.. چقدر خوشگل شدی عمه جون.

_ : عمه من خیلی استرس دارم .

عمه نزدیکم شد و گفت :

عمه : طبیعیه عزیزم . همه ی دخترها توی همچین مراسم هایی استرس دارند.

_ : عمه .. اگه من از پسره خوشم نیومد چی ؟ اگه اون از من خوشش نیومد چی ؟

عمه : باهم میرید توی اتاق صحبت می کنید دیگه .. تو معیار هاتو بگو و اونم معیار هاشو میگه. اما خب من که با مادرش صحبت کردم و چندباری دیدمش ، خیلی خانم خوبیه. مطمئنم پسرشونم خیلی خوبه.

با صدای زنگ آیفون ، استرسم بیشتر شد. مامان درو باز کرد .

عمه : خب دیگه من برم اومدند. هروقت صدات زدم بیا .

_ : باشه.

به اصرار عمه و مامان ، طبق رسم و سومات قرار شد چادر سرم کنم. برای اولین بار بود چادر سرم می کردم..چادر سفید رنگمو از کمد بیرون آوردم و روی سرم مرتب کردم. اصلا بلد نبودم که چادر نگه دارم . توی آئینه نگاه کردم. خدای من .. این من بودم ؟ آدم چقدر با چادر قیافش خانم تر میشه ..! منی که پارسال با تیپ های مختلف توی مهمونی ها می رفتم ، آرایش های غلیظ می کردم و سوار ماشین ها می شدم ، الان چادر سرم می کردم؟ چجوری میشه که آدم از سالی به سال دیگه انقدر عوض بشه ؟ از استرس زیاد لب هام قرمز شده بود . رژلب کالباسی با یک خط چشم باریک تنها آرایش صورتم بود. صدای مامان و عمه و عباس آقا با مهمون ها رو می شنیدم. رضا نیومده بود و عمه به مامان گفته بود رضا حالش خوب نبوده امروز و نتونسته بیاد. این چجور برادری هستش که تو همچین شبی نیست !

با صدای مامان ، استرسم بیشتر شد. برای اینکه آروم بشم چندتا صلوات فرستادم و از اتاق بیرون رفتم. نگاهی به مهمون ها انداختم و سلام کردم و کنار عمه نشستم و به صحبت های بزرگترها گوش می دادم. یک خانم تقریباً 45 سال با آقای میانسالی روی مبل، روبروی من ، نشسته بودند و کنارشون یک پسر جوان با کت و شلوار طوسی رنگ نشسته بود. دیگه استرس نداشتم و حالم بهتر بود. بعد از یکخوردن حرف زدن ، قرار شد من و آقا پسرشون ، برای صحبت کردن به اتاق بریم. ساعت 7 بود که مهمون ها رفتند. داشتم بشقاب های روی میز رو جمع می کردم که مامان گفت :

مامان : خانواده خیلی خوبی بودند . چقدر خانم خوش برخوردی بود.

عمه : آره . من که بهتون گفتم . خب .. تینا به نظرت چجوری بودند؟

_ : خب .. چی بگم ..!

عباس آقا وسط حرفم پرید و گفت :

عباس آقا : بزار تینا بره با خودش فکر کنه بعد ازش نظر بخواه خانم ..!

رو به عباس آقا لبخندی زدم و حرفی نزد. عمه به عباس آقا نگاهی کرد و بعد رو به من گفت :

عمه : خب بالاخره توی اتاق که صحبت کردین با توجه به حرف هاش ، نظرت چیه؟

_ : من نمی تونم به همین یک جلسه تصمیم بگیرم .. هنوز خیلی از حرف ها مونده .

مامان : یعنی اگه زنگ زدند من بگم مجدد بیان؟

_ : آره .

عمه : ولی من دلم روشنه .. حس خوبی دارم.

مامان در حالیکه اسپند دود می کرد گفت :

مامان : ایشالله هرچی خیره .

لباس هامو عوض کردم و روی صندلی نشستم . به حرف های پسره فکر می کردم. خب شرایطش خوب بود. برای وکالت درس می خوند و دوره های کارآموزیش رو می رفت. یک برادر بزرگتر از خودش داشت که برای تحصیل خارج از ایران زندگی می کرد. مامان هرچقدر اصرار کرد که عمه و عباس آقا برای شام بمونند ، عمه قبول

نکرد. بعد از خوردن شام رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. صدای علان گوشیم اومد. اسم رضا رو دیدم. حتما پیام داده که ببین من جوابم به خواستگاری چیه!

رضا : سلام عروس آینده . خوبی!

- : سلام داداش بی معرفت . چرا نیومدی ؟

رضا : سرم خیلی درد می کرد . نتونستم پیام . بودن من لزومی نداشت خب !

- : خودت همیشه می گفتی عین یک برادر پیشتم و حواسم بهت هست. اما امشب نبودى ..

رضا : حالم خوب نبود دیگه .. حالا بگو ببینم چی شد ؟ پسره پشیمون شد دیگه ؟

- : از خدایم باید باشه همچین دختر خوبی نصیبش میشه ..

رضا : آره ماشالله خوبی ازت همینجوری می باره ..

- : نه مثل اینکه تو حالت از منم خیلی بهتره .. باز خیلی نمک شدی !

رضا : به جون تو از سر درد خوابم نمی بره.

- : ولی من خیلی خسته ام. فردا صبحم کلاس دارم باید برم بخوابم.

رضا : ساعت چند کلاس داری؟

- : 8 صبح.

رضا : پس من بعد کلاست میام دنبالت البته اگه کلاس نداری بعدش ..!

_ : من تا 12 کلاس دارم . ولی چرا می خواهی بیای دنبالم ؟ چیزی شده؟ تو از این کارها نمی کردی ..

رضا : ببین خودت نمیزاری برات جبران کنم .. امشب چون نبودم گفتم فردا پیام دنبالت اما خب تو قبول نکردی دیگه..

_ : تا باشه از این جبران ها .. من راضی نیستم تو فردا ناهار دعوتم کنی .

رضا استیکر خنده فرستاد و گفت :

رضا : کسی ناهار دعوت نکرد فقط به صرف بستنی دعوت شدی.

_ : ای خسیس .. نخواستیم اصلا.

رضا : فردا می بینمت . برو بخواب . شب بخیر.

_ : شب بخیر.

_ : خب حالا نظرت چیه شیدا ؟

شیدا که ژست فکر کردن گرفته بود ، نگاهم کرد و گفت :

شیدا : چرا رضا باید دقیقا موقعی بهت پیام بده که برات خواستگار اومده و می دونه که تو ازش بدت نیومده !

_ : من که نگفتم از این پسر خوشم اومده و جوابم مثبته! فقط گفتم باید بیشتر باهم آشنا بشیم که من بتونم درست تصمیم بگیرم.

شیدا : خب مهم اینه رضا الان حساس شده . اون فکر کرده بخاطر شرایطی که پسره داره تو سریع قبول می کنی و واسه همین دیشب پیام داده بهت و امروز قراره بیاد دنبالت و برید بیرون.

_ : خب چرا ؟ رضا هیچوقت تنهایی نمی اومد دنبالم و بریم بیرون ..

شیدا : شاید می خواهد درمورد پسره یک چیزی بگه .. بالاخره عمه ات اینا می شناسند اون هارو ..

_ : نمی دونم شاید .. ولی رضا همچین اخلاقی نداره از کسی بد بگه ! عمه خیلی از خانواده پسره تعریف می کرد و وقتی هم اومدند خونمون واقعا خانواده خوب و با شخصیتی بودند.

شیدا مکثی کرد و سریع گفت :

شیدا : وای نکنه ..

با تعجب بهش نگاه کردم ..

_ : چی ؟ نکنه چی ؟

شیدا مشکوک نگاهم کرد و گفت :

شیدا : نکنه رضا بهت علاقه داره ؟

مکثی کردم و گفتم :

_ : چی میگی شیدا .. نه اصلا .. رضا همیشه منو عین خواهرش دوست داشته و مواظبم بوده .. خودش می گفت!

شیدا : به جون تو همینه ..! شک نداشته باش . خب معلومه همون اوله کاری
نمیاد بگه من دوست دارم ! آدم همیشه که سریع به کسی علاقه مند نمیشه ..
زمان می بره که تو به یکی حسی پیدا کنی . شاید رضا هم اول تورو عین خواهر
دوست داشته اما بعد حسش تغییر کرده!

با حالت گیجی نگاهش می کردم و حرفی نمی زدم. شیدا ادامه داد :

شیدا : چرا باید انقدر روت حساس باشه و بگه من نمی خواهم مثل بقیه دخترها
بشی ! یا اصلا چرا باید وقتی

می شنوه برات خواستگار اومده حالش بد بشه و بهت پیام بده وبگه امروز میاد
دنبالت ؟

- : برو بابا دیوونه شدی توهم .. امکان نداره !

شیدا لبخندی زد و گفت :

شیدا : اگه همین حدس های من درست در اومد چی ؟ بهش چی میگی؟

- : وای اصلا نمی فهمم .. تو چرا انقدر اصرار داری که رضا بهم یه حس دیگه ای
داره ؟

شیدا : چون من مطمئنم ..

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم :

- : ولی من همیشه رضا رو به چشم برادر می دیدم و دوستش داشتم . واقعا
هیچ حس دیگه ای بهش ندارم.

شیدا دستشو روی شانه ام گذاشت و گفت :

شیدا : حالا بزار ساعت 12 که اومد دنبالت میری می فهمی چی می خواهد بگه ..

سوار ماشین رضا شدم و راه افتادیم. از چهره اش مشخص بود که حالش خوب نیست. نگرانش شدم.

_ : خوبی ؟

رضا در حالیکه رانندگی می کرد و حواسش به روبرو بود جواب داد :

رضا : آره خوبم. سرم فقط درد می کنه.

_ : هنوز خوب نشدی مگه ؟ گفתי قرص خوردی که ! باید تا الان خوب می شد .

رضا : نمی دونم چرا تا الان اثر نگذاشته ..قبل اینکه پیام دنبالت یکی دیگه خوردم بلکه اثر بزاره.

_ : خب تو که می دونستی سرت درد می کنه می تونستی یک روز دیگه بگی بریم بیرون .. که حالت بهتر باشه.

رضا : نه خوب میشم . تو چخبر ؟ تعریف کن .. دانشگاه چطور بود؟

با رضا یکخورده حرف زدم و از دانشگاه و بچه ها تعریف می کردم و رضا فقط گوش می داد. گاهی سرش رو تکان می داد که من حواسم به حرف هات هست. با توقف ماشین به اطراف نگاه کردم.

رضا : پیاده شو رسیدیم.

و خیلی سریع خودش پیاده شد. از ماشین پیاده شدم و دنبال رضا راه افتادم. یک رستوران سنتی اومده بودیم.

توی آلاچیق کوچیکی نشستیم. رضا حرف نمی زد و به منوی غذا نگاه می کرد. چند ثانیه سکوت بود که رو به رضا گفتم :

_ : علاوه بر سر دردت فکر کنم چشم دردم بگیری الان !

و خنده ای کردم. رضا بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و منو رو گذاشت. خنده امو قورت دادم و گفتم :

_ : دیشب که می گفتمی به صرف بستنی دعوتم اما فکر نمی کنم اینجا بستنی داشته باشه !..

رضا بالاخره خنده ی ریزی کرد و گفت :

رضا : اینجا اتفاقا بستنی هاش خیلی خوشمزس. حالا میاد می بینی .

_ : عه .. میشه بدونم با چندتا دختر تاحالا اینجا اومدی؟

رضا با حالت جدی نگاهم کرد و گفت :

رضا : من تاحالا با هیچ دختری در ارتباط نبودم.. خودت دیگه می دونی قضیه امو ..

_ : خب حالا یواشکی هم نبوده؟

رضا : تینا !..

_ : باشه باشه . سر به سرت نمیزارم تو جنبه ی شوخی نداری .. حالا که از قیافه ی جدی بودنت بیرون اومدی بگو ببینم چیشده تو انقدر مهربون شدی و منو آوردی اینجا ؟

رضا : دلم گرفته بود ..

اولین باری بود که از زبون رضا همچین حرفی می شنیدم. دوست داشتم از این حالت بیرون بیاد و یکخورده حالش بهتر بشه. پس یکخورده اذیتش کردم و گفتم :

_ : خب می دادی به خیاط گشادش کنه اینم دیگه گریه کردن داره مَرَد گنده !.

رضا خنده ی ریزی کرد و سریع با حالت جدی پرسید:

رضا : تاحالا عاشق شدی؟

با سوالی که پرسید شوکه شدم.. این چه سوالی بود آخه؟

بهش با تعجب نگاه کردم و گفتم :

_ : یعنی چی ! فقط منو آوردی اینجا که اینو بپرسی؟

رضا : جواب منو بده ..

با بی حوصلگی جواب دادم :

_ : عشق که نه .. ولی خب خودت می دونی دیگه من سجاد رو دوست داشتم ولی خب اینم بگم که از وقتی ازدواج کرد حتی یک درصدم بهش حسی ندارم و فکر نکردم.

رضا : من الان اون حالی رو دارم که تو موقعی که سجاد ازدواج کرد ، داشتی..

با تعجب نگاهش کردم .. رضا عاشق شده بود ؟ چی داره میگه ؟ یاد حرف های شیدا افتادم. نکنه حدس هایی که زد درست در بیاد ؟ اگه بگه من تورو دوست دارم چی ؟ اگه بگه به خواستگارت جواب منفی بده چی ؟ من بخاطر کارهایی که توی گذشته ام انجام داده بودم ، آبروم جلوی رضا رفته بود. درسته خیلی بهم کمک کرد و حواسش بهم بود اما اون از همه چی خبر داشت و من نمی تونستم یک عمر باهاش زندگی کنم ! ازش خجالت می کشیدم. ترجیح می دادم کسی رو به عنوان شریک زندگیم انتخاب کنم که از گذشته ی من خبری نداره. من اصلا لیاقت رضا رو ندارم .. رضا بهترین پسری بود که توی عمرم دیده بودم. من اصلا مناسب اون نبودم!

رضا : به چی فکر می کنی ؟ خواست بهم هست ؟

_ : هیچی .. بگو ببینم چیشده ؟

پسری که اونجا کار می کرد با یک سینی غذا وارد آلاچیق شد و سینی رو جلوی رضا گذاشت و رضا تشکری کرد و پسر رفت. هردمون با غذاهامون بازی می کردیم . با فکرهایی که می کردم و حرفی که رضا زده بود ، اشتها کور شده بود. نکنه من اشتباه فکر می کنم ! شاید رضا عاشق یکی دیگه شده باشه و ازدواج کرده ؟ هوووف شیدا خدا بگم چیکارت نکنه که با حرفات ذهن منو درگیر کردی !

به رضا نگاه کردم و گفتم :

- : وقتی هیچی نمی خوری چرا الکی غذا سفارش میدی خب !

رضا : من سرم درد می کنه تو چرا نمی خوری؟

- : میل ندارم .

رضا : تو همیشه شکمو بودی که ..

- : هنوزم هستم اما الان اشتها ندارم . توی دانشگاه چیزی خوردم. رضا تروخدا بگو چیشده ؟ چرا حالت بده؟

رضا : یکخورده سخته برام که بگم .. کسی که دوستش داشتم داره ازدواج می کنه ..

با اینکه تعجب کردم و تپش قلب گرفته بودم و دستام از استرس زیاد ، عرق کرده بود، اما خب اصلا به رو نیاوردم وبا حالت شوخی گفتم :

- : ای کلک .. تو که تاالان گفتی با هیچ دختری در ارتباط نبودی .. چیشد الان عاشق شدی؟ کی هست؟

رضا حرفی نزد .. سرش پایین بود . من ادامه دادم :

- : به خود دختره هم گفتی که دوستش داری؟ نظرش چیه؟

رضا : نه .. نتونستم بگم.

_ : می خواهی من بگم بهش؟ بالاخره من دخترم و بهتر زبون همدیگه رو می فهمیم.

رضا : می ترسم برم جلو و خانواده اش قبول نکنن ..

_ : تو چیزی کم نداری که خانواده اش قبولت نکنند ! اول از همه باید بری با خود دختره صحبت کنی. نظر اون مهمه . اگه اون قبول کنه ، مطمئن باش خانواده اش هم قبول می کنند.

رضا : مشکل اینجاست که مطمئن نیستم اونم منو دوست داره یا نه .. شاید این حس فقط از طرف من باشه !

_ : اتفاقا باید دختره از خدایم باشه که همچین پسری دوستش داره .. حالا بگو ببینم کی هست ! من که دارم از فوضولی می میرم زود باش بگو ..
رضا نگاهم کرد و پرسید :

رضا : از نظر تو من چجور پسری هستم؟

نمی دونستم چی بگم .. مغزم قفل شده بود. استرسم بیشتر شده بود. صدام می لرزید . بهش نگاه کردم و گفتم :

_ : خب .. تو .. تو پسر خوبی هستی . اصلا چرا از من نظر می پرسی؟ برو از همون دختر خوش شانس بپرس.

رضا توی چشم هام خیره شد و گفت :

رضا: اتفاقا الان دارم از همون دختر خوش شانس می پرسم .. منتظر جوابشم !

خدای من .. الان اعتراف کرد که منو دوست داره ؟ انگار یک پارچ آب سرد روی سرم ریختند.. چشم هام از شدت تعجب درشت شده بود و احساس می کردم قلبم از تپش زیاد ، الان از جاش در میاد.. بهش همینطور نگاه می کردم و حرفی نمی زدم. من الان باید چه جوابی بدم؟

رضا یک لیوان آب خورد و ادامه داد :

رضا : از شنیدن حرفم شوکه شدی می دونم.

اخمی کردم و گفتم :

_ : اصلا شوخی قشنگی نبود رضا ..

رضا : شوخی نبود .. جدی گفتم بهت.

_ : هیس ! ادامه نده رضا ..

رضا : خودت گفתי باید جلو برم و حرفمو بهش بزنم .. خب منم الان گفتم بهت.

_ : من یک حرفی زدم حالا ..

رضا : وقتی دیشب مامان اومد خونه و گفت تو نظرت چیه تعجب کردم. فکر نمی کردم بخواهی به این زودی ازدواج کنی!

_ : من هنوز نظرمو به هیچکس نگفتم چون هنوز تصمیم نگرفتم. فقط گفتم باید چند جلسه باهمدیگه صحبت کنیم و آشنا بشیم . اونموقع می تونم تصمیم بگیرم و نظرمو بگم.

رضا : یعنی تو توی نگاه اول و جلسه ی اول که با وحید حرف زدی، خوشتر نیومد؟ بالاخره شرایطش خوبه ..

_ : رضا من همیشه تو رو به عنوان یک برادر می دیدم و دوست داشتم. خودت همون اول گفتی که عین یک برادر همیشه حواسم بهت هست و مواظبتم. نگفتی ؟ الان اومدی بهم میگی منو یکجور دیگه دوست داری؟ ازم می خواهی که تورو به عنوان همسر و شریک زندگیم بدونم ؟ خودتم خوب می دونی من و تو خیلی فرق داریم. من اون دختری نیستم که بتونم خوشبخت کنم.

رضا : از کجا می دونی؟ من باید تصمیم بگیرم و انتخاب کنم .. که انتخابم تویی.

_ : می فهمی چی میگی؟ چجوری تونستی منو انتخاب کنی وقتی که تو از تمام گذشته من خبر داشتی !

توی چشم هام اشک جمع شده بود .. به بالای سقف آلاچیق نگاه کردم که اشک هام سرازیر نشه.

رضا : من می دونم چی میگم ولی تو نمی فهمی ! اینو دیگه خودت بهتر می دونی .. وقتی از یکی خوشتر میاد نقص هاش به دلت می شینه ، بدترین خصوصیاتش رو نادیده می گیری ، اونو با تمام حالت هاش می پذیری . هر آدمی توی زندگیش اشتباهاتی داشته .. منم اشتباه زیاد داشتم اما همون اشتباه ها میشه ازشون درس گرفت. تینا من به گذشته ی تو اصلا کاری ندارم ..

می خواهم آیندمو کنارت بسازم..

دیگه نتونستم تحمل کنم و اشک هام سرازیر شدند.

_ : رضا خواهش می کنم ادامه نده .. من نمی تونم .

رضا عصبانی شد و گفت :

رضا : چرا نمی تونی ؟ می خواهی بری با کسی ازدواج کنی که ارزش چیزی نمی دونی؟

_ : واسه همین می خواهم باهاش چند جلسه صحبت کنم و آشنا بشم . بعدشم اینکه ندونی قبلا چیکار کرده خیلی بهتره تا اینکه بدونی قبلا چیکار می کرده و بازم بخواهی باهاش ازدواج کنی .. اگه تو گذشته ی آدمو بدونی دیگه طرز فکر عوض میشه و توی زندگی نمی تونی اعتماد کنی بهش ..

رضا : من بهت اعتماد دارم با اینکه گذشته اتم می دونم .. من باهاش کنار اومدم و مشکلی ندارم.

_ : اما من مشکل دارم. نمی تونم خودمو ببخشم بخاطر کار هایی که قبلا انجام می دادم و توهم که از همه ی اون ها خبر داری دیگه بدتر .. ازت خجالت می کشم. من مناسب تو نیستم.. تو باید با کسی ازدواج کنی که مناسبته.

رضا : خیلی داری سختش می کنی برای خودت !

کیفمو برداشتم و از جایم بلند شدم و گفتم :

_ : بهتره بریم دیگه.. مامانم نگران میشه می دونی که براش بده ..

رضا سری تکان داد و بلند شد. سوار ماشین شدیم و هیچ حرفی نمی زدیم.

قرار بود با شیدا بریم خونه ی فاطمه که دور هم باشیم. من و شیدا توی یک دانشگاه درس

می خوندیم اما فاطمه دانشگاهش با ما فرق داشت. مجلس عقد فاطمه ، چندماه پیش توی شهرشون برگزار شده بود و من و شیدا نتونسته بودیم بریم . داشتیم عکس های آلبوم مجلس فاطمه رو می دیدیم. فاطمه خیلی ناز شده بود. توی اون لباس سفید رنگ و با اون آرایش و مدل مویی که درست شده بود ، خیلی خوشگل شده بود.

فاطمه : خب تینا بگو ببینم آقا وحید چطوره؟ خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ : خوبه. می دونین بچه ها کم کم داره ازش خوشم میاد .. الان 1 ماه و نیمه که باهاش در ارتباطم و خیلی پسره خوب و مودب و خوش برخورد هستش. خیلی بامزه اس.. وقت هایی که همو می بینیم خیلی خوش می گذره و زمان زود می گذره.

شیدا : چه خوب .. چه حس خوبی داره . حالا کی مراسم عقدتونه؟

_ : اینطور که مامانم با مامانش صحبت کردند احتمالا دو هفته دیگه.

فاطمه بغلم کرد و گفت :

فاطمه : والای عزیزم ... خیلی خوشحال شدم. ایشالله خوشبخت بشین.

شیدا : بالاخره تینا خانم ما هم عاشق شد ..

خنده ای کردیم و فاطمه پرسید :

فاطمه : رضا چیشد ؟ کنار اومد با قضیه؟

خنده امو قورت دادم و به شیدا نگاه کردم.

شیدا : ای بابا فاطمه چه حرف ها می زنی تو .. الان باید یک جشن بگیریم بخاطر
تینا که داره ازدواج می کنه. دعا کنید منم کیس مورد نظرمو پیدا کنم و به شما
ملحق بشم.

و بعد شیدا فلش آهنگشو توی دستگاه گذاشت و شروع کرد به رقصیدن. دست
من و فاطمه رو هم گرفت و همه باهم می رقصیدیم. یک جوایبی جشن
خداحافظی با دوران مجردی بود.

بالاخره روز موعود رسید. مامان وارد اتاقم شد و به من نگاه کرد و لبخندی زد و
گفت :

مامان : خیلی قشنگ شدی عزیزدلم.

از توی آئینه به مامان نگاه کردم و گفتم :

_ : مرسی مامان جان. ولی خودم زیاد راضی نیستم .. همش استرس دارم .

مامان: تو بخاطر استرست فکر می کنی خوب نشدی اما خیلی هم خوب شدی.
فقط جای پدرت خالیه ..

کنار مامان رفتم و گونه اشو بوسیدم و گفتم :

_ : این حرفو زنن مامان .. بابا همیشه پیش ما هستش مخصوصا تو همچین مراسم هایی. گریه نکن دیگه.

مامان که اشک هاشو پاک می کرد گفت :

مامان : از خوشحالی دارم گریه می کنم مادر .. فکر نمی کردم انقدر زود بزرگ بشی و عروس بشی. قبلا فکر

می کردم نمی تونم عروسیتو ببینم.

_ : مامان ..!

با صدای زنگ آیفون مامان گفت :

مامان : ای وای .. رسیدند.

و از اتاق بیرون رفت و من برای آخرین بار خودمو توی آیینه نگاه کردم. یک پیراهن بلند محضری به رنگ سفید با کلاه مخصوص لباسم پوشیده بودم.

مامان : تارا .. تینا .. زود باشید بیاین . خانواده آقا وحید پایین منتظر ما هستند.

کیف دستی کوچیکمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. وحید از ماشینش پیاده شد و با لبخند به من سلام کرد. منم به گرمی جوابشو دادم و سمت پدر و مادر وحید رفتم و با اون ها هم سلام و احوال پرسی کردم. مامان و تارا با ماشین پدر و مادر وحید رفتند و من هم سوار ماشین وحید شدم و سمت محضر رفتیم. خیلی طول نکشید که رسیدیم. من و وحید به اتاقی که مربوط به امضا کردن دفتر اسناد ازدواج بود رفتیم و بعد از چند دقیقه ، ورودمون رو به داخل محضر اعلام کردند.

سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و نشستیم. حس عجیبی داشتم. با اینکه خوشحال بودم اما استرس زیادی هم داشتم. اکثر فامیل ها سر میز هاشون نشسته بودند و پذیرایی می شدند. با دیدن رضا یکخورده خجالت کشیدم. همینطور بهش نگاه می کردم. رضا درحال صحبت کردن با بقیه بود و متوجه من نبود.

عاقده شروع کرد به خطبه خواندن و چند نفر از خانم ها بالا سرم اومدند و قند ها رو بهم می زدند. کتاب قرآن رو برداشتم و باز کردم. چند خط از آیه ها رو خوندم و آرام شدم. وحید دستمو گرفته بود و باعث شد استرسم کم بشه. همگی خوشحال بودند.

عاقده : دوشیزه محترمه تینا کریمی برای بار آخر می پرسم .. آیا بنده وکیلیم؟
کتاب قرآن رو بستم و بوسیدم. به وحید نگاهی انداختم و لبخندی زدم و گفتم :
_ : با اجازه مامانم و بزرگتر های فامیل بله ..

همگی دست زدند و دخترهای فامیل سوت می زدند. عمه شیرینی رو برای فامیل ها چرخوند. دوباره نگاهم به رضا افتاد. توی چشم هاش غم بود ولی لباس می خندید. دلم براش سوخت.. خوب حالشو می فهمیدم. منم خیلی دوستش داشتم اما قسمت هم نبودیم. تک تک فامیل ها برای تبریک به سمت من و وحید می اومدند و هدیه اشون رو می دادند. مادر وحید انگشتر رو به وحید داد و وحید دست منو گرفت و انگشتر قشنگی که یک نگین ظریف روش بود رو دستم کرد.. مجدد فامیل ها دست زدند و برای من و وحید آرزوی خوشبختی کردند. رضا نزدیکمون شد و با وحید دست داد و روبوسی کرد و گفت :

رضا : مبارکت باشه وحید جان. دختردایی دست گلمو بهت صحیح و سالم سپردیم.. تالان مواظبش بودم و عین یک برادر پشتش بودم از الان به بعد این وظیفه تو هستش.

وحید لبخندی زد و گفت :

وحید : خیالت راحت داداش .. دیگه از کنارش تکون نمی خورم. ایشالله به زودی شیرینی دامادیتو بخوریم.

رضا لبخند کمرنگی زد و به من نگاه کرد. توی چشم هاش خیره شدم . ناخداگاه بغضم گرفت و سعی می کردم اشکام سرازیر نشه.

رضا : تبریک میگم . ایشالله کنار همدیگه خوب و خوش باشید.
_ : ممنون .

رضا ازمون دور شد. وحید به من نگاه کرد و پرسید :

وحید : رضا یکجوری نبود؟

_ : نمی دونم .. از چه لحاظ؟

وحید : قیافه اش ناراحت بود .. با اینکه خیلی باهاش صمیمی نیستم اما قبلا چندباری دیده بودمش و حرف

می زدیم اصلا اینجوری ندیده بودمش.

ناراحت شدم و از دور به رضا نگاه می کردم. هیچکس نمی دونست حالش چجوریه جز من !..

_ : شاید خسته اس .. شاید با کسی دعوا کرده .. شاید از دست کسی ناراحته ..
شاید ..

وحید خنده ای کرد و گفت :

وحید : باشه فهمیدم .. بیخیال .

بعد از محضر همگی به خونه ی ما رفتیم . شیدا و فاطمه محضر نتونستند بیان و به خونمون اومدند. وقتی منو دیدند خیلی ذوق کردند. کلاهمو برداشتم و موهایم رو باز گذاشتم. همه چی خیلی خوب تموم شد و آخر شب وحید با خانواده اش رفتند. هرکی منو کنار وحید می دید

می گفت خیلی بهم میاین. لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیده بودم و عکس های توی محضر رو می دیدم که وحید باهام تماس گرفت.

وحید : عروس من چطوره؟

_ : سلام عزیزم .. خوبم فقط خسته ام. تو خوبی؟

وحید : منم خیلی خسته ام . دلم می خواست امشب پیشت باشم ولی دیگه بزرگترها اجازه نمیدن ..

_ : منم از این رسم خیلی بدم میاد .. چرا باید عروس و داماد رو از هم جدا کنند اولین شبی که مَحرم شدند بهم !

وحید : حالا ایرادی نداره .. قدیمی ها رسم و رسوماتی دارند دیگه .. نمیشه کاریش کرد !

_ : خیلی رسم مزخرفیه .. داشتم به عکس هامون نگاه می کردم. دلم برات تنگ شد ..

وحید : منم همینطور. از الان مشخص شد که دل هامون بهم نزدیکه. راستی فردا صبح میام دنبالت .

_ : خودم میرم دیگه .. تو مگه نمی خواهی بری سرکار ؟ اونجوری دیرت میشه ..
وحید : نه دیرم نمیشه .. دلم طاقت نمیاره که نبینمت .. فردا ساعت چند کلاس داری؟

_ : قربونت بشم .. من 10 کلاس دارم تا 2 ظهر.

وحید : باشه پس فردا میام دنبالت . بریم بخوابیم هردومون خسته ایم.

_ : باشه. فردا می بینمت. خوب بخوابی عزیزم. شبت بخیر.

وحید : شبت بخیر عزیزدلم.

مجدد داشتم عکس هارو نگاه می کردم که به عکسی رسیدم که رضا هم کنارمون ایستاده بود. کنار وحید ایستاده بود و لبخند زده بود اما چشم هاش غم زیاد داشت. بعد از اون روز توی رستوران ، دیگه باهم صحبت نکرده بودیم. راستش من مناسب رضا نبودم چون رضا خیلی پسره خوبی بود و خودمو لیاقت اون نمی دونستم. مطمئنم یکی توی زندگیش میاد که خیلی دختر خوبیه و لایق همدیگه هستند. خداجونم خودت بهش کمک کن تا از دوست داشتن من دست بکشه و هرچه زودتر یکی رو بیار توی زندگیش که از من بهتر باشه.

گوشی رو خاموش کردم و روی میز عسلی گذاشتم و خوابیدم.

صبح با اینکه احساس می کردم چیزی روی بینی ام راه میره چشم هامو باز کردم و با دیدن وحید تعجب کردم. سریع از جایم بلند شدم و بهش نگاه کردم. وحید با لبخند نگاهم می کرد.

- : تو .. اینجا چیکار می کنی؟ کی اومدی؟

وحید : اومدم پیش عشقم اشکالی داره ؟

- : چجوری اومدی ! ماما خوننه است ؟

وحید بغلم کرد و گفت :

وحید : از در اومدم دیگه .. مامانت رفت بیرون نون بخره برای صبحانه.

- : نون بخره ؟ ماما هیچوقت صبح نون نمی خرید که ..!

وحید خنده ای کرد و گفت :

وحید : وقتی از خواب بیدار میشی خیلی خنگ میشی .. از این به بعد صدات می کنم خنگول من ..

با مشت به بازوی وحید زدم و گفتم :

- : خنگول خودتی .. تو اینجوری صدام بزن تا ببینی من چیکار می کنم!

وحید منو توی بغلش فشرد و بوسم کرد.

وحید : عزیزم دیشب بهت گفتم که صبح ساعت 9 میام پیشت.. فکر می کردم بیداری اما مامانت گفت هنوز خوابی. بعدش گفت خودم پیام بیدارت کنم اینجوری بهتره.

نگاهی به ساعت کردم .. هنوز ساعت یک ربع به 9 بود..

_ : تو گفتی 9 میای اما هنوز 9 نشده که ..

وحید با تعجب نگاهم کرد و گفت :

وحید : چی؟ دوباره به ساعت نگاه کن عزیزم .

دوباره به ساعت نگاه کردم و فهمیدم اشتباه دیدم. ساعت یک ربع به 10 بود. جیغ کشیدم و سریع از بغل وحید بیرون اومدم و گفتم :

_ : وای .. کلاس دیر شد!

وحید در حالیکه می خندید گفت :

وحید : یه امروزو بیخیال کلاس شو. بجاش باهم میریم بیرون.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و بدون توجه به حرف وحید، حاضر می شدم و زیر لب به وحید غرغر

می کردم. از دستش حرصم گرفته بود. با اینکه می دونست من 10 کلاس دارم اما با خیال راحت کنارم دراز کشیده بوده و نگاهم می کرد.. من دیرم شده بود و آقا داشت می خندید. هرچقدر وحید اصرار کرد که سر کلاس نرم اما من گوش ندادم

و باید می رفتم. سوار ماشین شدیم و به وحید گفتم سریع تر حرکت کنه. جوری رانندگی

می کرد که هر لحظه امکان داشت با سر برم داخل شیشه جلو ماشین!

ساعت 10 و نیم رسیدم و تقه ای به در زدم و وارد شدم. بچه‌ها با تعجب نگاهم می کردند و ساکت بودند.

استاد با لبخند نگاهم کرد و گفت :

استاد : به به خانم کریمی .. فکر نمی کردیم تشریف بیارید ! مبارک باشه.

_ : بله ؟

استاد خنده ای کرد و بقیه بچه ها هم همراهش خندیدند. با تعجب به بچه‌ها نگاه کردم و با حرکات شیدا متوجه شدم که استاد بخاطر تغییر چهره ام و ازدواجم ، تبریک گفته. سرمو پایین انداختم و گفتم :

_ : خیلی ممنون استاد. ببخشید دیر رسیدم ..

استاد : خواهش می کنم. این دفعه ایرادی نداره. بفرمایید بشینید.

_ : خیلی ممنون.

کنار شیدا رفتم و نشستم. شیدا با لبخند نگاهم می کرد. نگاهش معنا دار بود.

_ : چیه؟ چرا اینطوری نگاهم می کنی!

شیدا : دیشب مثل اینکه خیلی خوش گذشته که امروز خواب موندی عروس خانم نه ؟

خنده ای کردم و به پهلوی شیدا ضربه ای زدم و گفتم :

_ : خفه شو شیدا .. انقدر چرت و پرت نگو. دیشب خودت دیدی که رفتن خونشون و کسی نموند ..

شیدا : خب شاید نصف شب از پنجره اومده باشه توی اتاق و یک کارهایی کرده باشید ! ما که خبر نداریم توی اتاقت چی می گذره ..!

_ : شیدا!!! .. خفه میشی یا خودم خفه ات کنم !

شیدا دیگه حرفی نزد و به درس گوش دادیم.

بعد از تموم شدن کلاس به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم که سوار ماشین شیدا بشیم. توی راه شیدا صحبت می کرد و از من درمورد وحید سوال می پرسید. طولی نکشید که به خونه رسیدم. از شیدا تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم. خواستم در خونه رو باز کنم که با صدایی که از پشت سرم شنیدم ، برگشتم. با دیدن کسی که اصلا دلم

نمی خواست قیافشو ببینم روبرو شدم. اخمی کردم و محل ندادم. خواستم دوباره در خونه رو باز کنم که صدام زد.

_ : شنیدم ازدواج کردی .. اومدم تبریک بگم . حالا دیگه یواشکی عروس میشی؟

باهمون اخمی که روی صورتم بود جوابشو دادم :

_ : باید از شما اجازه می گرفتم؟

یکخورده نزدیکم شد و گفت :

_ : اما دلم می خواست توی مراسم عقد دخترم می بودم و داماد خوشبخت رو از نزدیک

می دیدم .

پوزخندی زدم و گفتم :

_ : من حتی تورو آدم حساب نمی کنم چجوری منو دختر خودت می دونی ! برای چی اومدی اینجا ؟ اصلا از کجا آدرس اینجا رو پیدا کردی؟

احمد آقا: من همیشه تورو مثل دخترم دوست داشتم . اومدم از نزدیک با دامادم آشنا بشم و تبریک بگم. کجاست؟

_ : انقدر دخترم دخترم نکن . کسی منتظر تو نبوده که الان اومدی!

احمد آقا: شاید من منتظر یکی باشم و بخوام با یکی حرف بزنم ..!

_ : مامان دوس نداره تورو ببینه و صداتو بشنوه. تو اصلا چجوری جرأت کردی بیای سمت ما؟

احمد آقا: من مامانتو نمی خوام ببینم . گفتم که اومدم به آقا وحید تبریک بگم و باهاش حرف های مردانه بزنم.

جوابی ندادم و بدون توجه بهش رومو برگردوندم و خواستم داخل خونه بشم که احمدآقا بازومو گرفت. با ترس بهش نگاه کردم و داد زدم :

- : چه غلطی می کنی؟ ولم کن ..

احمد آقا بازومو ول کرد و گفت:

احمد آقا: زندگیمو تو خراب کردی حالا اومدم زندگیتو خراب کنم ..

- : اونی که زندگیتو خراب کرد خودت بودی نه من .. به نفعته از اینجا بری و دیگه نیای وگرنه..

احمد آقا: وگرنه چی؟ می خواهی به پلیس زنگ بزنی ؟ من زندیگمو دوست داشتم اما تو با حرف هایی که توی گوش مامانت می خوندی باعث شدی از هم جدا بشیم. من بیخیال نمیشم. تلافی می کنم مطمئن باش!

- : هیچ غلطی نمی تونی بکنی ..

احمد آقا به سمت ماشینش رفت و گفت :

احمد آقا: خواهیم دید ..

و سوار ماشین شد و سریع حرکت کرد. اعصابم خیلی بهم ریخت. مردک عوضی ..! تو هیچ غلطی نمی کنی .

وارد خونه شدم و انقدر حالم بد بود که مامان سریع متوجه شد و پرسید :

مامان : چیزی شده؟ چرا انقدر پریشونی؟

- : سلام . نه هیچی نشده .. یک گربه سر راهم اومد ترسیدم.

به طرف اتاقم رفتم و لباسامو عوض کردم و روی صندلی نشستم و به حرف های احمد آقا فکر کردم. خیلی مطمئن از خودش حرف می زد. یعنی می خواهد چیکار کنه؟ اگه بره سراغ وحید چی؟ اگه حرف هایی بزنه که وحید فکر بد کنه چی؟ اصلا اگه احمد آقا درمورد گذشته من چیزی بفهمه و بره به وحید بگه چی؟ پفف .. اصلا تو از کجا پیدات شد دیگه ؟ با صدای مامان از فکر بیرون اومدم و به مامان نگاه کردم.

_ : بله ؟

مامان : تو امروز حالت خوب نیست . چیشده تینا ؟
نمی دونستم به مامان بگم یا نه .. اگه باز حالش بد بشه چی ؟
_ : خب .. مامان من یکی رو الان دیدم .

مامان : خب کی؟

_ : احمد آقا.

مامان با تعجب نگاهم کرد و روی تختم نشست و پرسید :

مامان : چی؟ احمد اینجا چیکار داشت؟ تورو دید ؟

_ : مامان آروم باش .. آره منو دید و باخبر شده بود که من ازدواج کردم. اومده بود مثلا تبریک بگه .

مامان : از کجا فهمیده بود !

_ : نمی دونم .. شاید مهدی آقا گفته .

مامان : برادرش اصلاً خبر نداره . من می دونستم این ما رو بیخیال نمیشه .. دیدی گفتم یکروزی میاد و زهر خودشو می ریزه !.. ای وای .. حالا چیکار کنم ؟ نزدیک مامان شدم و گفتم :

_ : مامان آروم باش تروخدا باز الان فشارت بالا میره حالت بد میشه .. اون هیچ غلطی نمی کنه.

مامان : من اونو می شناسم .. تا یک گندی نزنه و تلافی نکنه بیخیال نمیشه . حالا چی گفت؟

_ : چرت و پرت می گفت. منم گوش ندادم و اومدم خونه.

مامان : تینا راستشو بگو ببینم چی گفت ! حداقل یک کاری کنم جلوشو بگیرم ..

_ : مامان حرف های الکی می زد دیگه .. ولش کن. بهت قول میدم اون هیچ کاری نمی کنه. اون خیلی ترسوئه!

مامان جوری نگاهم کرد که مجبور شدم براش تعریف کنم. مامان ترسیده بود . نگران بود. همش زیر لب چیزهایی می گفت که من نمی شنیدم. دست مامان رو گرفتم و گفتم :

_ : مامان ! تروخدا آروم باش .. اون فقط بلده حرف بزنه اما عمل نمی کنه .

مامان از استرس و نگرانی بلند شد و توی اتاق راه می رفت.

مامان : اگه بره سراغ خانواده وحید و حرف هایی بزنه که آبرومون بره چی؟

_ : مامان جان مثلا چی می خواهد بگه ؟ مگه ما چیکار کردیم که بخواهیم بترسیم؟

مامان : وای تو نمی دونی اون حتی به دروغ هم شده میره چرت و پرت میگه که مثلا تلافی کنه و مارو به خاک سیاه بکشونه .. بدبخت شدم .. حالا چیکار کنیم؟
برای مامان یک لیوان آب آوردم و بهش دادم و گفتم :

_ : بهتره به عمه اینا بگیم . شاید عباس آقا یک کاری تونست انجام بده.

مامان : نه .. باید خودم با احمد صحبت کنم . اون می خواهد زندگیتو خراب کنه باید جلوشو بگیرم. فقط نباید با وحید روبرو بشه .. حواست باشه.

_ : وحید اصلا خبر نداره که تو بعد فوت بابا ازدواج کردی و حالا هم جدا شدی..

مامان : ای وای .. چرا نگفتی ؟ اینجوری که بدتر شد ..

_ : آخه مهم نبود که بگم. اصلا چرا باید درمورد گذشته ما حرف بزنیم ؟ اون چیزی ازم نپرسید منم نگفتم.

مامان : حالا بهتره براش یکسری چیزهایی رو تعریف کنی که اگه خدایی نکرده احمد رفت پیشش ، وحید در جریان باشه که کی هست و چرا اومده .. اصلا وحید خودش داره درس وکالت می خونه پس حتما می دونه باید چیکار کنه و کمکمون می کنه.

لبخندی زدم و گفتم :

_ : آره راست میگی .. چرا به فکر خودم نرسید ! براش همه چیو تعریف می کنم.

بعد از خوردن ناهار روی تختم دراز کشیدم و از پنجره به آسمون نگاه می کردم. به خودم و وحید فکر می کردم. اینکه اگه احمد آقا پیش وحید حرف های دروغ بزنه و آبروی مارو ببره چی! زندگی منو خراب کنه چی! اگه احمد آقا بفهمه من اون چندماه تابستون پیش کی بودم و چه کاری انجام می دادم چی! وای خدایا خودت کمکم کن و نزار آبروم بره.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم و اسم وحید رو روی گوشیم دیدم. خمیازه ای کشیدم و جواب دادم.

- : سلام وحید جان خوبی.!

وحید : سلام عزیزم . خواب بودی؟

- : آره ولی باید الان بیدار می شدم دیگه .. چخبر؟

وحید : تازه رسیدم خونه گفتم زنگ بزنم حالتو بپرسم .. تو چخبر؟ مامانت خوبه؟ تارا چطوره؟

- : خوبن . مرسی عزیزم. خسته کار نباشی آقا ..

وحید : قربونت بشم .. همینکه صدای تورو می شنوم خستگیم از تنم بیرون میره.

- : فداتشم. امشب میای اینجا وحید؟

وحید : اگه تو بخواهی آره میام. دلم برات تنگ شده .

- : منم همینطور . پس زودی بیا.

وحید : دوش بگیرم سریع میام.

_ : باشه عزیزدلم . منتظرتیم. سلامبرسون به مامان و بابات. فعلا عزیزم.

وحید : فعلا.

از روی تخت بلند شدم و به طرف سرویس رفتم. صورتمو با آب سرد شستم و بیرون اومدم. تارا با دوستش ، یگانه، توی اتاقش بازی می کرد . از اینکه تارا یک دوست پیدا کرده بود خوشحال بودم. کنار مامان، روی مبل نشستم. مامان داشت تلویزیون نگاه می کرد .

_ : مامان .. داشتم با وحید صحبت می کردم بهش گفتم شب بیاد اینجا.

مامان : باشه کاره خوبی کردی. باهاش درمورد اون قضیه هم صحبت کن.

_ : آره بیشتر بخاطر همین دلیل گفتم بیاد. تازه از سرکار اومده بود گفت دوش بگیره میاد.

مامان سری تکان داد و دوباره به تلویزیون خیره شد. نگاه منم به تلویزیون بود اما فکرم پیش حرف هایی بود که قرار بود به وحید بزنم. نمی دونستم چجوری بگم. اگه وحید بخاطر همچین پنهان کاری که کرده بودیم ، از دستمون ناراحت می شد ، بهش حق می دادم. هیچوقت پیش نیومد که بخواهم درمورد ازدواج مامان باهاش صحبت کنم. ما توی دوره ی آشناییمون فقط درمورد خودمون صحبت می کردیم و البته من از بابا براش تعریف می کردم. راستش اصلا دوست نداشتم که درمورد گذشته بدی که داشتیم ، بهش حرفی بزنم. اما مثل اینکه الان مجبورم براش همه چیو تعریف کنم.

طولی نکشید که وحید با 4 تا ساندویچ اومد. با مامان و تارا سلام و احوال پرسید و روی مبل نشست. مامان در حالیکه پلاستیک ساندویچ هاروباز می کرد روبه وحید گفت :

مامان : دستت درد نکنه وحید جان. این چه کاریه کردی !

وحید رو به مامان لبخندی زد و گفت:

وحید : این چه حرفیه مامان جان. راستش خودم هوس ساندویچ کرده بودم و گفتم دورهم بخوریم. فقط من

نمی دونستم که شما و تارا چی می خورید و همون ساندویچی که برای خودم و تینا گرفتم رو برای شما گرفتم.

مامان ساندویچ هارو بیرون آورد و گفت :

مامان : خیلی هم عالیه. ما هممون ساندویچ مرغ دوست داریم. دستت درد نکنه .

کنار وحید نشسته بودم و باهاش صحبت می کردم. بعد از خوردن شام ، به اتاقم رفتیم. وحید روی تختم دراز کشید و گفت :

وحید : چقدر اتاق تو دوست دارم . مخصوصا تخت خوابتو. خیلی نرمه و دلم می خواهد اینجا بخوابم. خیلی خسته ام.

لبخندی زدم و کنار وحید نشستم و بهش نگاه کردم. وحید دستمو کشید و باعث شد که منم کنارش بیوفتم. منو بغل کرده بود و چشم هاش بسته بود. از چهره

اش مشخص بود که خیلی خسته اس. همونطور که توی بغلش بودم با لحن آرومی صداش زدم.

- : وحید ؟

وحید : هوم .

- : خیلی خسته ای ؟

وحید : چطور ؟

- : می خواستم باهات حرف بزنم. واجبه.

وحید چشم هاشو باز کرد و بهم نگاه کرد.

وحید : چیشده؟

رو بهش چرخیدم و گفتم :

- : ولش کن بعدا حرف می زنیم تو الان خسته ای.

وحید : مگه نمیگی واجبه ؟ خب الان بگو دیگه.

از جایم بلند شدم و نشستم. وحید هم بلند شد و منتظر شنیدن حرف های من بود.

- : من یک چیزی رو ازت پنهان کردم.

وحید ابرویی بالا انداخت و گفت :

وحید : خب ؟

_ : موضوع بر می گرده به ازدواج مجدد مامانم. وقتی بابا فوت کرد ، مامان بعد یکسال ازدواج کرد و چندسال باهم زندگی می کردیم. اوایل خیلی مرد خوبی بود اما بعدش اخلاق هاش عوض شد و روی دیگشو نشونمون داد. شب ها دیر می اومد خونه و از کارش اخراج شده بود. سیگاری شده بود و همش مامان رو اذیت می کرد. گاهی کتک می زد و بیشتر اوقات توی خونه ما بحث و سروصدا بود. آخر کاری حتی به منم رحم نمی کرد و باهام دعوا می کرد. یک شب بحثمون شد و اونم خیلی عصبانی بود. حالش خوب نبود. مشخص بود که مست کرده بوده. بامن دعوا کرد و منو از خونه بیرون کرد. چندماه پیش یکی از دوستانم بودم. البته بعدش خود احمد آقا اومد معذرت خواهی و گفت که برگردم خونه اما من قبول نکردم و نرفتم. احمد آقا می گفت من چندین بار به مامانت گفتم که تو توی این خونه اضافی و من نمی تونم خرجیتو بدم و بخاطر همین با مامان همیشه دعوا می کرده. منم بخاطر اینکه دیگه با مامان دعوا نکنه از خونه بیرون اومدم و فکر می کردم اگه من نباشم دیگه هیچ بحثی توی خونه نیست و مامان حالش بهتره اما اشتباه فکر می کردم. یکروز رضا اومد دنبالم و گفت مامانم بیمارستانه. خیلی ترسیدم. مامان سخته کرده بود. بخاطر اون عوضی حالش بد شده بود و قلبش درد گرفته بود. خدا رو شکر خطر رفع شد ولی دکتر گفت دیگه نباید مامانت نگران و ناراحت و هیجانی بشه. منم تنها کاری که کردم این بود که طلاق مامانمو از اون بگیرم.

وحید با دستش اشک های صورتمو پاک کرد و با ناراحتی بغلم کرد. توی بغلش بیصدا اشک

می ریختم.

وحید در حالیکه موهامو نوازش می کرد گفت :

وحید : آروم باش عزیزدلم. تو بهترین کار رو کردی.

از بغلش بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

_ : نه .. اون حالا بعد یکسال برگشته و می خواهد انتقام بگیره!

وحید : کی گفته؟

_ : امروز صبح دیدمش. اومده بود جای خونه و فهمیده بود که من ازدواج کردم و

خواست مثلا تبریک بگه. اما من می دونم واسه یک چیز دیگه اومده بود. اون

اومده زندگی منو خراب کنه چون فکر می کنه من زندگیشو با مامان خراب کردم.

در صورتی خودش با کارهایش و رفتارهایش باعث شد که مامان هرروز حالش بد

بشه و سخته کنه. من نمی تونستم ببینم که مامانم توی خونه اون هرروز اذیت

میشه. بخاطر مامان ، بخاطر تارا ، بخاطر خودم به مامان پیشنهاد دادم که جدا

بشه. تو نمی دونی اون چندسال زندگی با اون چقدر برای خانوادم سخت گذشت!

وحید دوباره بغلم کرد و گفت :

وحید : می فهمم عزیزم . می فهمم.

_ : وحید من می ترسم .. می ترسم بیاد یک کاری کنه که زندگیم بهم بریزه. اون

خیلی بدجنس و عوضیه. امروز اومده بود می گفت اومدم آقا دامادو ببینم و

باهاش حرف های مردانه بزنم.

وحید : نترس. اون هیچ کاری نمی کنه. تو همین الانشم می تونی ازش شکایت کنی بخاطر اینکه اومده مزاحم شده و تورو تهدید کرده.

از بغل وحید بیرون اومدم. وحید لبخندی زد و ادامه داد :

وحید: من خودم حواسم هست. نگران نباش عزیزم. شما خانواده من هستید. ناسلامتی شوهرت داره درس وکالت می خونه و دوره های کارآموزیشو می گذرونه و می دونه چیکار کنه.

لبخندی زدم و محکم بغلش کردم.

- : وحید چقدر خوبه که تو هستی ..

وحید بوسه ای به موهام زد و از بغلش بیرون اومدم. حالم بهتر شده بود. وحید اشک هامو پاک کرد و نگاهم کرد.

- : وحید ببخشید که این موضوعو بهت نگفتم. حتی به خانواده اتم نگفتم. خودم از مامان خواستم که بهتون چیزی نگیم.

وحید : راستش .. قبل از اینکه تو بگی من در جریان بودم که مامانت مجدد ازدواج کرده بوده و جدا شده.

باتعجب بهش نگاه کردم.

- : چی؟ می دونستی؟ از کجا؟ کی گفته بود؟

وحید : عمه ی جنابعالی .. فرزانه خانم.

- : عمه گفته بود !؟

وحید سرشو تکان داد و ادامه داد :

وحید : آره . فرزانه خانم نمی خواست بگه اما اونم از همین می ترسید که یکروزی احمد آقا بیاد و باز اذیتتون کنه. واسه همین به من و خانواده ام گفت و گفت که اصلا به روی شما نیاریم که ناراحت نشید.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ : خب پس .. خیالم راحت شد.

وحید لبخندی زد و دوباره منو روی تخت پرت کرد و گفت :

وحید : حالا دیگه وقت خوابه ..

چندساعت گذشته بود ولی من اصلا خوابم نمی برد. به سقف خیره شده بودم و فکرم مشغول بود. وحید کنارم خواب بود. با اینکه با حرف های وحید آروم شده بودم اما بازم ته دلم استرس بدی داشتم. می ترسیدم احمد آقا زندگی منو خراب کنه.. اگه وحید بفهمه من اون چندماه کجا بودم هیچوقت منو نمی بخشه !..

از تخت بلند شدم و برای خودم یک لیوان آب ریختم و کمی خوردم. وحید از خواب بیدار شد و نگاهم کرد.

_ : ای وای .. بیدارت کردم ! ببخشید ..

وحید : تو چرا نمی خوابی تینا ؟

دوباره سر جایم دراز کشیدم و رو به وحید گفتم :

_ : خوابم نمی بره.

وحید در حالیکه موهامو نوازش می کرد و چشم هاش بسته بود ، گفت :

وحید : باز داری به احمد آقا فکر می کنی ؟

جوابی ندادم.

وحید : تینا انقدر بهش فکر نکن. هرچقدر بترسی برات بدتر میشه. بهت قول میدم اون هیچ آسیبی نمیزنه.

_ : اگه اومد به دروغ ، حرف هایی زد چی ؟

وحید : مثلاً چی؟ چرا باید تو انقدر ازش بترسی!

_ : من فقط .. فقط می ترسم تورو از دست بدم وحید. من زندگیمو کنار تو دوست دارم و نمی خواهم از هم بیاشه.

وحید روی موهامو بوسید و گفت :

وحید : عزیزدلم هیچکس نمی تونه زندگی من و تورو از بین بیره .. بهت قول میدم نزارم هیچکس ما دوتا رو جدا کنه. حالا بگیر بخواب دیگه . توهم خسته ای بهتره بخوابی و به چیزهای خوب فکر کن. مثلاً من !

خنده ای کردم و حرفی نزدم.

چندماهی از عقد من و وحید گذشته بود و همه چی خیلی خوب بود. روز به روز که می گذشت علاقه من نسبت به وحید بیشتر می شد و متوجه می شدم که وحید همون پسری هستش که من واقعا می خواستم. برای من و خانواده ام

خیلی وقت میزاشت و حواسش بهمون بود. خوشبختانه خبری از احمد آقا نبود و مامان حالش بهتر بود. همه چی رنگ خوبی داشت و زندگی خیلی خوب بود. امتحان های ترمم تموم شده بود و قرار بود امشب وحید بیاد دنبالمون و شام بیرون بریم.

توی رستوران ، وحید از یکی از پرونده هایی که دستش بود ، داشت تعریف می کرد. بعضی اوقات داستان زندگی افرادی که برای جدایی دفترشون میومدند رو برای من تعریف می کرد.

وحید : خلاصه که زندگی های الان خیلی سخت شده .. آدم با هزارتا امید و خوشی میاد ازدواج می کنه ولی بعدش می بینی طرف اصلا آدم درستی نبوده.. مثلا همین پرونده ای که من چندوز پیش خوندمش علت طلاق ، خیانت کردن بوده. نمی دونی دختره چه گریه ای می کرد وقتی فهمیده بود شوهرش خیانت کرده بوده.

_ : طفلک .. چجوری فهمیده ؟

وحید : خانواده دختره شهرستان زندگی می کنند .. بعد دختره چندروزی پیش خانواده اش میره و هرچقدر به شوهرش اصرار می کنه بیاد اما شوهرش میگه کار دارم تو تنها برو. دختره بعد چندروز بدون اینکه به شوهرش خبر بده که داره برمی گرده ، میره خونه اش. مثلا می خواسته شوهرشو سوپرایز کنه. از توی خونه اش صدای خنده های دختر میاد . فکر می کنه اشتباه شنیده یا صدای تلویزونه . در خونه رو باز می کنه می بینه شوهرش با یک دختری توی پذیرایی نشستند به قلیون کشیدن و خندیدن..

با تعجب همزمان من و مامان گفتیم :

- : ای وای ..

وحید ادامه داد :

وحید : شوهرش تعجب می کنه و میگه چقدر زود برگشتی چرا خبر ندادی و این حرف ها .. زنش توی شوک بوده نمی دونسته چی بگه تنها کاری که کرده یک سیلی به صورت شوهرش میزنه و از خونه بیرون میره.

مامان : حقش بوده .. تا دفعه دیگه اون باشه بره دختر بیاره تو خونه اش .. چه مردهایی پیدا میشن بخدا .. آخه این ها مگه وجدان ندارند ؟ چرا با زندگی هاشون این کارهارو می کنند ؟ دل زنشونو می شکنند !

- : بعضی ها ذاتشون بده مامان جان .. خب ادامه اشو بگو وحید ..

وحید : هرچقدر شوهرش زنگ میزنه و به غلط کردن میوفته اما زنش راضی نمیشه و میگه فقط طلاق !

- : بخشیدن اینجور افراد و فرصت دادن بهشون ، بزرگترین اشتباهه .. زنش خیلی کاره خوبی کرده به شوهرش فرصت نداده چون شاید شوهرش دوباره بهش خیانت می کرد .. آدمی که خیانت می کنه و هرچقدر هم بیاد معذرت خواهی کنه و به غلط کردن بیوفته ، بازم همیشه بهش اعتماد کرد .. اعتماد کردن این روزها سخت شده !

وحید سرشو از روی تایید کردن حرفم تکان داد و گفت :

وحید : آره منم موافقم .. تازه این خانمه می گفت قبلا چندتایی عکس از شوهرش و دوست دخترهاش دیده بوده. البته عکس ها مال زمانی بوده که مجرد بوده. یکخورده با شوهرش کل کل می کنه اما بعد آروم میشه. و به شوهرش میگه هرکاری که توی گذشته انجام دادی تموم شده و رفته اما الان ازت می خواهم که متعدد باشی و شوهرشم میگه من غیر تو با هیچکس دیگه ای نیستم خیالت راحت. من تورو خیلی دوست دارم غیرممکنه خیانت کنم .

مامان : جوون های الان دیگه مثل قدیم نیستند که پای حرفشون بموندند . دیگه خیلی برای همدیگه وقت نمیزارند . زمان های ما دوست داشتن ها واقعی بود حتی اگه طرف مقابل بیان نمی کرد اما توی عمل نشون می داد که زنشو یا شوهرشو دوست داره. الان فقط دختر و پسر ها بیان می کنند که دوست داریم اما توی عمل کردنش یک چیزی دیگه نشون میدن. خدا بیامرز پدرت خیلی به فکر من و زندگیش بود و خیلی وقت میذاشت.

مامان بغضشو قورت داد و ادامه داد :

مامان : خیلی زود مارو تنها گذاشت . اگه الان اینجا بود مطمئنم وحید جان خیلی دوستش داشت و باهاش صحبت می کرد. من و پدرت هیچوقت باهم قهر نمی کردیم . اگه بحثی یا کل کل پیش میومد با صحبت کردن و صبوری و تحمل کردن ، درست میشد اما الان زن و شوهرای جوون دیگه صبر و حوصله ندارند و تا بحثی پیش میاد سریع قهر می کنند وسایلشونو جمع می کنند میرن خونه مامانشون.

_ : آره .. منم تاجایی که یادمه تو و بابا رو ندیدم که قهر باشید یا زیاد دعوا کنید. بابا خیلی خوب بود حیف شد که زود رفت ..

چند دقیقه ای ساکت بودیم و حرفی نمی زدیم که صدای یک خانمی باعث شد همه به پشت سرمان نگاه کنیم.

_ : آقای نیک مرام شمایی ؟ سلام ..

وحید با دیدن خانمی که روبروش ایستاده بود ، لبخندی زد و از جایش بلند شد.

وحید : سلام خانم دوستی . خوب هستید؟

با تعجب به خانم دوستی نگاه کردم .. انگاری چهره اش برام آشنا بود. وحید به من و مامان اشاره کرد و گفت:

وحید: ایشون همسر من و مادرخانم و خواهر خانم هستند.

خانم دوستی : خیلی خوشبختم از آشناییتون.

_ : ما هم همینطور .

خانم دوستی : راستی پرونده من به کدوم مرحله رسید ؟

وحید : داریم کارهاشو می کنیم شما نگران نباشید. خبر جدیدی از شوهرتون ندارید ؟

خانم دوستی : چندروز پیش دوباره اومده بود جای خونه مامانم و سروصدا راه انداخته بود. خودشو مظلوم و

بی مقصر می دونه و می خواهد کاری که کرده رو نادیده بگیرم. دیگه خسته شدم ازش .. کارهای قبلش رو نادیده گرفته بودم کافی بود . دلم می خواهد زود تموم بشه و راحت بشم.

وحید : بله ایشالله به زودی تموم میشه. دیگه باید مراحلش بگذره . نگران نباشید.

خانم دوستی : راستی آقای نیک مرام من اگه عکس های قبلش رو به دادگاه نشون بدم نتیجه ای داره یا نه ؟

وحید : خب عکس و فایل های صوتی زیاد مدرک معتبر حساب نمیشه فقط باید شاهد عینی داشته باشید . مخصوصا اینکه عکس ها مال گذشته شوهرتون بوده اما حالا عکس هارو بیارید شاید جایی کمک کرد.

خانم دوستی لبخندی زد و گفت :

خانم دوستی : چشم پس براتون میارم. مزاحمتون نمیشم دیگه ببخشید .. با اجازه.

خانم دوستی ازمون دور تر شد و وحید روی صندلی نشست و گفت :

وحید : ایشون همون خانمی بود که الان براتون قضیه اشو تعریف کردم.

_ : ععع ! چقدر حلال زاده اس. به نظرم چهره اش آشنا بود. قبلا یکجایی دیده بودمش !

مامان : ولی من اصلا ندیده بودمش. شاید با یکی دیگه اشتباه گرفتی . چقدر هم خانم خوش برخورد و خوبی بود.

_ : مامان جان بعضی مردها قدر شناسن. وقتی یکی رو از دست میدن تازه می فهمند چقدر خوب بوده و قدرشو می دونند . ولی مامان نباید با دیدن ظاهر کسی

هم بگی این آدم خوبیه یا بد. شاید خانمش یکسری مشکلاتی داشته که شوهرش خیانت کرده .

وحید وسط حرفم پرید و گفت :

وحید : نه تینا .. کی گفته ! این مال قدیم بود اما الان بی دلیل خیانت می کنند و فقط برای عشق و حال خودشون میرن دنبال یکی دیگه و گند میزنند به زندگی شون. من پروندهایی دیدم که مثلا شوهره یا خانمه مشکل داشته و اون یکی رفته خیانت کرده اما پرونده خانم دوستی اینجوری نیست. خانم دوستی خیلی خانم خوبیه. من خانواده اشم دیدم خیلی خانواده اصیل و با شخصیتی هستند.

_ : ولی من این حرفتو قبول ندارم وحید. شاید خانمه اخلاق های به خصوصی داشته یا مثلا خیلی سخت گیر بوده یا ..

مامان وسط حرفم پرید و گفت :

مامان : حالا ولش کنید این حرف هارو انقدر کل کل نکنین. خدا خودش بهتر می دونه کی مقصره.

فاطمه : راستی تینا از رضا چخبر؟

من در حالیکه برای خودم پرتقال پوست می کندم ، گفتم :

_ : هیچی .. عمه ام داره دنبال عروس می گرده .

فاطمه : واقعا ؟

_ : آره . عمه ام میگه دیگه به اندازه کافی رضا مجرد مونده از الان به بعد باید زندگیش تغییر کنه.

فاطمه خنده ای کرد و گفت :

فاطمه : رضا خودش کسی رو مدنظر نداره؟

_ : نمی دونم. من دیگه مثل قبل باهاش راحت و صمیمی نیستم.

فاطمه : چرا ؟

_ : مگه خبر نداشتی رضا از من خواستگاری کرده بود و من جواب رد دادم !

فاطمه با تعجب نگاهم کرد و پرسید :

فاطمه : دروغ نگو .. کی؟

درحالیکه پرتقالمو می خوردم براش ماجرا رو تعریف کردم.

فاطمه : چرا قبول نکردی ! رضا پسره خوبیه .. البته خیلی کم دیدمش اما تورو واقعا دوست داشت. مشخص بود. حالا چرا مثل قبل نیستی باهاش؟

_ : می دونی خجالت می کشم ازش. اون گذشته ی منو می دونست ولی بازهم جلو اومد و نادیده گرفت.

فاطمه : خاصیت عشق همینه دیگه تینا .. حالا مطمئنی رضا با هیچکس در ارتباط نیست ؟ مگه میشه؟

_ : رضا شاید چهره اش گول زننده باشه و فکر کنی با چند نفر درارتباطه اما اصلا اینطوری نیست. شخصیتش خیلی با من فرق داره. من خودم با چشم دیدم که میگم و مطمئنم.

فاطمه سریع وسط حرفم پرید و گفت :

فاطمه : تینا .. رضا رو باید داماد خودمون کنیم.

با تعجب بهش نگاه کردم. منظورش چی بود؟ یعنی چی داماد خودمون کنیم؟

فاطمه که از چهره ام فهمیده بود که منظورشو نفهمیدم ، ادامه داد :

فاطمه : منظورم اینه چرا خودت براش یه دختر خوب پیدا نمی کنی ! مگه نمیگی ازش خجالت می کشی بخاطر اینکه گذشته ات رو می دونست و تو بخاطرش جواب رد دادی و زنش نشدی ! میگی دلشو شکستی خب می تونی یک کاری کنی که جبران بشه .. تو همیشه از رضا تعریف می کردی دیگه !..

_ : خب آره رضا از همه نظر خوبه و براش هرکاری از دستم بر بیاد می کنم چون بهش مدیونم .. با اینکه گذشته منو می دونست اما به خانواده ام و وحید چیزی نگفت و حمایت می کرد . عین یک برادر بزرگتر ! اما من کسی رو مدنظر ندارم برای رضا ..

فاطمه لبخندی زد و گفت :

فاطمه : یکخورده بیشتر به اطرافت دقت کن شاید یکی بود !..

با حالت گیجی به فاطمه نگله می کردم .. من که اطرافم هیچ دختری نبود .. پس فاطمه کیو

می گفت ! چند ثانیه فکر کردم و با تعجب به فاطمه خیره شدم و گفتم :

_ : نههه ! اصلا حرفشو نزن ..

فاطمه خندید و گفت :

فاطمه : چرا ؟ خیلی دختر خوبیه و قشنگ می شناسیمش . و مناسبه برای رضا .

_ : اما شیدا قبول نمی کنه .. از وقتی که با امید رابطه اشو تموم کرد دیگه طرز فکرش نسبت به پسرها عوض شده..

فاطمه : می دونم اما رضا هر پسری نیست که .. با امید خیلی فرق داره. بهتره با شیدا حرف بزنی و نظرشو بپرسی.

_ : یعنی .. شیدا عروس عمه ام بشه ؟

فاطمه از جایش بلند شد و درحالیکه شالشو روی سرش مرتب می کرد گفت :

فاطمه : فقط کاقیه تو با شیدا حرف بزنی .. مطمئنم شیدا هم بدش نمیاد .. بقیه اش دیگه با عمه جوخته .

هردمون خندیدیم و از اتاق بیرون اومدیم. فاطمه رو به مامان کرد و گفت :

فاطمه : خاله دستتون درد نکنه ببخشید مزاحم شدم . با اجازه اتون دارم میرم.

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند گفت :

مامان : دخترم شام واستا..

فاطمه : خیلی ممنون خاله به اندازه کافی زحمت کشیدید .. قراره شوهرم بیاد دنبالم بریم بیرون چندتا وسیله بخریم.

مامان : به سلامتی دخترم. مراسمتون کی هست ؟

فاطمه : ایشالله بعد از عید نوروز..

مامان : ایشالله به خیر و خوشی برید سر خونه و زندگی تون.

فاطمه به سمت جا کفشی رفت و کفش هاشو می پوشید ..

فاطمه : سلامت باشید . اگه برای جهاز تینا کمکی خواستید من هستم.

به شانه فاطمه ضربه ای زدم و گفتم :

_ : هنوز خیلی مونده تا ما بخواهیم جهاز بخریم. فعلا چندماهه عقد کریم ها.. به این زودی نمیرم خونه خودم.

با فاطمه خداحافظی کردیم و دوباره به اتاقم رفتم. فاطمه درست می گفت شاید با اینکار بتونم اون همه خوبی هایی که رضا در حقم کرد رو جبران کنم. باید با شیدا صحبت کنم.. چرا اصلا به ذهن خودم نرسید ؟

مامان صدام کرد و رفتم توی آشپزخونه.. تارا روی صندلی نشسته بود و منتظر بود مامان براش بشقاب کوکوسبزی رو بزاره. کنار تارا نشستم و به مامان گفتم :

_ : عروس آینده عمه مشخص شد..

مامان بشقاب شام رو جلوی تارا گذاشت و به من نگاه کرد و گفت :

مامان : کی هست ؟

_ : شیدا .

تارا : چه اسم قشنگی داره آبجی. تو دیدیش؟

مامان : شیدا ؟ تو از کجا می دونی! رضا بهت گفته؟

_ : آره من خیلی دیدمش و خوب می شناسمش. دختر خیلی خوبیه و مناسبه رضاس.

و رو به مامان کردم و گفتم :

_ : خودم براش پیدا کردم ..

مامان کنارم نشست و بشقاب شام رو جلویم گذاشت و پرسید :

مامان : نکنه دوست خودتو میگی ؟ آره ؟

لبخندی زدم و جوابی ندادم.

مامان : تو مگه با شیدا حرف زدی ؟

_ : نه ولی فردا قراره حرف بزنم و نظرشو بپرسم.

مامان : شیدا هم دختر خوبیه. حالا تو مطمئنی که قصد ازدواج داره ؟

- : کی از ازدواج کردن با پسری که خوب باشه و وضعیتش عالی باشه ، بدش میاد
مامان جان!

مامان : بالاخره باید خانواده شیدا هم آمادگی داشته باشند یا نه !

- : فردا باهاش حرف میزنم و خبر میدم بهت .

داشتم مقنعه مو جلوی آئینه مرتب می کردم که گوشیم زنگ خورد.

- : سلام وحید جان .

وحید : سلام عزیزم خوبی .. حاضری ؟

- : آره عزیزم . تو رسیدی؟

وحید : بله من پایین ام. زود بیا.

- : خب بیا بالا ..

وحید : نه دیگه دیر میشه خودمم خیلی کار دارم ..

- : باشه اومدم .. اومدم.

توی مسیر به سمت دانشگاه بودیم و قرار بود با شیدا برای ترم جدید ، انتخاب
واحد کنیم. صدای موزیک توی ماشین زیاد بود و سرمو با ریتم آهنگ تکان می
دادم و داشتم بیرون رو نگاه می کردم. وحید صدای موزیک رو کمتر کرد و پرسید :

وحید : چیشده تو انقدر پر انرژی تینا خانم ؟

- : قراره بزودی عروسی دعوت بشیم آقا ..
- وحید ابرویی بالا انداخت و پرسید :
- وحید : عروسی کی ؟
- : یک فرد خاص .. توهم می شناسیش.
- وحید یکخورده فکر کرد و ادامه داد :
- وحید : نه من چیزی یادم نمیاد .. خودت بگو کی هست این فرد خاص ؟
- به وحید نگاه کردم و گفتم :
- : رضا دیگه .. عروسی رضا .
- وحید : عه .. خب ..
- : الانم قراره با عروس خانم صحبت کنم نظرشو بپرسم ..
- وحید خنده ای کرد و گفت :
- وحید : یعنی عروس خانم خودش خبر نداره از این قضیه و تو بساط عقد و عروسی رو پهن کردی عزیزم !
- با حالت جدی رو به وحید گفتم :
- : شیدا از خدایم باشه همچین پسر دسته گلی نصیبش میشه .. البته که خود شیدا هم خیلی خانمه ..

و با ذوق و شوق ادامه دادم :

_ : وحید دعا کن درست بشه و شیدا قبول کنه .. خیلی بهم میان.

وحید : تو چرا انقدر واسه ازدواج رضا عجله داری ؟ فکر کنم خود رضا انقدر عجله نداره ..

_ : خب رضا خیلی در حقم خوبی کرده .. همیشه عین یک برادر پشتم بوده و حمایت می کرده. آدم برای عروسی برادرش بایدم ذوق داشته باشه و عجله کنه دیگه .. واقعا دوست دارم یک دختر خوب نصیب رضا بشه ..

وحید : خب عزیزم حرفات درست اما باید نظر خود رضا هم بپرسی یا نه !

_ : قبلا چندبار رضا و شیدا همدیگرو دیده بودند ولی خب فکر می کنم رضا هم نظرش مثبت باشه .. کی بهتر از شیدا برای رضا ؟

وحید با حالت شوخی گفت :

وحید : تو که انقدر از رضا تعریف می کنی عجیبه چرا خودت زنش نشدی ؟

خیلی جدی به وحید نگاه کردم و حرفی نزدم .. وحید خودش متوجه حرفش شد و گفت :

وحید : منظوری نداشتم بابا .. آخه خیلی تعریف می کنی ازش و منم یکخورده حسودیم شد .. همین !

حرفی نزدم و صدای موزیک رو بیشتر کردم. دوباره یاد گذشته افتادم. یاد خواستگاری رضا از من .. یاد شرمندگی و خجالت خودم از رضا .. یاد اون روزی که

با رضا رفتیم رستوران و من استرس داشتم و رضا از خجالت سرخ شده بود و عرق کرده بود.

رضا : تاحالا عاشق شدی؟ کسی که دوستش دارم داره ازدواج می کنه .. من به گذشته ی تو اصلا کاری ندارم و می خواهم آیندمو کنارت بسازم..
با ضربه ای که به شانه ام خورد از فکر گذشته ام بیرون اومدم ..

وحید : تینا کجایی ! تو فکر چی بودی؟

به اطرافم نگاه کردم و متوجه شدم که به دانشگاه رسیدم.

- : هیچی.

وحید : بخاطر حرفی که زدم معذرت می خواهم. فقط یک شوخی بود.

کیفمو از روی صندلی عقب برداشتم و به وحید نگاه کردم. تنها حرفی که زدم فقط خداحافظ بود. خواستم در ماشین رو باز کنم که وحید دستمو گرفت و گفت :

وحید : تینا .. قهر نکن دیگه .

- : قهر نکردم فقط از حرفی که زدی دلخور شدم.

وحید : ببخشید .. من که گفتم شوخی بود. نباید می گفتم. دوست ندارم اینجوری باشی.

- : لطفا دیگه از این شوخی ها نکن.

وحید لبخندی زد و یکی از دستاشو روی چشمش گذاشت و گفت :

وحید : چشم. حالا آشتی؟

لبخندی زدم و وحید گونه امو بوسید و خداحافظی کردیم.

توی محوطه دانشگاه ، شیدا روی صندلی نشسته بود و منتظر من بود.

_ : سلام.

شیدا با اخم نگاهم کرد و گفت :

شیدا : فکر نمی کنی یکنفر منتظرت اینجا نشسته !

کنارش نشستم و گفتم :

_ : ببخشید .

شیدا : همین ؟

گونه اشو بوسیدم و گفتم :

_ : حالا چی ؟ بازم می خواهی اخمو باشی!

شیدا از جایش بلند شد و من به دنبالش راه افتادم.

_ : با تو بودم هااا .. اگه انقدر بداخلاق باشی کسی نمیاد تورو بگیره بعد ترشیده

میشی ..

شیدا : ترشیده بشم بهتر از اینکه بخوام یک عمر با پسر مردم زندگی کنم و هرروز

تحملش کنم ..

_ : اینجوری نگو.. بیا بریم انتخاب واحد مونو انجام بدیم که برات یک خبر خوب دارم.

شیدا : خبر خوب ؟ چیشده؟

به سمت کافی نت دانشگاه رفتیم و گفتم :

_ : انقدر عجلو نباش.. اگه دیر رسیدم بجاش دست پر اومدم.

شیدا در حالیکه سیستم رو روشن می کرد گفت :

شیدا : من که نمی فهمم تو چی میگی تینا.

بعد از انجام دادن کارمون ، از دانشگاه بیرون اومدیم و به طرف کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم. وحید به گوشیم زنگ زد و ازم پرسید که به شیدا گفتم یا نه و من گفتم هنوز نه اما الان قراره بگم.

شیدا : وای تینا بگو دیگه .. دوساعته دارم از فوضولی می میرم ..

لبخند شیطونی زدم و گفتم :

_ : عروس انقدر فوضول !!

شیدا با حالت گیجی نگاهم کرد و من درحالیکه به منو روی میز نگاه می کردم به شیدا گفتم :

_ : تو چی می خوری ؟

شیدا : آب پرتقال.

منو رو بستم و به مسئول اونجا سفارشمونو دادم. منتظر سفارش ها بودیم که من سر حرفو باز کردم.

_ : شیدا در جریانی که عمه ام داره دنبال یک دختر خوب می گرده برای آقا رضامون ..

شیدا همینطور نگاهم می کرد و به حرفام گوش می داد.

_ : توی این دوره زمونه پیدا کردن یک دختر خوب و خانم و نجیب سخت شده.. البته که پیدا کردن یک آقا پسر خوب و تحصیل کرده و همه چی تموم هم سخت شده ..

شیدا : خب ..

خنده ای کردم و گفتم :

_ : وای هزار برم سر اصل مطلب .. می خواهم تورو به عمه ام معرفی کنم برای رضا ..

شیدا با چشم های درشت شده نگاهم کرد و بعد خندید.

_ : کوفت .. کجای حرفم خنده دار بود ؟

شیدا خنده اشو قورت داد و خیلی جدی نگاهم کرد و گفت :

شیدا : تو دیوونه شدی نه ! معلومه چی میگی ؟ داری شوخی می کنی دیگه !..

_ : نه خیلی هم جدی ام.

شیدا : گمشووو ..

- : چرا نه ؟ یعنی دوست نداری ازدواج کنی ؟

شیدا : خواست هست چی میگی تینا .. داری درمورد رضا حرف می زنی .

پسر جوانی با یک سینی به طرف ما اومد و دو لیوان آب پرتقال رو روی میز گذاشت و رفت.

- : می دونم .. تو منو می شناسی من الکی از کسی تعریف نمی کنم مخصوصا رضا .. رضا واقعا آقاس. چندبار همو دیدین و فکر می کنم مناسب همدیگه هستید.

شیدا درحالیکه یکخورده از آب پرتقالش رو می خورد گفت :

شیدا : اما تو داری درمورد کسی حرف می زنی که قبلا از خودت خواستگاری کرده بوده و شما دوتا همو دوست داشتید .. چجوری می تونی این حرف هارو بزنی ! از من می خواهی با کسی که تو قبلا دوستش داشتی ، ازدواج کنم؟

- : بین شیدا اون قضیه مال گذشته بوده و الان همه چی فرق کرده. من شوهر دارم و خیلی هم دوستش دارم. الان دیگه رضا فقط یک برادر برای من هستش . خوبی هایی که رضا در حقم کرد رو فراموش نکردم . من دل رضا رو شکستم و ازش خجالت می کشم و حتی ارتباطمون مثل قبلا هم نیست .. می خواهم جبران کنم براش و دنبال یک دختر خوب بگردم که مناسب رضا باشه. خب حالا کی بهتر از تو ..!

شیدا : رضا هم در جریانیه ؟

_ : نه اصلا .. اول اومدم با تو صحبت کنم و نظرتو بدونم بعد با رضا و عمه ام صحبت می کنم. می دونم رضا هم مخالفتی نداره. تازه از خدایم باشه که دوست گلمو دارم دستش می سپارم ..

شیدا خنده ای کرد و حرفی نزد.

یک هفته گذشت و قرار بود عمه و من و رضا برای خواستگاری شیدا ، خونشون بریم. زینب چون باردار بود نتوانست بیاد. رضا و شیدا برای صحبت کردن به اتاق رفتند. واقعا از ته دلم خوشحال بودم و می دونستم لیاقت همو دارند. هم رضا خیلی آقا بود و هم شیدا خیلی خانم بود. نیم ساعت گذشت که رضا و شیدا از اتاق بیرون اومدند و با خنده ای که روی لب های شیدا دیدم ، متوجه شدم که راضی هستند. بعد از خوردن چای و میوه ، از خانواده شیدا خداحافظی کردیم.

عمه : خانواده خوبی بودند .

_ : بله عمه خیلی .. مخصوصا شیدا که دختر نجیب و خانمیه ..

عمه خنده ای کرد و رو به رضا کرد و پرسید :

عمه : آره رضا ؟ تو بگو ببینم درسته؟

رضا درحالیکه حواسش به رانندگی بود گفت :

رضا : باید چند جلسه بگذره تا تشخیص بدم ..

از توی آئینه به رضا نگاه کردم و گفتم :

_ : اگه دختر خوبی نبود که بهت معرفی نمی کردم آقا رضا. مطمئن باش از این کار خیری که برات کردم نتیجه خوبی می گیری و منو هرروز دعا می کنی. من و شیدا چندساله دوستیم و واقعا مثل خواهر بوده برام. والا خودتون دیدید دیگه نیازی به گفتن من نیست !

عمه خنده ای کرد و گفت :

عمه : هرچی قسمت باشه تینا جان همون میشه.

_ : البته رضا باید انتخاب کنه اما من اگه پسر بودم حتما شیدا رو برای ازدواج انتخاب می کردم.

و بعد من و عمه خندیدیم و رضا هم خنده ی ریزی کرد و باعث شد از قیافه اخمو بودن بیرون بیاد.

آخرشب بود که رضا باهام تماس گرفت.

_ : سلام.

رضا : سلام. خواب بودی؟

_ : نه ولی داشتم کم کم می خوابیدم. چیزی شده این وقت شب زنگ زدی !

رضا : برای چی اینکارو کردی؟

با تعجب پرسیدم :

_ : چیکار ؟ درمورد چی حرف می زنی؟

رضا : دوستتو به مامانم معرفی کردی و قرار خواستگاری گذاشتی!

_ : خب بده مگه برات دختر خوب پیدا کردم ..؟ عمه گفت دنبال دختر خوب و نجیب

می گردم منم دوستمو معرفی کردم .. این مشکلی داره ؟

رضا : این همون دوست نیست که چندسال پیش باهاش بیرون بودی و من تورو دیدم ..؟

مکثی کردم و جواب دادم :

_ : رضا چرا اینجوری می کنی؟ شیدا اصلا اونجوری که تو فکر می کنی نیست ! خیلی دختره خوبیه.

رضا : من فقط بخاطر مامانم قبول کردم امشب پیام . اینو بهت بگم که من با هیچکس ازدواج نمی کنم .

_ : بهتره بگی با کسی که من معرفی کردم ، نمی خواهی ازدواج کنی! چرا آخه ؟ فقط چون قبلا با یک پسر دیدیش؟ شیدا خیلی وقته با اون تموم کرده و بعد از اون با هیچکس دیگه درارتباط نبوده . حتی برای اینکه راضی بشه شما بیاین خواستگاریش ، من خیلی اصرار کردم چون طرز فکرش درمورد پسرها عوض شده. من انقدر از تو و خوبی هات تعریف کردم که بالاخره راضی شد.

رضا : خب پس چه بهتر .. هردونفر مخالف ازدواجیم.

- : واستا ببینم .. اگه عمه خودش یکی دیگه رو پیدا می کرد و می رفتین خواستگاری ، قبول

می کردی ؟

رضا سکوت کرده بود .. من ادامه دادم :

- : حتی اگه توی گذشته اش با کسی در ارتباط می بوده هم قبول می کردی ؟

رضا : آره قبول می کردم ..

خنده ای کردم و گفتم :

- : پس تو مشکلات اینه چون شیدا دوست منه و فکر می کنی مثل من بوده قبول نمی کنی نه! شیدا از من خیلی بهتره. یادمه قبلا می گفتمی گذشته آدم برات مهم نیست و آدمای توی زندگی شون یکسری اشتباهات انجام می دهند.

رضا : تینا چرا انقدر اصرار داری من با دوستت ازدواج کنم ؟

- : من نمی دونستم چجوری خوبی هایی که در حقم کردی رو جبران کنم .. با خودم فکر کردم دیدم توی انتخاب کردن همسر آینده ات شاید بتونم کمکی کنم و جبران کنم و اطرافم فقط شیدا بود . شیدا اونجوری که تو فکر می کنی نیست و از من خیلی بهتره. حداقل گذشته اش بهتر از من بوده.

رضا : من بهت گفته بودم که گذشته برام اهمیتی نداره ..

- : تو هنوزم از من دلخوری رضا .. بخاطر همین نمی خواهی با کسی که من معرفی کردم ازدواج کنی .. داری با من لجبازی می کنی .. تاکی رضا ؟ هان ! دقت کردی ارتباطمون دیگه مثل قبل نیست ؟

رضا : تو خودت باعث شدی ارتباطمون اینجوری بشه ..

- : اما الان می خواهم ارتباطمون مثل قبل بشه .. گرم و صمیمی .. عین یک برادر و خواهر.. بزار هنوزم فکر کنم که یک برادر دارم که حواسش به من هست و ازم حمایت می کنه ..

رضا : تو دیگه ازدواج کردی و به حمایت های من نیازی نداری ! برو به زندگیت برس..

- : کی گفته ؟ وحید جایگاه خودشو داره و تو هم جایگاهت فرق داره.. من به هردوتون نیاز دارم. بزار با این کاری که برات کردم ، احساس خوبی داشته باشم و دیگه پیشت شرمنده نباشم .. توی این مدت همیشه پیشت خجالت می کشیدم و نمی تونستم دیگه مثل قبل باهات خوب باشم ..

رضا مکثی کرد و گفت :

رضا : آره شیدا دختره خوبیه .. اما باید باهات بیشتر آشنا بشم و بعد نظرمو بگم.

خوشحال شدم و گفتم :

- : پیشمون نمیشی ..

رضا : من دیگه قطع می کنم توهم برو بخواب. خوب بخوابی.

_ : تو همینطور . شب بخیر.

داشتم توی آشپزخانه شام درست می کردم که صدای گوشیم اومد.

_ : سلام عزیزم خوبی ..

وحید : سلام .

با نگرانی پرسیدم :

_ : چیزی شده وحید ؟ چرا صدات ناراحته ..

وحید : سرم درد می کنه حالم زیاد خوب نیست.

_ : بخاطر حجم کاریه که داری .. از بی خوابیه عزیزم . اصلا به فکر خودت نیستی ها .

وحید : نمی دونم . شاید . راستی فردا صبح میام دنبالت باهات می خواهم صحبت کنم.

_ : چیشده ؟ نگرانم کردی وحید ..

وحید : فردا همدیگه رو می بینیم .. خداحافظ.

تنها صدایی که توی گوشم می پیچید ، صدای بوق بوق گوشیم بود. مامان وارد آشپزخانه شد و با دیدن من با حالت تعجب پرسید :

مامان : تینا ..

_ : بله !

مامان : حواست کجاست .. غذا رو سوزوندی که ..

نگاهی به قابلمه املت که روی شعله گاز بود انداختم و گفتم :

_ : ای والای .. داشتم با وحید حرف می زدم.

مامان : خب چی می گفت !

_ : هیچی گفت فردا صبح میاد دنبالم بریم بیرون.. اما صداش یکجوری بود مامان ..

مامان : چجوری؟

_ : می گفت سرم درد می کنه حالم خوب نیست .. معلوم نیست چیشده ..

مامان : حالا فردا میری پیشش می فهمی که چیشده . حواست به غذا باشه .

از نگرانی خوابم نمی برد .. یعنی چیشده بود که وحید انقدر حالش بد بود ! بهش پیام دادم :

_ : وحید جان بهتر شدی؟

طولی نکشید که صدای اعلان گوشیم اومد..

وحید : نه هنوز.

_ : دوباره قرص بخور شاید آروم تر شدی ..

وحید : فایده نداره. ایشالله فردا خوب میشم. تو چرا نخوابیدی؟

_ : نگران تو بودم. خوابم نمی برد.

دیگه جوابی از سمت وحید داده نشد.. حتما خوابش برده بود. منم دیگه پیامی ندادم و کم کم خوابم برد.

با تابیدن نوری به صورتم ، چشم هامو باز کردم.. بلند شدم و پرده اتاقمو کشیدم. از توی پذیرایی صدای مامان رو می شنیدم . با دیدن وحید لبخندی زدم و سمتش رفتم و گفتم :

_ : سلام چقدر زود اومدی .. کی اومدی تو ؟ چرا بیدارم نکردی !

وحید فقط نگاهم کرد و جوابی نداد . مامان درحالیکه توی فنجون برای وحید چایی می ریخت جواب منو داد :

مامان : سلام دخترم. آقا وحید الان اومدن. بیا بشین براتون صبحانه بیارم بعد برید .

به سمت سرویس رفتم و گفتم :

_ : برم صورتمو بشورم الان میام.

آب سرد رو روی صورتم پاشیدم و موهامو مرتب کردم و بیرون اومدم. روی صندلی میز غذاخوری نشستم و به وحید اشاره کردم کنارم بشینه. وحید با اخم هایی که توی صورتش بود به فنجون چای نگاه می کرد.

- : بهتر شدی ؟

وحید بدون نگاه کردن به من جواب داد :

وحید : یکخورده .. از دیروز بهترم.

لقمه نون پنیر و گردو رو جلوی وحید گرفتم و با شیطننت گفتم :

- : می دونی چرا بهتری ! بخاطر دیدن منه ..

وحید یک نگاه به لقمه در دست من انداخت و یک نگاه به من کرد و چیزی نگفت. لبخندمو قورت دادم. وحید خیلی ترسناک شده بود.. تاحالا اینجوری ندیده بودمش. لقمه رو از دستم گرفت و داخل دهانش کرد. چند لقمه هم خودم خوردم و بعد به اتاق رفتیم که من حاضر بشم. وحید روی تختم دراز کشید و چشم هاشو بست. از توی کمد مانتو طوسی رنگمو برداشتم و شال مشکیمو از کشوی لباس هام برداشتم و سرم کردم. همین طوری که حاضر

می شدم تمام حواسم به وحید بود. از توی آئینه نگاهش می کردم. وقتی که کامل حاضر شدم روی تخت کنار وحید نشستم و بهش نگاه کردم. تاحالا انقدر عصبانی و ناراحت ندیده بودمش . یعنی چیشده بود ! نکنه احمد آقا پیشش رفته؟ خواستم بیدارش کنم و بگم من حاضر اما دلم نیومد بیدارش کنم. معلوم بود دیشب خوب نخوابیده بود. خواستم از کنارش بلند بشم که وحید دستمو گرفت و بهم نگاه کرد. لبخندی زدم و گفتم :

- : فکر کردم خوابیدی ..

وحید فقط نگاهم می کرد و حرف نمی زد. هردو به همدیگه خیره شده بودیم.
چشم های مشکی رنگش توی نور خیلی بیشتر می درخشید. عاشق چشم هاش
بودم. عین دوتا تپله می درخشید.

وحید : تینا ..

- : جانم ..

وحید : تو .. تاحالا ..

مکثی کرد و از جایش بلند شد . توی آینه موهاشو مرتب کرد و گفت :

وحید : توی ماشین منتظرم.

و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. وحید چی می خواست بگه ! چرا حرفشو نصفه
کاره گذاشت ! چرا انقدر مشکوک بود ! چقدر دوست داشتم هرچه زودتر بفهمم
قضیه چیه ! از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. توی ماشین هیچ
صدایی نبود. جوری که می تونستم صدای نفس های وحید و خودمو بشنوم.
خیلی فضای داخل ماشین سرد و سنگین بود. می دونستم حال وحید خوب
نیست و منم حرفی نمی زدم. تقریباً به بیرون از شهر رسیده بودیم که ماشین
متوقف شد. به وحید نگاه کردم و وحید از ماشین پیاده شد. من هم از ماشین
پیاده شدم و کنار وحید ، جلوی کاپوت ماشین ، ایستادم. دستشو گرفتم و گفتم :

- : چقدر اینجا قشنگه..

وحید نگاهم کرد و دوباره به روبرو خیره شد.

وحید : خانم دوستی رو که یادته ؟

_ : آره ..

وحید : کارهاشون تموم شد . چندروز پیش اومد دفتر و دوباره درمورد شوهرش حرف می زد. از حرف هایی که می زد مشخص بود هنوزم شوهرش رو دوست داره اما نمی تونه بخاطر کاری که شوهرش کرده بود ، ببخشش.

وسط حرف وحید پریدم و گفتم :

_ : حق داره .. خیانت چیزی نیست که بشه بخشید..

وحید ادامه داد :

وحید : نمی دونی خانم دوستی چقدر گریه می کرد. بهش گفتم اگه می تونه به شوهرش یک فرصت دیگه بده شاید تغییر کرد . حتی خودم با شوهرش حرف زدم. با اون چیزی که خانم دوستی از شوهرش تعریف می کرد ، خیلی فرق داشت. می گفت خیلی زنشو دوست داره و از کاری که کرده پشیمونه. ازم می خواست که نظر خانم دوستی رو تغییر بدم. اما هرچقدر با خانم دوستی حرف زدم راضی نشد و می گفت فقط طلاق! خانم دوستی آخرین بار بهم یک پاکت داد و گفت عکس های دوران مجردیه شوهرش ، داخل پاکته. شاید بدرد خورد.

وحید از من جدا شد و سمت ماشین رفت و پاکتی از توی داشبورد ماشین بیرون آورد و نزدیکم شد. پاکت رو سمتم گرفت و با حالت گیجی به پاکت نگاه کردم و ازش گرفتم.

وحید : بازش کن.

پاکت رو باز کردم و چندتا عکس دیدم. خدای من ! اصلا باورم نمی شد .. غیر ممکن بود ! من دارم خواب می بینم.. این عکسا که .. این پسری که توی عکس بود ، سجاد بود . با تعجب فقط به عکس ها نگاه می کردم.چند عکس اول سجاد کنار یک دختر بود که درحال خندیدن بودند. تا اینکه به عکس چهارم رسیدم.دیگه نمی تونستم تحمل کنم .. این عکس من بود .. خودمو توی لباس مهمونی کنار سجاد دیدم. باورم نمی شد ! شوهر خانم دوستی ، سجاد بود ؟ چرا من متوجه نشده بودم ! توی همون برخورد اول که رستوران دیدمش چهره اش برام آشنا بود اما چرا به ذهنم نرسید که زن سجاد بوده .. حالم خوب نبود و چشم هام سیاهی رفت و عکس ها از دستم افتاد.

با پاشیدن آب روی صورتم چشم هامو باز کردم. وحید کنارم توی ماشین نشسته بود. بطری آب رو کنارش گذاشت و گفت :

وحید : خوبی !

بهش نگاه کردم .. تازه یادم اومد که چیشده بود .. بی اختیار اشک هام سرازیر شدند . وحید صورتشو از من برگردوند و بیرون رو نگاه کرد. با حالت گریه گفتم :

_ : وحید .. نگاهم کن .. تروخدا صورتتو از من برگردون !

وحید هیچ کاری نکرد و به بیرون نگاه می کرد..

_ : من .. این عکس ها ..

دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند گریه کردم. از بطری که کنارم بود ، یکخورده آب خوردم که حالم بهتر بشه .

_ : وحید .. این عکس ها مال خیلی وقت پیشه. اگه من چیزی بهت نگفته بودم چون برام قضیه اش تموم شده بود. من وقتی فهمیدم سجاد ازدواج کرده دیگه بهش حتی فکر نکردم. فکر نمی کردم گذشته من برات مهم باشه !

وحید که مشخص بود عصبانیه گفت :

وحید : ولی تو باید می گفتی .. باید از گذشته ات خبردار می شدم. باید می دونستم با چه دختری قراره زندگی کنم.

و صداشو یکخورده بالاتر برد و ادامه داد :

وحید : معلوم نیست با چند نفر دیگه از این عکس ها داری !

دوباره توی چشم هام اشک جمع شد ..

_ : اما تو چیزی راجع به گذشته ام نپرسیدی ! من نمی دونستم برات مهمه .. بخدا من دختر بدی نیستم و اونجوری که فکر می کنی اصلا نیستم. فقط .. فقط ..

وحید وسط حرفم پرید و با صدای بلند گفت :

وحید : فقط چی ! هان ؟ می دونی وقتی عکس هارو دیدم و رابطه اتو با سجاد شنیدم چه حالی داشتم؟ وقتی که از زبون سجاد شنیدم چه کارهایی می کردی من داشتم می مُردم تینا می فهمی ! بگو ببینم دیگه با چند نفر بودی ؟

از جمله آخری که وحید گفت خیلی عصبانی شدم و یکی زدم توی گوش وحید و گفتم :

_ : مواظب حرف زدنت باش وحید .. اجازه نمیدم هرچی دلت خواست بگی . من نمی دونم سجاد بهت چی گفته ولی تمام قضیه من و سجاد فقط چندماه طول کشید. چیز خاصی بین من و اون نبود. یک دوستی ساده که تمام نوجوون ها تجربه دارند. چیزی که تو فکرشو می کنی اصلا نبوده. من حتی به سجاد اجازه ندادم بهم دست بزنه!

صدامو آروم تر کردم و ادامه دادم :

_ : باور کن دارم راستشو میگم ..

وحید از ماشین پیاده شد.. چند ثانیه گذشت و منم پیاده شدم و کنارش رفتم.

_ : وحید .. به من گوش بده . هرچیزی که بوده مال گذشته بوده .. اسمش روشه دیگه گذشته! نباید مهم باشه. مگه تو توی این مدت از من چیزی دیدی ؟

وحید با عصبانیت نگاهم کرد و من ادامه دادم :

_ : تمام کارهایی که من توی گذشته ام انجام دادم ، مقصرش احمد آقا بود.

وحید : چرا اون ؟ اون ازت خواسته بود که بری با اون دخترها دوست بشی و اون کارها رو بکنی؟

_ : نه ولی اون منو از خونه بیرون کرد و من جایی رو نداشتم. ترسیده بودم. یک دختر 17 ساله شب توی خیابون که جایی رو نداشت باید کجا می رفت ؟ باید توی خیابون کنار جدول می خوابیدم ؟ یا می رفتم توی پارک ؟ تنها کسی که اونجا دیدم و تونستم بهش اعتماد کنم ، نگین بود. وقتی رفتم خونه اش و شرایط رو دیدم من چاره ای نداشتم باید قبول می کردم و کارهای اون هارو انجام می دادم.

از یک طرف دلم نمی خواست برگردم خونه خودمون پیش ناپدریم زندگی کنم و از یک طرف دلم نمی خواست خونه نگین باشم اما باید یک راهو انتخاب می کردم و منم گزینه ی دوم رو انتخاب کردم.

وحید : چرا به رضا نگفتی ! چرا خونه ی عمه ات نرفتی ! شاید رضا می تونست کمکت کنه و نزاره تنها باشی ! تو که با رضا خیلی صمیمی بودی ..

_ : من به هیچکس نگفته بودم که کجا هستم و چیکار می کنم. اتفاقا وقتی رضا فهمید خیلی از دستم عصبانی شد و هرکاری کرد که من از اون خونه و اون جمع بیرون بیام. توی یکی از مهمونی ها رضا منو دید و همه چی رو فهمید. درواقع رضا منو از توی اون خونه بیرون آورد. بهت گفته بودم رضا در حقم خیلی خوبی کرده ..

وحید نگاه بدی به من انداخت و سوار ماشین شد. دنبالش رفتم و منم سوار ماشین شدم. توی مسیر برگشت به خونه بودیم. دوباره سکوت توی فضای ماشین بود. از سکوت هیچوقت خوشم نمی اومد. دلم می خواست این سکوت رو بشکنم اما الان موقعیت خوبی نبود. وحید همچنان عصبانی بود و من خیلی یواش اشک می ریختم.

رسیدم خونه و مامان با دیدن قیافه ام تعجب کرد و پرسید :

مامان : تینا .. چیشده ؟

_ : چیزی نیست.

به سمت اتاقم رفتم و مامان هم پشت سرم راه افتاد.

مامان : یعنی چی چیزی نیست ! چرا گریه کردی ؟ صورتت چرا انقدر پف کرده ؟ با وحید بحث کردی ؟

خیلی بی حوصله لباسامو عوض کردم و گفتم :

_ : آره یک بحث ساده بود .

مامان : اگه ساده بوده چرا تو انقدر چشم هات قرمز و صورتت پف کرده ؟ بگو ببینم چی شده !

_ : نگران نباش چیزی نیست یکم بخوابم حالم خوب میشه.

مامان با ناراحتی نگاهم کرد و گفت :

مامان : از این بحث و دعوای همه ی زن و شوهرها تو زندگیشون دارند . نباید به دل بگیری عزیزم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم و دوباره اشک هام سرازیر شدند. مامان از اتاق بیرون رفت. امروز بدترین روز عمرم بود .. دقیقا از همون چیزی که می ترسیدم ، سرم اومد. چیزی که وحید نباید می فهمید رو بالاخره فهمید. خدایا چرا ؟ چرا زندگی من اینجوری شده ! من کجا اشتباه کردم ! چرا نباید یک روز خوش توی زندگیم باشه ؟ چرا تا خوشحالم یکهو یک قضیه ای پیش میاد و گند میزنه به همه چی ! تازه داشتم طعم زندگی کردن رو می چشیدم .. من نمی خواهم وحید رو از دست بدم .. من دوستش دارم... زندگی جدیدمو دوست دارم... بدون اون زندگی کردن سخته برام .. شاید آه و نفرین های احمد آقا باعث شده که زندگی من اینجوری بشه ..! آخ.. هرچیزی که توی زندگیم می کشم

مقصرش تویی احمد آقا .. یک صدایی توی ذهنم می گفت که نه .. چرا اون مقصر باشه ؟ خودت مقصری .. خودت عقل داشتی و باید درست تصمیم می گرفتی و درست فکر می کردی .. شاید اگه اون روز احمد آقا منو بیرون نمی کرد من انقدر از گذشته ی خودم نمی ترسیدم ! یا شاید اگه اون شب به رضا زنگ می زدم و می رفتم خونه ی عمه ، هیچوقت کارهایی که توی خونه ی نگین انجام می دادم ، اتفاق نمی افتاد. یا شاید .. شاید .. خدایا خسته شدم .. دیگه نمی تونم .. اگه وحید منو دیگه نخواهد چی ! اگه بگه جدا بشیم چی ! اگه .. به خودم اومدم و دیدم گونه هام خیس شده.. پتو رو از سرم کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. خدایا کمکم کن.. نزار زندگیم از هم بپاشه ..

یک هفته سریع گذشت ..توی این چندروز من حالم اصلا خوب نبود.. ترم جدید شروع شده بود اما من سر کلاس ها نمی رفتم. تنها حرفی که وحید زده بود این بود که " باید چندروزی تنها باشیم و فکر کنیم .. این فاصله برای هردومون واجبه.." من به حرفش احترام گذاشته بودم و دیگه باهاش در تماس نبودم.. فاطمه و شیدا از قضیه من و وحید باخبر بودند و دائم دلداریم می دادند اما برای من بی فایده بود. من فقط وحید رو می خواستم.. دلم براش تنگ شده بود.. فقط اون می تونست حالمو خوب کنه.

مامان زیاد سر به سرم نمیزاشت چون می دونست حالم خوب نیست. تارا مشغول کارهای خودش بود و اونم سمتم نمی اومد. مامان می خواست با مامان وحید صحبت کنه و من و وحید رو آشتی بده اما من بهش اجازه ندادم که زنگ بزنه و گفتم خودمون درستش می کنیم و نیازی به پادرمیونی بقیه نیست. کار هرشبم

گریه شده بود.. به عکس های خودمو وحید نگاه می کردم و بیشتر دلم برایش تنگ می شد. انقدر حالم بد بود که فکرهای احمقانه به سرم

می زد .. مثلا می خواستم به سجاد زنگ بزنم و دعوا کنم باهاش و ازش بپرسم که درمورد من به وحید چی گفته ! اما خب این کارو نکردم و منصرف شدم. خواستم به رضا بگم که با سجاد حرف بزنه و دلیل حرفایی که به وحید زده بود رو بپرسه اما خب رضا خیلی وقته با سجاد در ارتباط نبود.

یک شب خواب بدی دیدم و از شدت ترس از خواب بیدار شدم. توی یک کویر بودم و همه جا خشک و سرد بود. نمی دونستم چرا اونجام و دائم به اطرافم نگاه می کردم. احمد آقا رو از دور دیدم که داشت بهم نزدیک می شد.. بدون هیچ حرفی بهش نگاه می کردم.. احمد آقا منو می دید و بلند می خندید و می گفت تقصیره خودته. تو اینجوری خواستی.. وحید رو دیدم و به سمتش دویدم اما وحید از من دور می شد. هرچقدر بیشتر می دویدم اما نمی رسیدم. صدای خنده های احمد آقا خیلی بلند بود و توی گوشم می پیچید.. خیلی روی اعصابم بود. دستامو روی گوش هام گذاشتم که هیچی نشنوم .. از خواب بیدار شدم. خیلی ترسیده بودم. نگاهی به ساعت اتاق انداختم. 4 و نیم صبح بود. صدای اذان پخش می شد. به پنجره نگاه کردم و بی اختیار از جایم بلند شدم و سمت سرویس رفتم و وضو گرفتم. دقیق یادم نمیاد آخرین باری که نماز خوندم کی بود اما خیلی وقت پیش بود..

دلم خیلی شکسته بود و فقط با خوندن نماز صبح آرام تر می شدم. نماز صبح رو خوندم و از خدا خواستم کمک کنه.

تارا : آجی پاشو دیگه .. آجی دیرم شد .. پاشو.

_ : ساعت چنده ؟

تارا : نمی دونم ولی دیرم شده. امروز قراره مارو بیرن شهربازی. الان همه دوستام سوار اتوبوس شدند اما من هنوز نرفتم.

از جایم بلند شدم و سریع حاضر شدم. کیف تارا رو گرفتم و از خونه بیرون اومدیم. توی مسیر تارا همش غر می زد و می گفت دیر شد.. الان همه دوستام شهربازی رفتند و من نرفتم.

_ : تارا جون دیر نشده. تا تو نری مدرسه و سوار اتوبوس نشی که اتوبوس راه نمی افته بره شهربازی !

تارا : راست میگی تینا ؟ یعنی برای من منتظر می مونند؟

_ : آره آجی جون.

تارا : آجی بیا بدوبدو کنیم زودتر می رسیم ها.

_ : نه تارا .. عجله کنی بدتر میشه آجی.

تارا : تروخدا .. می خواهم زود برسم با دوستام خوراکی هامونو بخوریم.

نگاهی به تارا انداختم و گفتم :

_ : خوراکی هاتم می خوری انقدر عجله نکن .

تارا زیر لب چیزی گفت که من نشنیدم.. بالاخره به مدرسه رسیدیم. دیر نشده بود فقط تارا زیادی شوق داشت.

تارا و دوستاش سوار اتوبوس شدند و رفتند. توی راه برگشت به خونه بودم که صدای گوشیم اومد. با دیدن اسم رضا، بی حوصله جواب دادم.

_ : سلام.

رضا : سلام چطوری!

_ : بد نیستم. تو خوبی !

رضا : از شیدا شنیدم که با وحید بحث کردی.. خیلی ناراحت شدم.

_ : یعنی همیشه من به شیدا یک حرفی بزنم و به تو نگه ! آخه دختر انقدر دهن لق ..!

رضا خنده ای کرد و گفت :

رضا : دهن لق نیست فقط زیادی شوهرشو دوست داره و همه چی رو به شوهرش میگه که در جریان باشه.

_ : حالا بزار شوهرش بشی بعد ازش دفاع کن و زبون بریز .. حالا خودش کجاست ؟

رضا : کی ؟

_ : خانم دهن لق جنابعالی ..

رضا : با خانم من درست حرف بزن ها .. دارم میرم دنبالش که بریم پیراهن و کت و شلوار برای محضر ببینیم.

_ : آهان .

رضا : حالا بگو چیشده ! چرا بحث کردین ؟

_ : من که می دونم شیدا همه چیو گفته .. چرا می پرسی ! دیگه بحث بین همه پیش میاد.. چیز خاصی نیست .

رضا : از صدای بی حوصلگیت مشخصه .. کجایی ؟

_ : تارا رو بردم مدرسه الانم دارم میرم خونه.

رضا : با شیدا میایم دنبالت .. توهم باهامون بیا واسه خرید.

_ : نه رضا من حوصله ندارم . ترجیح میدم خونه باشم .

رضا : خودتو لوس نکن .. اصلا مگه نباید خواهر داماد برای اینجور مواقع حضور داشته باشه و نظر بده ..؟

جوابی ندادم و رضا ادامه داد :

رضا : زینب که نمی تونه بیاد بارداره .. زیبا هم که مدرسه اس. مامان هم که خودت می دونی سرش شلوغه. پس من با کی برم ؟ تو مگه نمی گفتی واسه عروسم جبران می کنی .. خب الان وقتشه ..

_ : اما رضا من ..

رضا : من رسیدم جای خونه شیدا شون. میایم دنبالت . فعلا.

گوشی رو قطع کردم وبه مامان زنگ زدم و ماجرا رو براش تعریف کردم و مامان هم موافقت کرد که با رضا و شیدا برم. منتظر رضا و شیدا بودم . طولی نکشید که رسیدند. سلامی کردم و سوار ماشین شدم. توی ماشین من هیچ حرفی نمی زدم ولی رضا و شیدا خیلی باهم شوخی می کردند و می خندیدند. من تمام فکرم پیش وحید بود. به مزون ها نگاه می کردم. لباس های قشنگی داشت. شیدا با ذوق و شوق یکی یکی پیراهن هارو پرو می کرد و رضا هم نظر می داد. ناخداگاه یاد روز عقد خودم و وحید افتادم که چقدر شاد بودیم و استرس داشتیم. دوباره دلم براش تنگ شده بود

شیدا : تینا این چطوره ؟

نگاهی به شیدا کردم.. پیراهن بلند سفید رنگ قشنگی پوشیده بود. خیلی زیبا شده بود.

لبخندی زدم و گفتم :

_ : عالی شدی .. بهت خیلی میاد.

شیدا درحالیکه توی آئینه به خودش نگاه می کرد گفت :

شیدا : خودمم خیلی از این یکی خوشم اومده.

رضا به سمتمون اومد و با دیدن شیدا لبخند پررنگی زد و گفت :

رضا : بی نظیره.. خیلی بهت میاد.

شیدا لبخندی زد و سرشو از روی تایید کردن حرف رضا ، تکان داد.

رضا سمت صندوق رفت و پول لباس هارو پرداخت کرد و من و شیدا کنار ماشین رفتیم و ایستادیم.

شیدا : تینا انقدر اینجوری دپرس نباش ..

_ : دست خودم نیست شیدا .. دلم برای وحید خیلی تنگ شده. نمی دونم قراره تا کی سکوت کنه و توی غار تنهایی اش بمونه .. از این فاصله و دوری متنفرم . حداقل باهام حرف می زد خب !!

شیدا بغلم کرد و با ناراحتی گفت :

شیدا : بهش حق بده ناراحت و عصبانی باشه.. شاید این تنهایی و فاصله براش یه موقعیت خوبی باشه که بتونه تصمیم درستی بگیره..

توی چشم هام اشک جمع شد و رو به شیدا گفتم :

_ : می ترسم منو ترک کنه !!

شیدا : دیوونه شدی تینا ! اون فقط باید یکخورده فکر کنه و به خلوت نیاز داره .. وحید انقدر آدم عاقلی هست که سر این چیزها بیخیال تو و زندگیش نشه ! اون خودش دوباره باهات تماس می گیره و همه چی مثل قبل میشه. غصه نخور عزیزم..

_ : به رضا چقدر از ماجرا رو تعریف کردی ؟

شیدا سرشو پایین انداخت و گفت :

شیدا : همه ی قضیه رو گفتم بهش.

ضربه ای به شانه شیدا زدم و گفتم :

_ : دیگه نباید بهت حرفی بزنم ..

شیدا : خب رضا که از خوده .. بعدشم رضا خیلی ناراحت شد که تو بهش چیزی نگفته بودی! می گفت ناسلامتی من عین داداششم ولی حرفی بهم نزده.. تینا چرا به رضا چیزی نگفتی؟ شما دوتا که باهم خوب شدین !

خواستم جواب شیدا رو بدم که با اومدن رضا دیگه حرفی نزدم. سوار ماشین شدیم . توی ماشین یکخورده صحبت کردیم و رضا ازمن خواست دقیق تر ماجرای خودم و وحید رو بهش بگم. رضا خواست با وحید صحبت کنه اما من اجازه ندادم. شیدا از استرس مراسم عقدش می گفت و انقدر گرم صحبت بودیم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. کلید انداختم و در خونه رو باز کردم. کسی خونه نبود. مامان رفته بود دنبال تارا . روی مبل نشستم و گوشیمو برداشتم و بی اختیار سمت مخاطبین گوشیم رفتم و شماره وحید رو آوردم. چند ثانیه بهش نگاه کردم . دلم می خواست باهاش تماس بگیرم و حرف بزنم بلکه آروم بشم. اما بعد منصرف شدم و از مخاطبین گوشیم بیرون اومدم و سمت گالری رفتم. عکس های مراسم عقد خودم و وحید رو می دیدم. عکس هایی که بیرون رفته بودیم و از ته دل می خندیدیم. دلم برای اون روزها تنگ شده بود . کاشکی وحید باهام تماس می گرفت و این فاصله و سکوت رو می شکست. با صدای زنگ آیفون ، گوشیمو روی مبل گذاشتم و به طرف آیفون رفتم. چیزی مشخص نبود . گوشی رو برداشتم و پرسیدم :

_ : کیه ؟

صدای آشنایی رو شنیدم که گفت منم بیا پایین. با تعجب دوباره به تصویر آیفون نگاه کردم و گوشی رو گذاشتم. احمد آقا اینجا چیکار می کرد! چرا دست از سر ما بر نمی داره؟ امروز اصلا حوصله ندارم و اینم اومده که باز حالمو بدتر خراب کنه.. خدایا خودت به خیر بگذرون.. نفس عمیقی کشیدم و کلید خونه رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. احمد آقا با ظاهری متفاوت جلوی در ایستاده بود. موهای سرش تراشیده بود و کچل شده بود و یکخورده لاغر شده بود.

- : چی می خواهی که باز اومدی اینجا؟

احمد آقا : اومدم مامانتو ببینم .

- : حرفی داری به من بگو من به مامان میگم. مامان خونه نیست.

احمد آقا : واسه مهریه اش اومدم .

- : توقع داری باور کنم این همه راه اومدی و فقط سکه مامان رو بدی؟

احمد آقا پوزخندی زد و گفت :

احمد آقا : نه خوشم اومد .. هنوزم بلبل زبونی می کنی! شنیدم آقای داماد خیلی ازت عصبانیه!

با تعجب نگاهش کردم. این از کجا خبر داشت؟

- : تو رفتی پیش وحید؟ چی بهش گفتی لعنتی..!

احمد آقا با لبخند نگاهم کرد و گفت :

احمد آقا : چیزهایی که لازم بود بدون ..

از حرفش حرصم گرفته بود . فقط داشتم خودمو کنترل می کردم که توی کوچه دعوا نشه.

- : هرچی لازم بوده از گذشته رو بهش گفتم . تو چی بهش گفتی؟

احمد آقا یک قدم جلو اومد و نزدیکم شد و گفت :

احمد آقا : مطمئنی همه ی گذشته رو گفتی ؟ حتی اون مهمونی هایی که می رفتی و دزدی هایی که می کردی ؟ فقط نمی دونم چجوری تو آزادی و بقیه تو زندان ..! پارتیت خیلی کلفته دخترجون ..

خدای من .. این از کجا می دونست ؟ کی بهش همچین حرف هایی رو زده بود ؟ احمد آقا : چیه ؟ تعجب کردی ! بهت گفته بودم من دست از سرت بر نمی دارم و تلافی می کنم.

- : خفه شو آشغال .. من بخاطر تو عوضی مجبور شدم برم اون خونه و وارد اون باند بشم .. اگه تو منو بیرون نمی کردی هیچکدوم از اون اتفاق ها نمی افتاد. تو خودت باعث شدی زندگیت از هم بیپاشه چرا منو مقصر می دونی ؟ هان ! چی می خواهی دیگه .. اومدی حال و روزمو ببینی؟ دیدی ! .. خوشحالی الان ؟ آره ..؟ مکثی کردم و ادامه دادم :

- : برو .. مگه همینو نمی خواستی ! آه و نفرین هات جواب داد .. تبریک میگم .

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و اشک هام سرازیر شدند. خواستم در خونه رو ببندم که احمد آقا پاشو لای در گذاشت و گفت :

احمد آقا : واستا کارت دارم .. برخلاف اینکه ازت دل خوشی نداشتم اما هیچوقت هم دوست نداشتم که تورو توی همچین حالی ببینم .. حرف هاتو قبول دارم . من خیلی اذیت کردم و مقصر هم خودمو می دونم نه کسی دیگه رو.. بهت قبلا هم گفته بودم که من کارهام و رفتارهام دست خودم نبود . یکهوایی قاطی می کردم. به مامانت گفتم درست میشم و خوب میشم اما باور نکرد. من چندماهی هستش که متوجه شدم یک چیزی توی سرم هستش. یک چیزی مثل ترکش. زمانی که جبهه رفته بودم مثل اینکه همچین اتفاقی برام افتاده بوده اما خودم نمی دونستم. دلیل بدرفتاری هام هم بخاطر همون ترکشی بود که توی سرمه. با تعجب به احمد آقا نگاه می کردم..

- : چی داری میگی ؟ یعنی چی ؟ مگه میشه بخاطر یک ترکش آدم رفتاراش عوض بشه و دائم سروصدا کنه؟ داری منو قانع می کنی! من با این چیزها قانع نمیشم ..

احمد آقا : دارم جدی میگم.. می تونی بیای از دکترم بپرسی. من چندسالی سردرد بدی می شدم ولی جدیش نمی گرفتم. کم کم روی اخلاق و رفتارام تاثیر گذاشت . روز به روز بدتر می شدم. اصلا فکرشو نمی کردم بخاطر اون ترکش باشه! حالا باید عمل کنم. دکتر میگه عملش خیلی سخت و خطرناکه.

- : یعنی چی سخت و خطرناکه؟

احمد آقا : یعنی اینکه من شاید زنده نمونم دیگه. اومدم با مامانت حرف بزنم و ازتون بخواهم حلالم کنین.

همینطور به احمد آقا نگاه می کردم و نمی دونستم چی بگم.. زبونم قفل شده بود و مغزم کار نمی کرد .

احمد آقا : من قبل از اینجا ، پیش وحید رفتم و براش همه چیو توضیح دادم. نگران نباش درمورد گذشته ات هیچی نگفتم بهش ولی خب خودش برام گفت که بین تون بحث شده و ازت دلخوره. من تمام سعیمو کردم که نظرشو عوض کنم . این حداقل کاری بود که می تونستم واست انجام بدم. دخترم ..

- : پس اون چیزهایی که گفتی لازمه وحید بدونه، همین حرفا بوده !!

احمد آقا: بعدا دوباره میام که مامانت خونه باشه . خداحافظ.

و خیلی سریع سوار ماشینش شد و از کنارم رفت.

هنوزم باورم نمی شد که احمد آقا همچین بلایی سرش اومده . یعنی این ترکش باعث می شده که رفتارش بد بشه و بداخلاق باشه؟ کاملا مشخص بود که حرف هاش جدی بود. چقدر بخاطرش ناراحت شدم .. بخاطر همین موهای سرشو تراشیده بود چون می خواست عمل کنه ..! برای اولین بار بهم گفت دخترم .. اگه به مامان می گفتم حتما کلی غصه می خورد. بهتره بهش فعلا چیزی نگم چون براش اصلا خوب نیست.

امروز روز عقد رضا و شیدا بود. مانتوی آبی رنگمو با شال و شلوار مشکی ست کردم. به اصرار مامان فقط یک رژلب کالباسی رنگ زدم چون می گفت رنگ و روت پریده و برای مراسم عقد با این قیافه نباید بیای. هنوز از وحید خبری

نداشتم.. تقریباً 20 روز باهاش حرف نزده بودم . حتی بهش برای عقد رضا هم خبر ندادم.

مامان : تینا آماده ای؟ الان آژانس میاد ها..

توی آینه برای آخرین بار خودمو نگاه کردم و گفتم :

_ : آره من حاضرم.

محضر خیلی شلوغ نبود و فقط فامیل های درجه یک دعوت بودند. با زینب کمی صحبت

می کردم.

زینب: راستی آقا وحید کجان؟

نگاهی به مامان انداختم و رو به زینب گفتم :

_ : توی دفتر یکخورده کار داشت اگه بتونه حتما خودشو می رسونه.

زینب : شما هم ایشالله سال دیگه عروسی تونو می گیرین و از این دوران می گذرین. دوران عقد خوبی هایی خودشو داره اما از اینکه از شوهرت دوری یکخورده سخته که باید تحمل کنی.

و بعد خندید.. منم لبخند بی جونی زدم و زینب پیش بقیه مهمون ها رفت. داشتم طبق معمول به عکس های گوشیم نگاه می کردم که صدایی شنیدم. سرمو بالا آوردم و با دیدن مامان وحید و وحید که با عمه و خانواده عمه سلام و احوال پرسی می کردند و بهشون تبریک می گفتند ، خوشحال شدم. لبخند روی لبام

بیشتر شد و از جایم بلند شدم. مامان هم از جایش بلند شد و منتظر اون ها بودیم که سمت میز ما بیایند.

وحید نگاهی به من کرد و فقط سلام کرد. مامان وحید بغلم کرد و منو بوسید. مامان کنار مامان وحید نشست و من و وحید هم کنار همدیگه نشستیم. صدای همهمه توی سالن بود و همه مشغول حرف زدن و خندیدن بودند. تنها کسانی که ساکت بودند فقط من و وحید بودیم. دیگه نمی تونستم طاقت بیارم . دست وحید رو گرفتم و گفتم :

- : خوبی !

وحید خیلی سرد جواب داد :

وحید : خوبم تو خوبی !

- : تورو دیدم حالم خوب شد ..

مکثی کردم و ادامه دادم :

- : میشه امروز بد اخلاق نباشی و سرد رفتار نکنی؟

وحید : بد اخلاق نیستم.

- : ولی با من هستی.. تو نمی دونی این 20 روز برای من به اندازه 20 سال طول کشید. حداقل الان توی مراسم رضا با من خوب باش. دوست ندارم کسی متوجه بشه که بین ما ...

با صدای کل کشیدن ساقدوش های عروس و داماد ، حرفمو قطع کردم و همه به احترام عروس و داماد ایستادند و دست می زدند. رضا و شیدا دست تو دست همدیگه وارد سالن شدند و به فامیل خوش آمد می گفتند. به سمت ما اومدند و رضا با دیدن وحید خیلی خوشحال شد و چشمکی به وحید زد و گفت :

رضا : خیلی خوشحالم که می بینمت اما تینا رو از من بیشتر خوشحال کردی داداش ..

وحید لبخندی زد و به من نگاه کرد.

وحید : خیلی بهتون تبریک میگم ایشالله کنار همدیگه خوشبخت باشید.

شیدا منو بغل کرد و توی گوشم گفت :

شیدا : دیدی بهت گفتم خودش میاد .. الان دیگه خوشحال باش.

لبخندی زدم و به رضا و شیدا تبریک گفتم.

مراسم به خیر و خوشی تموم شد. وحید یکخورده سرسنگین باهام حرف می زد اما من از این خوشحال بودم که بعد از 20 روز صداشو می شنوم و کنارم نشسته بود. بعد از مراسم ، وحید مارو به خونه رسوند. توی ماشین مامان ها باهم صحبت می کردند و من و وحید فقط گوش می دادیم . تارا با وحید درمورد مدرسه اش و اردو هایی که برده بودنشون ، صحبت می کرد و من فقط ساکت بودم. متوجه نگاه های وحید از توی آینه می شدم ولی حرفی نمی زدم. جای خونه رسیدیم و مامان از مامان وحید خواست تشریف بیاره خونمون و چندساعتی پیش هم باشند. مامان وحید هم قبول کرد . خواستم از ماشین پیاده بشم که وحید گفت :

وحید : تو بشین .. کارت دارم.

و روبه مامان من و مامان خودش کرد و گفت :

وحید : اگه اجازه بدید من و تینا یک دوری بزنیم توی خیابون و بعد میایم.

مامان سری تکان داد و گفت :

مامان : باشه برید به امان خدا. مواظب خودتون باشید.

از صندلی عقب بلند شدم و اومدم صندلی جلو ماشین نشستم. دیگه سکوت رو شکستم و رو به وحید کردم و گفتم :

_ : تروخدا وحید با من اینجوری نباش.. من می دونم اشتباه کردم و به اندازه کافی تنبیه هم شدم. من این 20 روز حالم اصلا خوب نبود. دلم برای صدات تنگ شده بود. برای شوخی هایی که می کردیم.. همیشه فکر می کردم روز عقد و عروسی رضا من بهترین حالو دارم اما امروز بدترین حالو داشتم.

داشتم غرغر می کردم که وحید دستشو توی دستم قرار داد و بهم نگاه کرد. ساکت شدم و فقط به دست های گره خورده خودمون نگاه کردم .

وحید : برای منم این 20 روز خیلی سخت گذشت. حتی بیشتر از سختی هایی که تو کشیدی !

و دوباره به روبروش نگاه کرد و حواسش به رانندگی بود.

وحید : می دونی تینا .. بعضی وقتها باید توی تنهایی قرار بگیری تا خوب فکر کنی..
به همه چی.. به آینده .. به گذشته ای که بوده.. همیشه که این تنهایی بد نیست !
توی تنهایی هزارتا درس هست که یاد می گیری.

با ناراحتی گفتم :

_ : اما من تمام سال های زندگیم تنها بودم .. نه برادری داشتم که ازم حمایت کنه
و نه پدری داشتم که بتونم بهش تکیه کنم .. مامان هم که احمد آقا رو داشت و
هرروز بااون می گذروند. من و تارا تنها بودیم.

وحید : اما تو توی همون تنهایی رشد کردی و خیلی چیزها یاد گرفتی . مثلاً اینکه
به خودت تکیه کردی و از کسی توقع نداشتی که برات کاری انجام بده و همه
کارهارو خودت می کردی. روی پای خودت واستادی.

_ : چی میگی وحید ! تا چندروز پیش که یک حرف های دیگه می زدی . هرچی
دوست داشتی بهم گفتی. منو یک آدم گناهکار می دونستی ! جوری بود که خودم
از خودم متنفر شده بودم.. الان میگی تنهایی خوبه و ارزش درس گرفتم؟ من اگه
تنها نبودم که اون کارهارو نمی کردم !

وحید حرفی نزد و کنار یک پارک ماشین رو متوقف کرد. به طرف من برگشت و
نگاهم کرد.

وحید : بابت اون حرف ها ازت معذرت می خواهم .. من عصبانی بودم و با حرف
هایی که سجاد بهم زده بود خیلی حس بدی پیدا کرده بودم. من درموردت اشتباه
قضاوت کردم. الانم هرکاری بگی می کنم که جبران بشه..

دوباره توی چشم هام اشک جمع شد ولی رو به وحید لبخندی زدم و هیچی نگفتم. وحید دستمو فشار داد و ادامه داد :

وحید : اون روز که همو دیدیم ، بعدش دوباره با سجاد قرار گذاشتم و برام تعریف کرد که تو چجور دختری بودی.. شاید ظاهرهت با الان خیلی فرق داشته اما باطنهت رو حفظ کردی و این برای من مهمه.. تو بخاطر مشکلات زندگیت و بیرون کردنهت از خونه مادرت ، امیدتو از دست داده بودی و می تونستی هرکاری بکنی .. حتی کارهای بدتر از اونم می تونستی انجام بدی اما نکردی .. شاید هرکی دیگه جای تو بود به خودش رحم نمی کرد و به هرکسی که می اومد توی زندگیش اجازه می داد که لمسش کنه ..

با حرف هایی که وحید زد دیگه نتونستم طاقت بیارم و گریه ام شروع شد.. وحید بغلم کرد و منو بوسید. توی بغلش بهترین حالو داشتم . بغل وحید رو به هیچ جای دنیا ترجیح نمی دادم.

وحید : معذرت می خواهم.. من دلتو شکستم .. زود قضاوتت کردم. منو ببخش.. _ : نه من به تو حق میدم .. شاید اگه هرکی دیگه جای تو بود منو بخاطر گذشته ام نمی بخشید !

وحید منو محکم تر توی بغلش فشار داد . چند ثانیه توی همون شکل بودیم . وحید نگاهم کرد و گفت :

وحید : کوچیک که بودم یک رفیقی داشتم که خیلی باهاش صمیمی بودم. عین دوتا برادر بودیم. بخاطر شغل پدرش مجبور شدند برند یک شهر دیگه و از همدیگه دور شدیم. من خیلی ناراحت بودم. بابا بزرگم اونموقع گفت خودتو

وابسته هیچکس نکن پسر. آدمی که وابسته میشه خیلی ضعیفه.. منم از اونموقع دیگه تصمیم گرفتم وابسته هیچکس نشم.. اما توی این 20 روز تصمیم عوض شد. من وابسته ات شدم.

گونه ی وحید رو بوسیدم و با حالت شوخی گفتم :

- : پس به گفته ی بابابزرگ الان خیلی ضعیفی .. برای یک مرد ضعیف بودن بد نیست؟

وحید : تو این مورد نه .. به نظرم این ضعف ، بهترین حس دنیاس تینا .. :

زندگی من پر از اتفاق هایی بود که شاید فکرشم نمی کردم قراره جون سالم به در ببرم .. من توی زندگیم همه چی رو تجربه کرده بودم و هیچکس هم فکرشو نمی کرد من از اون زندگی و گذشته ای که داشتم بتونم به اینجا برسم! من زندگیمو مدیون رضا بودم..

درواقع این " گذر زمان " بود که منو از اون زندگی نکبت بار به این زندگی رسونده بود و کلی تغییرم داده بود. دیگه اون دختر 17 ساله ای نبودم که مغرور و لجباز و یک دنده باشه..!

" زمان " باعث میشه ما کلی تغییر کنیم و به جاهایی برسیم که اصلا فکرشو نمی کردیم و یا برعکس شاید هم به اون جاهایی که فکرشو می کردیم می رسیم ، نرسیم..!

و در آخر به این حرف رسیدم که زمان که بگذره خود به خود همه چی مشخص
میشه ..

پایان

1401/10/6

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی اینکون های زیر کلیک کنید)



رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

